

نیوان ظہیر فارابی



کتابخانه دیجیتال دلی

دیوان حکیم فیروزی

Checked  
1987

هو الله تعالى

دیوان معارف بنیان حکیم ضریو علم خری

صدر الحکام و پدر الشعرا و اوقات نور معرفت

و در قایق منفستاح کنور حکمت و حقایق کفصح

الفصحی المقتدین و الملع البیعا الملتجرین

فخر المکتومین مولانا حکیم طحطیح الدین فارسی

کتابخانه  
قدس سره  
۱۳۹۰

کتابخانه دیجیتال دلی



دیوان  
حکیم ظهیر الدین فارابی  
رحمة الله علیه

هذا کتاب کتب بیاع بوکان  
از هیئت ایستادگان البایع مغربی

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من لا ینال لعقل یدرکه  
ولا تصورہ الا و نام و انفسک

از تزیید و تقدیس بارگاه جلالش عقول مجروده و نفوس بسطه حیران

حرف الهی چو بر آرد علم  
ز بهر قلم که نکرود علم

ویده قدسیان از شاهه پرتوی از پرده جلالش تفسیر و زبان گویان  
از بیان حدیثش تفسیر و لوکان بضم تفسیر

عصه بحسب محیط توان بیو  
بیهات آن تصطا و عقدا و لہوا  
بایک خورد که چو بیت و  
بلعابین عنایکب الافکار

واعلم مخدوران و افصح کونیدگان بیت تصاید نظام کل و عقد لغز  
مشارسل و شمس القلاید بدست سبل متصرف بجز گوید ما عرفاک و اخصی شفاء  
و خسر ناصر دین خاقان حافظ آئین خست سعد فلک یقین ظنیر دین بسین ابروین  
علیه سلام که سخن بفاخر او جمال کسید و کلام از نشاقش کمال پذیر و ذوق  
انوری و پد عجبش آورد که این لم بتدنی از رحمتک من

سناکت بی ایک شتره دانش از حد و چون بقالی سازه عاقبول  
 پس شروع میان مقصود نموده شتره از شرح حال صدر الحکما طبرستان  
 بنا بر آنچه در تذکره می نویسند هو طبر الدین طاهر بن محمد از اهلیت  
 و این احمد رازی در تذکره هفت اقلیم نویسد فاضل شکر فسخن نکو ضمیر  
 شیرین کلام خوش تقریر بوده و علم بیست و حکمت را یک میدانست  
 و بر صدر الحکما می نوشته اند و او اول مراح ملوک نازدگان کشته چون  
 شاعری صفت اشعار پذیرفت ملازمت جهان پهلوان محمد بن ابی کر  
 لازم گرفت و بعد از آن منظوم نظر قرل ارسلان گشت و روزگاری ماه  
 بسر بود در احسن از وی گریخته با نایب ابی بکر سویت و قرل ارسلان  
 بر غم وی محرم سلفانی را که محسود او بود بر تفسیر نمود چنانچه طبرستان  
 قصاید اظهاری بدان کرده جمعی از شعرا می ما تقدم میان شعر طبرستان  
 اختلاف کرده این قطعه مولانا محمد الدین فرستاده اند

|  |  |
|--|--|
| <p>ماه حخته بگر چو رشید منطری<br/>         ترجمه معنی در اشعار انوری<br/>         فی الجمله در محل زراعت داور<br/>         زیر کین طبع تو ملک سخنوری<br/>         ز یاد شاه ملک سخن مجری</p> | <p>ای عالم زمانه که بر استن فصل<br/>         قومی ناستان سخن کلمه<br/>         قومی در بر این سخن انکار میکنند<br/>         رجحان بطرف تو بدیشان گاهست<br/>         ما را در این مجادله فرما در سستی</p> |
|--|--|

مولانا محمد الدین جوابت

ای سناکت فکر در این سوال  
 تمهید و رستی حقیقت چون بگری

تسیر از بعد تاسیب در این دو طوط  
بهر مندی که بخت از رحمت  
ماند با کزوه که شمشاد  
کین معجز است آن بحر و این در آن

هیچ احتیاج نیست بدین شرح و در  
بر کفایت شعر سخن پایسته انوری  
ایحجاز پاک موسوی از سخن سامری  
این ماه و ن شماره این شرح و آن

دویم محمد آند بن ناصر

جمعی اهل خطه دانش که برده  
گروه بحث در سخن منشیان نظم  
در انوری مناظره شان فت و در طبر  
از آب قاریاب یکی عسر صد او  
تفضیل میخاوی یکی تمش بر سر  
انصاف چون نیافت گروه از گروه  
بر کین پنج بیت بحث دین فتنه  
مخضر نوشته شد چون اعیان  
در کان طبع این چو یک شکر آن  
شعری که بر آمده چون در شاه هوا  
شعر طبر اگر چه بر آمد در حسن نظم  
بدری که طالع آمد از آن نظم کی فتنه  
بر اوج ششتری زنده نظم  
طعم رب که اگر چه لذت خوش

زار بابت فضل و فطنت کوی سخن  
تا خود که بخت بد در دردی  
تا مر که است پاره بر تر نشاوری  
وز خاک رخاوردان کوی شاه خاوری  
ترجم میاوی که جو بر بر سر  
من بند و را که نظم شان باوری  
کار از هفت حضور بر سر کارگی  
استغنی از دوسر سر یکت مختری  
در بحر شعر آن چو نمودم شنناوری  
نظمم که بر آمده چون ز جعفری  
باطر زاو کسی نزد لاف عسری  
با افات کهنه او در کرباری  
خاصه که شا کر پی و کج کسری  
کی بود بخا صیست از قد عسری

کی سحر آفتاب بود در شروع  
 بندار چه سبز و غنچه و لطیف است بهار  
 هر چند لاله صحن چمن را در هر فروغ  
 گر چه طبع مختلف و نوع بمر است  
 اینست اعجاز و رهی دو عذب کو  
 این خاک خان شام سر خاک مژده ما  
 زاد این شمشاد از حشر و جنت

کی سپهر خود باشد در سگونی بری  
 کی در چمن جسدی کند سید عری  
 بهلو کجا ز مدینه بهی با کل طبری  
 و انواع را طبع بر اکتد هندی  
 کر تو عتله نظر محمد کرب  
 کاشعار شان چو آب و ان آرزوی  
 در خار و صندل و ان رحمتی

شهری است که جاوی فون در است میرزا رضا قلی خان هدایتی مجمع الفضا کا  
 و هو طهر الدین طاهرین محمد از فضلا و شعرا می مشهور است شاعری شیرین کلام و  
 خیال بوده مداح آنا بک نصره الدین ابوبکر بن محمد و قول ارسلان و طعنا شام  
 نامت و ارد شیرین حسن باوندی از مدزانی و معاصر جمال الدین صحنانی و  
 الدین بلعانی و خاقانی شیروانی و فائق در پیشه در سر خاب تبریز که  
 الشعر نامیده شده مدونست دیوانش مکرر دیده شده است اگر چه  
 منع و معروفست ولی این بیت را که در تجد دیوان او در ضمن چاپش  
 دیوان طهر فارسی در کعبه زردا کربانی قطعه است از متأخرین در سحر ملاحامی گفته

ای ما و صبا بگو بجا چه  
 ردی اشعار کهنه و نو  
 اکنون که سپهر چار واری  
 دیوان طهر فارسی

ان درو سخن سوران با  
 از بعد می انوری و چو  
 و اینک چهار ساز واری  
 در کعبه زردا کربانی

بر طبع لطیف سخن شناسان عصر که جوهران عهود در شرف نظم و شعر مدحی  
 که مراتب فضل و فنون بدایع حضرت است و الا سائید مولانا حکیم طبرانی  
 فارسانی رحمة الله علیه واضح و یاسع و پست یعنی از وصف و صفت مدح مادی  
 که در علوم فصایل پس از ایل زمان در مرتبه فصاحت شیرین مان و شی  
 بدین عدوت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان تبار  
 و مقدماتین بنامه اگر چه اسائید این فن کل محسب بر کدام در شرف کمال  
 البتة لیس اندوز خشتیت سخوزی در حیطه حکم واحد و ما در مرتبه استعداد  
 حکم فضلا بعضی علی بعض درجات سرگرا مرتبه و منزلی معلوم است و لی  
 بر آنکه لطیف سخن و حسن طبع از ملاحات سخن و جلاوت بیان از صفای  
 شعر بدایع عذوبه کلمات فصیح و نکات صریحه مخصوص بان زبکواری است  
 فصاحت اشعار و یوانش گواه حال و مستندم باین مقال است  
 سخن طبع پاک من گواست      چو بر اعجاز مریم نخل حسنه ما  
 نیت و خسته طبعم چو پسته      که بر پاکی ما در دست کویا  
 و این کتاب است طباب که هر سطرش مجموع آداب و هر سطرش منضوبه و لوالالباب  
 نسخه آن نایب چون در سیم در زوایا و حجاب نقاب مستور و این گوهر چون  
 کج نهان چون در صدف نهان بود و پوسته بر جرح نظر فصحا و شعرا و مطح  
 خاطر فضلا و حکما بوده علی در میم را همه پس شتری بود و این گوهر که را انها  
 رایگان بچک نئی آمد اینک آریس برده عیب بطایبان عکس حال  
 سینما و بشاقان بوند وصال مسیده



این خط از خط نثر عاری می‌باشد و حضرت ساری موسی انصاری پس از چند سال  
 که طالب بی‌خوبی بود حکم من طلب شیئا و جد وجد محض شدیم بحال معارف  
 همت نگار شده در جمع اشعار و تالیفات این در شاهوار از بعضی اوراق متفرقه  
 که ناقص بدخط و معلوط و محذوش و غیر مرتب بود نسخ قدیم با کثرت غلط  
 از کتابخانه‌های هتین است او دوه که اسپتساخ آن عالی از مشقت نبود  
 بلکه کمال صعوبت را هم داشت نهایت وقت و کمال مشقت بود آنکه در کمال  
 انجاس تحریف و تصرفی شود و در مدت و سیال بحسب ترتیب تصحیح و مقابله  
 و تنسیخ این اقدام نمود تا آنکه ساری او را صحیحی ناما بر ترتیب حروف صحیح مرتب  
 و بدون شد و در کمال صحت و اقبال بر یکدیگر و وجهی که مطبوع طبع اوست  
 بحلیه طبع ساینده از آنجا که خطوط آن نسخ بسیار کند و بدخط بود و در جهت یاد  
 خوانده و نوشته شد چنانچه سهو و خطائی افتاد پس است نقصان نویسنده  
 نیست و نه جای ایراد گویند

بحد آنکه با نهایت افتخار فایز با انجام این خدمت و اهل این سعادت است که در نوشتن  
 خیر و نماندن بصیرت کنجان اهل خیرت و مطالعه کنندگان مجتهدان حیات  
 رسمی منظور و لایق را معذوره فرمایند پس کسی نسخه باطنی تم را دیده باشد نگاه نظر و  
 نگرد خود انصاف دهد اگر غلط و خطاسی که از قلم حاطی بی نصاحت از خط کلمه و نقطه  
 غلطه فرماید با خلاق که مایه خورده بکنند و بعد اوقات بحیث نظر از معایب  
 می‌شوند و در افشای جرائم بکوشند

در این نسخه

مصححی نماند که در بعضی از قصاید قدیم شمس تخلص می‌نموده از زبان شعر معلوم شود



هو اعانك  
 سيد العزيم

من قضا عليه

بسم الله الرحمن الرحيم

وخی بقای تو فخر ملک جهان را  
 خلق تو کس را با و شکستناز را  
 دست تو در زر گرفت فضل جز را  
 بی زده جانسوس پس بر نامی کجا را  
 رونق ز نیب از تو داد کون مگاز را  
 تاج شده صد هنر از قصر و خا را  
 قوت ز وصف تو طوطیان بیاز را  
 مرغ تو جو کرمسای تیغ زباز را  
 در سخن آرد جنین کسبه و بان را  
 طفل و جو تو بخ شلخ لب ناز را  
 کرد مگر پشکار دست تو کجا را  
 از کما کاسه منی بنو مسان را

ای لقای تو لطف عالم جا ترا  
 لطف تو سپهر آب و صفت را  
 جو تو بر سم کرده موسم دی را  
 در طلب آستان قدر تو وقت را  
 ماضین ای مکان لطف که از تو  
 خبر و شمع می اصل و سبک است  
 صوت زلفت تو بلبلان جن را  
 ذکر تو سر عت زانی تیر سخن را  
 ریخت مرغ تو کی عجب که زار جام  
 در شب روز آشیان مرغ سخا را  
 کان یکی نسکت چند لاف کرم را  
 ما که نشد خدمت تو فرض بر آشیان را

از که دیوار اور فاست رفت  
 مایه افتال عالمی تو که انکسباب  
 داده همه صغدران بشکر کردن  
 تیر طارانشان گشت حسودت  
 چیلر و بچیم شود با تو جدورا  
 تو عیسی و عدوت گشته بعالم  
 بر سر عالم طلیب غیر کردن  
 اکه با نضاف و رولاست عدت  
 ما گذرانی تو بسلی را که ز بس  
 لفظ تو آیت چون وان ازین  
 کوش و تنیم سره ست ازین نوع  
 بخت تو شد عاشق جمال تو آری  
 بخت تو با و اقرین جاه تو خندانک  
 بخر تو پیوسته از برادر و انگاه  
 و برهوا خواه با و خدمت این را  
 بر دو سگجایی است بوده چو خورا

غیرت او در شکست کاکبش از  
 مهر تو و کین بست سود و زمانه  
 آب چشم مخالف تو سنا از  
 زانکه بقامت نشانه گشت کانه  
 سیم چون نرم کرد شیر زمانه  
 کوبش آن دو انقار زفته نشانه  
 خطبه بنام تو کرد ملک امان را  
 بره حمایت کند ز کرک ششانه  
 ساکنی از استت عالم کند زانه  
 خلق همه طالب بند اب روانه  
 لفظ تو باشد بر و در چشم جهان را  
 چاره نباشد ز عشق خاصه جوانه  
 مایه شود عسر صد مرارت از  
 فقر ز هر که در همه زمین و زمانه  
 چسب شاگویی با و مضب از  
 ماکه بود کج روی عمل کسر طانه

در شرح حال فریاد

مگر بجز بستم حال پسلی را

سفر کردیم و بخت چند قربانی

ملی جو شکست از بجز او بر او اول  
 مر از زمانه بعدی که طعن بر سر  
 مزاج کودکی از روی خاصیت  
 زخانان طبعی جدا نکند که چشم  
 زمانه هر چشم تازه مجتبی را  
 زرد نگار بدین ذکر شده ام خرسند  
 ولیکن از سرسری بود اگر قومی  
 بر آن غیر تمیم اکنون که اجنتیار کم  
 رضا و هم جو او شک بی مشقت و بیخ  
 برای تحفه نشت ارکان سار ایام  
 اگر بد عوی دیگر برون نشسته ایم  
 چه اشع محبت و مفاخرت نکند  
 نه در حساب آن آمده در جسد در  
 اگر مر از سر نیست را حتی در محبت  
 سخن چه عرض کنم با جا هستی که چهل  
 اگر در طایفه پیش من در این عوی  
 ولیکن این چه چندان بود که نکند  
 راستانه صدر زمانه افشام  
 خلاصه نظر بعد مخلص آمدین

بسی خطر نبود و نیز عهد فرستد را  
 نیز از بار کهر است شعر کشری را  
 هنوز ز طعم شکر فیها و کسپی را  
 در آن بماند بجز ت سپهر اعلی را  
 اگر چه و عهد معین شده است جلی را  
 و دواع کرده بکلے و ماژاوی را  
 بتره بار فرو شدند من و سلوی را  
 هم از طریق ضرورت صلاح تعوی را  
 از جای نتوان داشت قدس رضوی را  
 بجله های عبارت هر و پس معنی را  
 نکا پداشته باشم طریق اولی را  
 ز شاعری چه بد اچسب رو عشی را  
 اگر چه هر دو صفت حاصلت حسی را  
 ز رنگ خویش نباشد نصیب حتی را  
 ز ناک خورشید مانند فلک عسی را  
 بیشتر برون میرند اسپه را  
 بدست نطق سپهر چه های انشی را  
 جواهر سخن خویش صدق عوی را  
 سعادت از نظر اوست دین وی را

وجود او که جانزاد است در ای  
 چنان بنامی تقدی خراب کرد بر  
 لطافت نخمس طبع نوشدارو داد  
 اگر صلابت او باکت بزنگار  
 کمال ذات شرفش ز شرح مستمعی است  
 زهی تخریب ایام بی برون بر  
 بدست خویش قلم در کشد مضمی عقل  
 اگر بس اندر از می نهفته در گرد  
 حدیث جو در ترا در زبان گرفته فلک  
 هزار بار بد توان رزق رو کرده  
 اگر غایت لطف تو نیست که از دست  
 بعب بودی اگر تدبیر است تو  
 بزور کوارا منبده چون قوت طبع  
 بخاک پای کان ساحری کنم در  
 مرا سرور و در کسب نام باقی گوش  
 خزای حسن عمل من که روزگار هوش  
 بتمه تازره بحث بر عقول و لغو  
 ترا شرطی تقدیم کسب باو جان  
 مرا صحنه و توان فرودست تو

بنجای نور بصیر و چشم اعمی در  
 که منقطع شده از وی اسپس عدوی  
 برای تربیت روح ز میرا غمی را  
 بنجای لغی دهد اشارت لای غمی را  
 با هتاب چه حاجت شب تجلی را  
 بعنف و لطف آب باغ و شری را  
 یک اشارت راست هزار قوی را  
 اشارت تو معین شد استانی را  
 چنانکه قصه بنون و ذکر کسلی را  
 جهان بھر نشانت برات اجری را  
 بغیم نامت ناسی دریا عصی را  
 زنج و بار کندی درخت طی را  
 برم زنج تو بالا اسپس امی را  
 که پشت پای ز مد معجزات سیسی را  
 که این جزه باید است معنی سچی را  
 خراب می بکنند بارگاه کسری را  
 تقدیمی نبود صورت و هیولی را  
 که است اما تو باشد عقول اولی را  
 چنانکه طبع کس زنده کارگاه مانی را

و در تن حسنه در دیکت با وضو سنا  
 روسوی چرخ طبع پند با طلب کن  
 روح گرم صدرین که از پی او در  
 چرخ چرخ که چشمه سار بیان حیات  
 چرخ جناب منی که راز دار قضا کرد  
 کاتب کردون شرم معجز گلکش  
 خانه شجر نهادش از پی قرین  
 حادثه بی نور راضی خلقت خطش  
 تازه کند ابر در فشان کف او  
 از مدد برای او شهنش کردون  
 پیش عیان و نامی او بر می  
 ای سر چرخ جلال عطر فروشت  
 سر زش خط مشک ای بو چون  
 دعت فیکت با کف تو گفته که از  
 یافت مرغ غم سرای زبانت  
 بر سر بازار مستحمام تو تقدیر  
 بر لب پای اتقام تو کردون  
 بر در سلطان کس بر می هر روز

گفت میمائی شش سخن هواد  
 حضرت دست پورا آفتاب عطار  
 کرد در کتب بحث در عقل و ذکا را  
 خاطر آتش مزاج آب صفا را  
 خانه کیوان حسین بهره نوارا  
 در کف موسی شکسته دید عصا را  
 بر نفسی بر گرفت اهل هواد را  
 دایع نهد صبه صباح و مسارا  
 به نفس از قرض خوش روی جارا  
 کرد ششم سپهر ملک ضارا  
 چاشم بر دوش من سپهر قمارا  
 خوانده کی خاک نترتا و صارا  
 بر سر آتش نشاند مشک خارا  
 خد بر سی ابروی چشمه مارا  
 زار روی خود بصد دید لارا  
 رنگ و هر نفس لباس تقارا  
 آب و همساز زمان سنان خارا  
 عرض و بد آسمان سپاه قصارا

|   |  |
|---|--|
| <p>         زودتر و زود کار فصل شمارا<br/>         دیده امید نو عروس بخارا<br/>         ره نهد سوی خوش رنگ خطارا<br/>         گیت که چون بنده بخت در شمارا<br/>         جز بخت تو بخت تازه لغارا<br/>         غصه نرید نشانه گاه دجارا       </p> | <p>         گرمی باز دارد دولت تو کند محو که<br/>         بی مدد بشد کف تو بیند<br/>         ایند زود پیش ضمیر تو هست سر که<br/>         زیر سپهر ز فردین کجاست در<br/>         ما باید هیچ بازگشت مبادا<br/>         ما قدرت جان ز مع که هر دم       </p> |
|---|--|

من بدایع اشعاره

|   |  |
|---|--|
| <p>         هزار شکر کم لطف حق تعالی را<br/>         بفضل خویش بر آورد آن منی را<br/>         نه کوشش شود هیچ شک و سکو را<br/>         بکوشش کس طرح ساند صدای شری را<br/>         که بر دواز بر افلاک کوی دعوی را<br/>         قصا ز بد و ازل در ملک دنی را<br/>         نهائش بر دواز روی حرح شعر را<br/>         چو برین سخنرا و بعد زو بجلی را<br/>         زمانه در کف تیغ لبست خمی را<br/>         بر آنچه مایه اعجاب ز بود عیبی را<br/>         ز فردا ز نهد نور چشم الهی را<br/>         دخیلیر با منی فلک مانده خطرواهی را       </p> | <p>         نظام حال بد است دنی و دنی را<br/>         بر آمد زومی که اندر دل آسید<br/>         چشم بد درین عهد هیچ حال تباہ<br/>         نوای کج عدلت خسر و جهان بهرح<br/>         خدا بجان سلاطین جلال دنی و دنی<br/>         شهنش که بر افلاک او معتبر در<br/>         بصدت از سر محش در آسمان را<br/>         سپاه برش اگر کوه این است کت<br/>         چو دست نامودار سپهر تو ز جو<br/>         نموده است در آجیای ملک و عدلش<br/>         ز تیغ او زسد ضمیر را مان که روا<br/>         ز دور نصرت و فتحش که عید مملکت است       </p> |
|---|--|

کجاست ساسنده بود اصراری را  
 بنده کشنده آوازده صداری را  
 که قله است افغانی شرح اعلی را  
 پشت طنطنه در حال طاق کبری را  
 عجب ار که آرزویش طوبی را  
 حقیر یافت نسبت هزار ضوی را  
 نیارند سی فریاد و شوق مانی را  
 یکی ستاره کند آهنتیاری را  
 رود بصفه عایش در سن قوی را  
 زبان شرح در آرد بطق اعلی را  
 بدگری بنشیند عطار دانسی را  
 نوز گشت نین فرغ عهتسی را  
 بزیر لفظ نکه داشتند غنسی را  
 کند علاج خویش چشم اعمی را  
 سخت کعبه دولت بهشت موی را  
 شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را  
 زطور عاشق دیدار کرد موسی را  
 کند حقایق افادت عقول اولی را  
 ضمیر متعین شد است انبی را

جاست سب جوان خود میدید  
 نهان بار چو گویم توئی که ای کنش  
 نهاد پاس یکی بارگاه ملک و  
 چو در خیال هندس گشت در گشت  
 برای سفت ملک نفس در روضه قدس  
 جزو کرد در جسمی عارار گشت  
 بنفشه می بهاریش چه شرح و هم  
 نقد بگذرد از شرح و رز بهر طبری  
 مدرس کی بدو نیافت طلق حرج  
 زبان ملک چو خواهد طلق دولت  
 ادای در کس کند شتری یک  
 میان ضد این خلد میتوان گفتن  
 بز چرخ خاک کرده اندر است خاتم  
 میل زر کند ش خاک در دود دیده  
 چو ملک سر و جان آن اوست که دنیا  
 ز عیانیت یزدان که با چشمین  
 زلف حق شری بس و که یک پر  
 دکایش از ره تا و بس عقل مازو  
 بر آن دقیقه کرد او را کس عقل بیرو



|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بمقام بخشداد ای پهنستی        | بسوخت نایره شوق جان عشی را  |
| زخت و سلطنت و حکم باد بر جورا | که جزو عاشر ندانم سرتیول را |

من تیاج افکاره

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| دولت خوش طلعت گسار و حسن را  | مردۀ سان من و زمره کجین را     |
| خواجۀ کان برودت محبت سها     | کاب خورا ز یافت در همین را     |
| اکثر ز نوبت امور مصلحت ملک   | کرد مدار صواب را ای زین را     |
| وانگوش سپرد و دایه کرم حق    | بهر از او هیچ صدر مسند دین را  |
| رایش فتنه طاب حسنه جاهش      | یافه نایاب فتنه جل متین را     |
| مطرب کردون شرم نغمه کاکش     | پرده کنان دیده و شصت حین را    |
| کنند کجلی سلب ز کرد کارش     | کحل لغاساخت چشم روح این را     |
| برده در آمدند از قصر حلاش    | بازۀ این سپا بخورده جبین را    |
| طیره گراید جنبض کوه شایش     | وقصد این جسم خورده کوه کلین را |
| طایر کاکش جو کسیر شکست کند و | یافت کمان طیره اغ کوشش را      |
| آن را در شکر که گاه کتابت    | کرد ز خانه سار تارک شین را     |
| کرد رآر و ز خا بنان زمانه    | ان نفسی کاب و او خنجر کین را   |
| دوش کردون بر کشید کله گفت    | تا چکیم صفت ترک بر ز علین را   |
| ای عجب از بس شکم رسی حشمت    | برده در روز و شش ماه خین را    |
| ای که سواد شب کمان تو مردم   | عقدت از بساخین و زرقین را      |
| از پیه متعاج کهنجا نه معنی   | ککک تو دند از ساجده سرین را    |

مفرش هم باکت ترز کرد زمین را  
 تا شه از خاک در که تو حسین را  
 داشت تا داغ طاعت تو زمین را  
 نایت لطف تو کرده ما معین را  
 خاوم لفظ تو گفت سحر مسین را  
 شش تو بروم کشد خفت زمین را  
 لفظ تو گفت زای می شش در زمین را  
 ساخت کین ابو خاره خلد زمین را  
 کفک قضا جسد زمان زمین را  
 رستم دستمان نمای جمله کرن را  
 داغ فاعی کفند حسود بعین را  
 منزل آینه شمر و ناطقه این را  
 زیر کلیم عدم مانع زمین را  
 کاب نامد نگار خایه حسین را

است شده بساط عالم تو صد  
 زهره که خواتون سیم رضی  
 شام که شربت مسکام جهان  
 است که سلطان چار با لب سیم  
 عقل که حمش دنج نوبت حس است  
 دهر که رای می گو سفد فلک است  
 رشک کرده بعون قوت بدست  
 روز نشا طو تمی مجاپس کون  
 در کف تو سر بکنده زمین حجاب  
 کفک تو با ضعف خویش کس شمار  
 ماه صیام از هلال تا قمر سال  
 نطق سخن کی طے کنم که در ره کشتا  
 ما در عقل خطاب کای بازل  
 روی ملک نعتش خایه چنان میان

### فی المدیحہ

زمانه بوسه پد پاید سر ترا  
 پسر است قدیر نبع شیر کمر ترا  
 که ما فرید چند اسی جهان نظیر ترا  
 قصا همیشه بضرست بود نصیر ترا

ستاره بجد کند طلعت غیر ترا  
 موافقت قضا بخت کامکار ترا  
 خدا یگان جهان بی نظیر چون تو پر ترا  
 نصیرتست خدا و تویی بد و منصور ترا

بمصل و صفت کرم فکرت و ضمیر ترا  
 برفوح و صفت کرم عدل تا کریر ترا  
 ای سجد و کند ظلمت بنیر تو ترا  
 سر که سجده برود آسمان در ترا  
 که هست دولت بر ما وزیر ترا  
 دل وزیر تو را و گفت و بر ترا  
 که خوار کرد اجسل دشمنی ترا  
 نشان کشید دل که بسکال است ترا

ضمیر فکرت توست در مصباح ملک  
 ز عدل تو مکر روز ما نه در هر ملک  
 ز نور ظلمت تو بر شرب آفتاب ملک  
 چو آمدی تو بنشد او ندیده بان  
 بر روزگار تو بر ما و سپهر شد نشان  
 ز شرمی و عطار و همی ندانم باز  
 همان همیشه بملکت اندرین غرور کرد  
 همان دولت و شاهی و ما و ما چشمر

### حرف الباء

ما افکنیم در شفق سپاه آفتاب  
 چون بازه کرد جوارض سید و آفتاب  
 از روی اینخند نقد بر کس آفتاب  
 پنهان مدار چشمه کوثر در آفتاب  
 ما در کنار لاله کند عین آفتاب  
 ما آفتاب جمال خند بر کس آفتاب  
 نظر تر کرد سپهر زول قصه آفتاب  
 در دیده در در کجای این منظر آفتاب  
 هرگز ندیده سپای طوبی بر آفتاب  
 چون پیش آستان منبر بر آفتاب

خیرای سپهر حسن تر از نور آفتاب  
 از جام لاله رنگ زلال طرب کس تم  
 در ده و آن شراب کوثر که شد درون  
 ما شکان عالم اندیشه تو ایم  
 یکبار موی تخته نسوی استمان بر  
 چون بویف زمانه توئی کس رو آمد  
 ای لبر که پیش حلای زلف تو  
 نظاره فروغ جمال تو میکند  
 بی طره و بسین بوبان سرای  
 پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند

والاطم مملکت محمد که چرخ است  
 آن صاحبی که در طلب خاک پایی  
 برای او که ماه دلا فروز ملک شد  
 از خاستن بدین سر و پایی نرورش  
 آری بزور کار خست افسان  
 ای شتری نوال جو او یکم میرسد  
 از شرم نخته تو که شد زور سر  
 از عشق چاه سیرم تو فرما و میکند  
 از بهر اشباع نوا پای کلک تو  
 روشن تر از یکن مالک فرزند تو  
 بی صقل صنیع تو روشن میزند  
 گردن پناه را بجای آتش علم زدی  
 ایام دار را بے رفع توشه لستن  
 اینجا که چشم کرد ترا امتحان کند  
 این سخت بین که چاکر خود خواند  
 آری حال ذره فراموشی کند  
 ما از زمان بقای تو خوانم کرد کار

در کوچه هر مقدمتس او منصرف است  
 بیخ سفر کرده خواستند در آفتاب  
 هرگز کشت و نمکث خاور است  
 ماکه رنود لذت خواب و خور است  
 در ساکنان بشکده آور است  
 سلطان کبر برای ترا افسان  
 بر شام خون گریسته بر کوه است  
 یوسف مثال در خم این شتر است  
 در میجد بر سره خنای است  
 بکاشد است خاتم صورتگر است  
 زمین یک خورده آینه صفت است  
 طالع شدی ز جوهر خاکستر است  
 که منضمین سپهر بود بر ترافت  
 از چرخ کوی شکل کند لکر است  
 با آنکه شد جناب تو را جاگر است  
 اینجا که سوی رخ کشد لکر است  
 که جانب غروب رخ شتر است

من در افکار

ما بر ما هر سوسوی در فلک جام سیر است

مش آران کایدید از افسان

بادیه شکن به چون صبح کاغذی  
 بر مثال برق گردون باوه در دخترا  
 باوه پاکه غم با عکس چون خورشید  
 مجلس از نساء و نقل شیه اماون  
 این کید اکتش بن خدی خورشید را  
 کرد پنهان های سیم گردون بواج  
 رایت منصور سلطان کواکب شاهر  
 منزه کشد از باز سفید شرقی  
 چرخ کجلی سر مه شب امیل صبح و شب  
 نورال لیل تراب و زرد است در زکوه  
 زرد گردون بوری بسته که کوئی از افق  
 افاتب چرخ جبار می ضیاء الدین  
 جامدش کشته آتش مضطرب همچون شیر  
 ای زمان بر سر رزادات تصاحب  
 شعله چشم تو کر بر کوه اسپینی  
 و رسم لطف طبعت در سامان گذرد  
 غم تو کرسایه بختیل بر کوه افکنند  
 که شجاع آتش تیغ تو بر کوه افکنند  
 اندران نزل که منغ از شع بر تابعدار

طره شکنین شب میکند بی چ و با  
 همچو کل از عشق او اندر عسرتی با کلا  
 باز شوای چنیدن چون صبت با ما همتا  
 و انداز رطل و ماد مسمان کن کس  
 از افق تر روی صحرای ملک سپهر چن  
 وین کج اکنون می برار و شعله آتش  
 بر بی اجسم وان چمنی تو آرتب لاج  
 بر فلک طوا و پس سخن بر زمین چن  
 همچو کج لان کشید اندر دو چشم افبا  
 و لبت عبا تیان شب شرفیت افلاک  
 از میان بوی شب می برار و ز رما  
 مشوای ملک وین و مقتدا می شرح  
 و شمس در آب دیده نگر کون چن جاب  
 و چمن کرمت را می تو ما لکر قاب  
 زو بر اندر چمن گرفت و فرخ ایتها  
 چشمه آجات آمد در از نسر  
 بر خلاف طبع کوه آمد چو ما و اندر ستا  
 در کمنون کند اندر صدق لعل  
 و بدان میدان کمال اندر اجل کوه کا

|   |   |
|---|---|
| <p> سایان در زمین آتش از پر عجا<br/> بگذرد و از هفت کرد چون عای سما<br/> بگهای تیغ ابر شبار اندم چون سها<br/> وز سفیر نشه باشد هر که را باشد جوا<br/> برق شمشیرت کند خلق سوار از اسما<br/> در سخن با من باشد هیچ کس از اسما<br/> باج لطف و کشت معنی است مرهم فرخ<br/> از جناب مراد او است چنین جهان<br/> ظلمها فرست بس تا حق مال تو بر آ<br/> اشیان سرگردن سازد جعد الا در حرا </p> | <p> دیدان ساند و هوا بر رخ او چشم سنا<br/> نفره مردم هفت اقلیم اندر وقت حیا<br/> از برای دفع دیوان و غایبان شود<br/> آزبان تیغ باشد هر که را باشد سوا<br/> گوهر رحمت کند خلق دلیر از اصد<br/> سوز اصا چهره اما که سپهر از او ام<br/> طبع سخن با منی لطف است و زار طرم<br/> لیکن از دولت نیم خیزد از آنکه<br/> ماوراست که زاد او بسفیان<br/> اشیان جعد با جاه خصمت از ا </p> |
|---|---|

فی ذم آل نیا و لموا عطفه

|   |  |
|---|--|
| <p> در حق او کمان شب است و بقا خط است<br/> پوسته در حرکت دوری چو است<br/> روزی و هفتی بدت کوی آن است<br/> آنکس که چار بالش از گاش تنگ است<br/> در خواب خنده موجب دستگی و کجا<br/> که چشم و طیر بر تو بگردند هم رو است<br/> در سر که بسگری بهین در و هلا<br/> او هم ایسه در هشت درگاه کبریا </p> | <p> کسی که اولش عدم است سرش فنا<br/> نیاید خرج بر سپه است از آن بل<br/> سنگتر آن که گریستن و در روزگ<br/> و اثنی عشرت که در خواب غفلت است<br/> کشای لب بنجده که تو هفت از ا<br/> چون طینت است و حشر شسته<br/> نی فی ازین میان تو مخصوصی<br/> از کائنات ز ملک نیست هیچکس </p> |
|---|--|

این آسمان که جوهر علویست نام  
 خورشید را که مردک چشم عالم  
 کردن خلاف غیظت نیستی نور  
 از شکایت برین مکوان ترشح است  
 دریا فاده در تب لرز است و در  
 سل تمام خلقت حکم است و در  
 شیر زبان که لاف رسد نوحه نبرد  
 وان بازماندن که سرانگشت کرد  
 بکت درمی که قهقهه شوق میرد  
 طاووس میر خوبان در قید و هست  
 وین اوجی که زبده ارکان زمین  
 عقل است بر سر آمده از کانیات  
 حال نبات اگر چه کفتم برانم زنج  
 ملک خداست ثابت باقیمت بعد از آن  
 فرمانده اکابر افاق سیف دین  
 آن که در یک روز تو کز زوره عدل  
 صدرش مقرر جابه و در شش جامی دو  
 امی پیش پای و شرق کسچو آفتاب  
 ذات تو بر زمین بر ضمیمه از دنا

بگر چگونه قانتش از بار غم دوما  
 تر و امنی ابر سه مانع صفاست  
 آتش عدوی ابی زمین دشمن هواست  
 و ز کوه ناله دان پسندار کان خداست  
 طعم دمان کوه زردش بر آن کواست  
 از نیشش شیشه بجهت و منت نه است  
 از دست مور در کف صد محبت و بلاست  
 هم مختی است و ز طپیدنش از حجابست  
 اسب قمری شایه نیش از فقا  
 یمنع شاه مرغان در حبس از دناست  
 پیوسته در کشاکش ارج چار از دناست  
 هم پمال شهوت دست خوش هواست  
 میدان میکند که زبون از پس نماست  
 آنا حشر صدر عالم و کرهاست  
 کافاس عدل او مد و کجاست  
 عذر هزار ساله جنای جهان بخواست  
 طبعش مکان لطف و کفش معدن سخا  
 بر سر حکمتی که پس زوده قضاست  
 عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین بدی بستی سعی تو شد تو می  
 کردون کج با جفا نفسی اشت پش  
 عصمت یمن بود که ترا بر زبان دست  
 از آب تخت آتش نشسته فرو  
 رای مقدس تو که بر عیب گشت  
 آن مجتهدم بر پیش که قرب چهار ما  
 این حسرتم تبر که در این وقت روی من  
 هنگام آمدن جلوه فتوح و ظفر و دم  
 کسی بیای من جفا کرد آنچه کرد  
 تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع  
 با دایسته است که خوف و رجای حلق

کار جهان بسا به عدل تو گشته  
 اکنون بنشیند نفسی کان در وقت  
 چیزی می رود که نه حق ادر آن صفا  
 و او از دهان حیدر جهان سخا  
 از ما حسرتی قصه من بخر حرا  
 دور آن حریج بی عوض غم من بجا  
 از خاک استمانه شاه جهان جدا  
 کارم سگایت فلک و شرح ابتدا  
 که لطف تو تدارک کارم کند روا  
 بتمی خوف بهر شیرینی رجاست  
 صدر تو بخت کند فلک قله دعا

فی المدح

شاه در تو قبله شاهان عالم است  
 مقصود آفرینش عالم توئی از انک  
 چشم هر دو ماه بروی تو روشت  
 عالم مست زنده که تو جان عالمی  
 هر که زراد از تو کر امنه تر کهر  
 چون مولد مسیح قدمت مبارکست  
 سر جا که از حوادثش کردون حرا

کردون ترا سخن و کیستی مسلم است  
 ذات مطهرت سبب نظم عالم است  
 هم جهان جن انس با دیو جنم است  
 زین غصه جان چشم تو موقوف بخدمت  
 زین آب و گل که مایه ترکیب آدم است  
 چون بنجد گاه حضرت خجابت مكرم است  
 از لطف خاص تو صد گونه مرم است



|   |  |
|---|--|
| <p>             آن خاصیت که در دم عیسی بر<br/>             امروز زنده کرده شاه معجز است<br/>             صد سال کارنامه کاوس و رستم است<br/>             دل نوی قدسینره کیسوی پر<br/>             کز برای سپرخ تا بیری جمله پر<br/>             نی کی تیغ تو همه نستغ محض است<br/>             جزئی است کازر همه افان موعظ<br/>             با یک سیاست همه عین عالم است<br/>             زان چاشنی که در بزنی بدان از<br/>             بزخ پیران در قبت عدم است<br/>             توفیق اصل معیت به باب معجز است<br/>             کرد همسیر حریج یکی راز مبرم است<br/>             همچون هلال قامت اهدای چشم است<br/>             اجداد ارچه که کجاست حکم است<br/>             با اقباب تیغ تو از ذره تکلم است<br/>             که خصم کردوت به کستی که اعجاز<br/>             که صد هزار دوطب لیکار عالم است<br/>             کاسات حسنی هر چه است فراموش است           </p> | <p>             نبود خمر تو در احیای ملک و دن<br/>             از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس<br/>             ای چشمت که همه یزداد زرم تو<br/>             اینجا که بغت صورت جوان و در<br/>             چندان بر بخت خمر تو چون دشمن<br/>             فتح و ظفر جوهر تیغ تو عالم است<br/>             نوک سنان بر ورق نصرت ظفر<br/>             که در همه ارعید و عودیت خضر<br/>             صد کاسه آنجین را یک قطره بود<br/>             از روی ت ارچه جوانت سخت<br/>             خصمت برای ملک بسی جدید<br/>             پیش است تو خورشید طاهر است<br/>             تا چون شهاب با تو فلک دل بخت<br/>             یکسان است رشته شاهی عهد تو<br/>             خصم تو که ز ذره نشو و نت در<br/>             چون بکام خویش سیدی زان<br/>             بر تخت ملک فت سلیمان کنون<br/>             خرم نشین همیشه و بر خور محبت           </p> |
|---|--|

ای جهان شرمم دور روزگار  
 تیرا عظم ضمیر نور بخش  
 خادم اختر پیر ایتان قدر  
 کوه و دلمونز ابیک جو ناخبره  
 از روانی خاک و چشم فلک زود  
 بهره خواهد بود بر آبی بود  
 کردن کوشش منکر در زور  
 فتنه در کج فن ساکن نشسته  
 جبرئیل از سیدیه سوی در که تو  
 چرخ کو طوت سرای انجمن ام  
 عقل کو مقبل و شن و رنگی جواد است  
 از بدخشان سوی دست نوشته  
 مجمع الحکیمین اوست جواد است  
 نافه خسته جگر اول شده خون  
 چرخ را نمت طلبند از بهران شد  
 روز و شب زیر لکه کوب جواد است  
 فتنه را خوش خوابگامی کشت حاصل  
 کراشارت یابد از صاحب تبار  
 گفت تو پرس از نیشاب بیو پیکر

و می رفتد بر کلک کاکار  
 قلم او می بیند و کان سیار  
 افسر شایسته دو واج تا جد است  
 ابلق مامون نورد که گذارت  
 باره مامون سرگردون عبادت  
 عرض کرده تا چه باشد خنتی است  
 شد ز انعام کف کو بهر شارت  
 از که از تاشیر کلک بقرات  
 طنز قوا گوین در آمد روزگار  
 ایستاده پیش طبع بر دمار  
 کرده شاکردی برای موشی است  
 کان کج خون شده دل مرا از انتظار  
 گفته ما هرگز نذاریم استوار  
 از چه از سودای کلک مشکبار  
 تا چو دولت راه جوید در جوار  
 مانده چون انکو خضرم جانبار  
 هر زوایای بی عدم در روزگار  
 شاه انجمن رخ ز روی مد خدار  
 کز برای صیت چندین کینه دار

|  |  |
|--|--|
| <p> رود و هم سپید چو قند ز سو کو اوست<br/> چون بخت اندازد ز و با در کمارت<br/> بست مداح بخت در آن کهند هر آتش<br/> پادشاهان سخن از هر دیار گرت<br/> آفتاب دولت ثابت مدارت<br/> در همه عالم بچسبیری افتخارت<br/> با کمال کسب با از شمش چارت<br/> حق تعالی در همه احوال یارت<br/> تا قیامت حفظ حق با و اشعارت </p> | <p> بگذر شب آمدت ز ما و بسیکن<br/> پوسته او دنا است مات بخت و دولت<br/> صاحب صدر اجند را و دنا اگر چه<br/> بر امید بندگی کشد چاه صبر<br/> بر امید آنکه در شان سایه گیرد<br/> ای خدا و ندی که هرگز کز کس نغند<br/> فخر عالم چون تو می بر کن گئی ای<br/> چون قنوت یا ورتو هست با و<br/> چون جهان از راه و بختت قائم </p> |
|--|--|

### بیج ایسل الدین

|   |   |
|---|---|
| <p> در دل آفتاب تاب انداخت<br/> کوی خود شید را در آب انداخت<br/> در کلویه و لم طاب انداخت<br/> لفظ اولو لود و خوشاب انداخت<br/> هر زمان دل کباب انداخت<br/> بر سر آتش عهتاب انداخت<br/> روز را در کسین حجاب انداخت<br/> در سر زلف شام تاب انداخت<br/> از هوای بت شراب انداخت </p> | <p> چون بکارم زرخ نقاب انداخت<br/> هر شب از شرم روی او کردون<br/> روزگار از خیال کیسوی او<br/> بسکه در روح سر کشاوده گوش<br/> ستد در شان او صد شوق<br/> چشم نجواب او مرا حیرم<br/> ای که عکس رخ تو هر شامی<br/> ای که کیتی با بد طره تو<br/> ابر در کام لاله سر سالی </p> |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| <p> ورول کرم آفتاب خست<br/> در جهان بومی شکستاب خست<br/> پیش صدر کفایت جناب خست<br/> گر رخ مرد کسپه نقاب خست<br/> در صبا آتش شتاب خست<br/> ملک شب را در انقلاب خست<br/> بر چنین کل و کلاب خست<br/> بر رخ تیغ کامیاب خست<br/> در برش احسن الثیاب خست<br/> کاسمان چشم بر خواب خست<br/> در کنار فلک رکاب خست<br/> در ساروده بهیاب خست<br/> ابر و را در خطیاب خست<br/> خاک در دیده بهیاب خست<br/> پرده از چهره بهیاب خست<br/> بر در خانه عنایاب خست<br/> در جهان بلعه سراب خست<br/> پیچ در چینه عقیاب خست<br/> دست ایام قفل خواب خست </p> | <p> از چهره تو شعله اشک<br/> طره تو چو حسیل خواجه شرف<br/> قصه غصه تو منخواهم<br/> پای مرد امید صیقل آید<br/> انکه ماتش در عزم تیز تریش<br/> انکه سلطان امی او کس تصحیح<br/> سخت شک خلق او خوی شرم<br/> طبع گلکش هزار قطره خون<br/> دولت از جامه خانه اقبال<br/> دگر در عهد دولتش بگذشت<br/> از پی رخسار او قصاص شب<br/> پیش دستش زمانه آتش برق<br/> دست جبین چون نثار اهرم<br/> جو دست او ز بس کشت<br/> امی بزرگی که رای و شن تو<br/> مالک از بدبمستان تو مهر<br/> دگر در خشک سال کینه تو<br/> صحوه ابرو ز نور باروی خست<br/> دوش چون بر در صدقه خست </p> |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>از وزن سبکون ماه قصا<br/>         بر سر آشیانه گیس<br/>         ز نهره بر یاد روز عشرت تو<br/>         سوی بدخواه و بدطلعت تو<br/>         در دواش ز صبر قطع ترا</p> | <p>اندازین کجس بر حساب اندا<br/>         آسمان سایه بر غراب اندا<br/>         در فلک نشانه رباب اندا<br/>         آسمان باو ک شهاب اندا<br/>         چرخ نیلوفرمی شد رباب اندا</p> |
|---|--|

من نغایس ایام

|  |   |
|--|---|
| <p>از قلمم کف تو امل سبیل<br/>         کوسن مبارزان صف نطق ترا خرد<br/>         حاتم که طلی شد است بساط نیار<br/>         از است که شرح باو از کتش چون کا<br/>         چون آیت مدح تو میخواند زو کا<br/>         چون بر توانی عصمت نهاده اند<br/>         ابی نغای شد رخ حاسد ز بهر آن<br/>         در یاد بان کشد بگرار مدح تو<br/>         بنود عجب اگر بر حق خود رسد آید<br/>         آنکس که خور و شرقت لغت عجب<br/>         دهش از زمان که بنویسی ترا در چرخ<br/>         این بگفت خورده آینه را جور در<br/>         چون بعل از برای چیش در زوئی کا</p> | <p>وز جو یار دست تو دریا عدل<br/>         از خیر ضاحت تو پر صلیب<br/>         پیش کف حوا و تو خود را بخیل<br/>         کا و فلک سپهر که خود پر صهیل<br/>         بر بط سرای بزم فلک را رسیل<br/>         گفت آسمان امین و ایم حیریل<br/>         باغ خسر و ز طبع تو مار طنبیل<br/>         چون نقد کار مبین گفت تو قیل<br/>         چون از کف تو خارن وزی کفیل<br/>         کرد و رپای حاده شیشه حلیل<br/>         در دست خویش بندد وی شب اول<br/>         خواتون سبر حایر جاو و صهیل<br/>         زان که رضا جو تو صهی سبریل</p> |
|--|---|

چون ترک ماه پیکر خورشید بگرد  
 کیست دست خورشید چنان از آن  
 صدرا خطیب بنبرند بایه فلک  
 وصف مناعت تو زمانه مجال  
 بر خدمت تو کز وقت عیش خوش  
 هر کس که از سال تو ترنای است  
 فته بدو دولت تو خوشتر است  
 سرخی اشک زردی رخسار و نگاه  
 کز شک و زکار بهره است شک  
 صباغی از برای چه برت گشت  
 تو نور چشم عقلی و هر شیخ دیده  
 شکس رفت از دل و بر بارگه  
 که خوشدست است حالت حضور سرداران  
 فرزند سخنت بخت بخت بود  
 او رب حسین و کمال حسن گرفت  
 که شمس یافت کج معانی را  
 بر خدمت خاتمه اقبال کرد از آنکه  
 ایجا رخس خدمت تو مایه شد  
 عاجز شد از حقیقت مدح تو کرده آن

تا آمد وی تو خود را در قال و مثل  
 کار و چشم خانه از آن سپهر  
 از دستایه تو زبان را کلیل  
 شرح مراتب تو فلک استجیل  
 آنکس که سوی مقصد انیس  
 از تاب و زکار عذاب و سب  
 در کج خانه قدم است بر عت  
 بر عت و در کجی خدمت و دل  
 شکست از اینکه دیده نظیر  
 چون چشمه از اشک نمود از نل  
 که چشم جان بسره بغضت کجیل  
 یعنی که رسکسار می اصحاب  
 مخدوم آده خلفی بس ایست  
 که روی بدو سیلت ذکر حمیل  
 مخدوم علم کس در فضل عقل  
 چون بر طریق مدح تو خاطر بسیل  
 نفس آچو جوهر بن بی بدیل  
 کرده همس برین مصالح بر سیل  
 در دست نطق تیغ فصاحت بسیل

سر سیر باد تیغ نورد کار ملک دین

کز نوک او جهان تن رفت قیل بافت

در شرح عمار الدوله

سپیده دم که جهان بچو لطف یار کرد

هو الطافت خوان کلعدار کرد

ز بس شامه کوزول بحان بگرد

که برفت امن این شهر کو بسیار کرد

ز چند های سحر باد را نشاط افروز

ز غرغره های قبح خاکت را خوار کرد

ز هر طایفه رخسار خاکت حره می

بخت دادانه یا قوت آبدار کرد

زمانه گفت حسرت داره زهرت که

که از حجاب جهان طرب سوار کرد

رسیده مرده جهان از خطه ملکوت

بر آفتاب کو اکب حشر قرار کرد

منادیان سحر که خوان فغان آورد

که با خنده و اجتم زده بسیار کرد

صبحا شام جهان را احسان بقطر کرد

که روزگار کهین فصل بوبهار کرد

جهان سیر دل از اتمام باد

فروع ظلمت خورشید کامکار کرد

عمار دولت عالی سپهر گام

که آسمان جلال از درش قرار کرد

بهار دوده غارنک که در تونزینا

مین او صفت بحر در بسیار کرد

صبا ز غرت شبر گشت ماه چیده ام

عنان ابلق خوشش کام ز کار کرد

کمان از زوار بهر او تمام کشید

که قوت مدد از لطف کرد کار کرد

چو آتش است ندانم ضمیر او یار

که نقدت که معنی از او عیار کرد

زهی سپهر شکوئی که قلبت ازای

بسعی حرم تو سپرایه و قار کرد

شفق تر از روی سناو طرب در آ

مزاج بادیه کلغام خوشگوار کرد

بجای خومی همه شیر آید از شام

چو طفل سحبت ترا زهره در کنار کرد

جهان مان که قصا عرض است با نهاد  
 زبس که روز و خا بلق تو جولان کرد  
 در از زمان که رکاب بلال کو بر تو  
 ز عکس جسم اعلام ماه فرسایت  
 اسه که گیت او ارسلا گیت  
 نهال تنغ از بس که لاله بار آورد  
 مرزد کت بدخ تو عقل شد عابد

رفع صدر ترا عقل و همش در کت  
 هوای طارم من سرده کون کون کرد  
 ز بهر کوشش نظر شکل کوشا بر کرد  
 سپهر است کون نام ز بکار کرد  
 ز بیم صوت خوش تو اعتبار کرد  
 بنفشه ز از فلک عکس لاله زار کرد  
 که طفل و از حسنین لوح مختار کرد

تغزل شیرین مرع بهاء الدین

کنت اشکم که نسیم بر روی تو محراب  
 مرا که باهوشم که گریستن این  
 حر هوای بست خون من بچویش آورد  
 شراب در تو اثر کرد و شمع جامه  
 بیا که است ازین فرصتی بخواهم با  
 با که غمزه جاود بسیار سید از نسیم  
 خطا بر کرد عذارت می نیاید  
 تاب ز در خاک چه ز ما تو  
 تو ام ملک و نظام جهان بهاء الدین  
 کانه که طلک است فانت قدرش را  
 ز بهر حدتش آمد بکار گاه جسم

هر ابرو من از آب دیده خنجر کت  
 اگر ز بخت بد و عاشقی یک با  
 اگر نشاندن خون از خواص عبا  
 توان مبین که مرا از رخ تو هست  
 که چشم است تو یعنی گرفته در خوا  
 اگر چه طره فغان بنمزد در تاب  
 عجب ار که مفرکان شیرین تاب  
 وفا چو نسته بعد امیر ما تاب  
 که بر سر آمد اخطاف و فخر تاب  
 در ارتفاع معالی کین سطر تاب  
 مران شمع که در سطر اصلا



|  |  |
|--|--|
| <p>دولت تو همانرا هزار اعجاب است<br/>         که این نسیب حقیقت همین الثابت است<br/>         همان خلل که حسرت در از ماده ما است<br/>         بدور تو چو کوه ترا سیر منضرب است<br/>         اگر چه اشک ازین بر کشیده و لا است<br/>         که سال و ماه فلک در لاس شجاعت است<br/>         سبب بونی که در تو سرای است<br/>         لسان خنجر استم سخن سهر است<br/>         که اشکش از فرغ خنجر تو سیما است</p> | <p>اما رسیده بدان منزلت که رسا است<br/>         فلک سخاک جنابت تو اعتبار کند<br/>         ز جام تمت تو آرد او و سهر دم است<br/>         عقاب خنجر که گیتی شکار محلب است<br/>         زلف تو شود خشک باغ عمر عدو است<br/>         ز باد سرد بداندیشش نتندار است<br/>         اگر فصل و سمر ماند در جهان است<br/>         همیشه ز نقش تو می فرج سیما است<br/>         ز خون دل چو شفق با در روی تو است</p> |
|--|--|

### فی المدحیه

|   |   |
|---|---|
| <p>فرمانده جهان عصفه الدین طغالبه است<br/>         در تحت حکم او و مقتیان در است<br/>         در آن خنجر سهره اگر زره که است<br/>         تا دور خسر آیت نصیر من است<br/>         کفنی که اقیاب و ما آسمان است<br/>         کونی که طمع زیرک یا عیش اول است<br/>         آری بلور سینه کوه هر شه است<br/>         این بر کشیده منظر کرد چون خنجر است<br/>         در روز دولت تو سحر این خنجر است</p> | <p>شامی که شیرش حسامش جوهر است<br/>         آن خنجر و کینه خنجر و احرام آسمان است<br/>         از بجز خنجر خنجر بیجاده ملک است<br/>         شاه با طرا از رایت و نقش سخن است<br/>         رای تو بر محیط فلک خیمه و حمان است<br/>         در روز کار عدل تو عالم خنجر است<br/>         در باقیضه کفن کوه مرغان است<br/>         می شامی برده قدر تو فی المل است<br/>         شد صبح و شمس است از خون دل است</p> |
|---|---|

در چنگ او و عتاب فلک بخواهر است  
 امروز در حماسیت عدلت فرمود است  
 محنت را بود دایم و امر و زمره است  
 کا گاه شد که دیده بندم تو اگر است  
 و امر در صوت خنده و جمله بعد است  
 بر شد کبر برای تو آن نیز کو تیر است  
 در پیش جمله تو چو اندر عسری شد است  
 با آنکه دولت تو ز مردم و نمره است  
 از طاعت بخت که او نیز نمره است

وقتی که با ز فحش تو پرواز میکنند  
 از زده بود طبع جهان از قصائی  
 بود است پست با تو فلک از برای است  
 ز آن روز بار جاوید را سر فرو شد است  
 حمیری مانند اسب بر ندان بشدید  
 از روز و شب شش و شش و شش ز کار است  
 مر شد که رخ پیل تا بد روز رزم است  
 نور روز و عهد هر دو بخدمت شاد است  
 نور روز را جلالت و فرضنده باد و عهد است

### من مازنیان

خوش کن عبارتت که خط من خوشتر است  
 کان عقل اهل حافظ این کج کوه است  
 هر جا که در سوا تویی دستی است بر سر است  
 در حلقه زلف تو اکنون من سحر است  
 و اند که عاقبت گذرش هم حکم است  
 رویت کل هشت و لبت اب کوز است  
 زلفت کافری عوض حسن حسد است  
 و من سخن شکر ز دهل حقیقت مصد است  
 آرد نگاه جادو و ماوی کافیه است

آفتاب رخ از آن لب شیرین در حورا است  
 بجشای لب پیرش من کرده گفته ام  
 تا بر گرفتاری ز غشاق دست است  
 آن دل که سحره فلک چسبندی شد  
 زلف تو آنگه در سنش مر زمان جوان است  
 آمد قیامی بگرم تا بدیدم آن است  
 چشمت بجاد و نونی بدل چاه مایل است  
 که چه نه جای کافیه جادو بود است  
 از زلف و غره چهره سخن تو

آمد خط سیاه بلا لالی رخت  
 بهر دل کی شود خست از نیکوئی  
 تا آمد آتش و صف لب بر زبان  
 طغرای ابروی تو با مضامی نیکوئی  
 در صفت که چون کرتی بستم  
 کشم که رنج شو بجا شای عیدگاه  
 بر نم دی ز غمزه جانی بر غم  
 باز از هر ماه بڑی تو کاست  
 هر جا که بینی قدمی از شای خلق  
 خرج از رسم خلق تو خوش منجمد شام  
 قطب ملوک نصرت دین که خلو  
 سلطان نشان آتاک اعظم که عدل  
 شامی که سفت مهره گردون شمشیر  
 چشم فلک نید و بنید بفرخ  
 فرستح کا همان بندش فتهای کا  
 ای کوریکه بخت جو این سپهر  
 روی مین زد و بق عدلت نیرین  
 در پیش حاکم تو کجا استبد عدل  
 بنیاد ملک دین تو معمور شد چنان

بنیست که لالاش عشر است  
 زیرا که بر تو ملک ملاحظت مقرر است  
 الفاطم از جلالت آن ستمگر است  
 بر آن قاطع است که آن خط مقرر است  
 همچون بیانیست معنی بار یک نمصر است  
 کا مروز عید راز رخ زیبات خور است  
 این روز عید نیست کون و در محشر است  
 بهلوی هر دو تو به حسن تو لاغر است  
 بر اشک سحر کو هر خسار چون بر است  
 کوئی که کرد موکب شاه نطفه است  
 چون سپنج بر سر آمد شکست است  
 بهار دین از دوش شمع همبر است  
 دایم ز خشم خج او در بشد است  
 آن خستجا که دولت او را است  
 چون مگری محت دنده فتح و مگر است  
 بر آستان حکم تو دیرینه جا کر است  
 مغر فلک ز بخت خلقت معطر است  
 روماه را چه طاقت زور غضنفر است  
 باسقف آستان بلندی ابر است

|   |  |
|---|--|
| <p>درخت اگرد از تو همان بکین فلک<br/>از صد گلت یکی شکست عشق تو<br/>تو فلکست بعد از شکرت نایقی<br/>از آنکه چون بصرت از و درود<br/>تا اختلاف خست و غصه روی عین<br/>جاودیزی که قوت خشم رضای تو</p> | <p>این نزلت که یافتی بس محراب<br/>کانون سنور گلشن بخت تو لور<br/>کس نیست از مبادی فطرت را<br/>افلاک جمله عدت و حکم لشکر<br/>اند زمانه موجب معروف و عکرا<br/>بر زر فعل عنصر و تائیس با حرات</p> |
|---|--|

و در مع آناهک اعظم

|   |   |
|---|---|
| <p>رویت از حسن در جهان بر آ<br/>زان رخ تازه و لب شیرین<br/>با دلم زان کل و شکر نشید<br/>تک روزی دلی که روی او<br/>عمر در عشق تو سپردم<br/>کشی از دست عشق خان بری<br/>من قصار احسان داده ام حکم<br/>از سباق تو مر کماله دیت<br/>نقد ریاح بر سینه عم تو<br/>عاشق را بخت دست او بر<br/>با غمت دست در گردام<br/>روی کن در غمت و دامن بر</p> | <p>عقد رفت شمع بر آست<br/>جمله آفاق پر کل و شکر است<br/>از قصایر زمان ضعیف است<br/>بدان تو و لب تو در است<br/>دل ز حسرت سنور تالیر است<br/>استحق این نوشتار تلی در آست<br/>که نبداد تو همین قدرت است<br/>با گردن در آتش حکرا<br/>اشک چون سیم و چهره چور است<br/>آه شبگیر دانه سحر است<br/>زان دو دستم همیشه در کرا<br/>دایم از بوی آب دیده را</p> |
|---|---|

چشم من در سراق چهره تو  
 راست کوفتی که در افادت خود  
 شاه ابو بکر آنا بک عظیم  
 آنکه در نسبت جهانگیر است  
 صیت احسان او بگرد جهان  
 ای که خلوت برای قدر تو را  
 ظلمت ظلم را بشارت او  
 نیست رازی و ن برده عیب  
 سعی مع تو در معونت حق  
 خاک در گاه تو بکلم شرف  
 آن حمایت عمت که میستم  
 هر کجا که گوکت بر نهضت کرد  
 آتش حکمت است آنکه چشم  
 فیض انعام است آنکه نعت  
 نظر نعمت تو را هر شب  
 مدتی شد که بر امید قول  
 شهر بار تو آن بسیر کامروز  
 این بطن سر کن که نزد داشتن  
 مادر او را که چشم پیکر ماه

کان با قوت و معدن گهرا  
 دست در بارش شاه او گرا  
 که جهان با عطاش مختصرا  
 آسمان بر دست در او در است  
 روز و شب بس که چو ماه در سفر است  
 چرخ چون جسته از زمین است  
 چون با شیر صبح کرده در است  
 که در ای ترا از آن جنس است  
 چون دم ذوالفقار بر شهر است  
 افسر صد سوار تا حور است  
 بیخه آسمانش زیر پر است  
 بخت چون بند کاش از است  
 هفت و وزح حجت او شهر است  
 هفت دریا نبرد او شهر است  
 بر لبتهای آسمان گذرا  
 بنده در اسطفا ران نظر است  
 شعر کن در زمانه شهر است  
 شعر عیاست اگر چه خود همرا  
 گاه چون نعل و گاه چون سپر است

چون سپرداشت جامت پهن

که حسودت چو نعل پی سپرد

من اسماة الرقیعة

ز خستان که زهره و مرا

یستان که پسته و سگرا

میت در صد هزار سوسن و گل

انظر اوست که اندران سراسر

خانه ما رخسار طلعت او

میت خانه که جنتی و گرا

او قبا پوشد و کمر بند

وزفت او کمر اثر است

رویم از حسن چونند هایتی قبا

پشم از خشم چو حلقه کمر است

سیم و زر پاک رفت در عفت

جان دل نیند هر دو در حرا

سوی جانم زیشگر غم او

هر زمانه نغزنی نغز است

که دلم گرم و که دم سرد است

که بزم خشک و گاه دیده ترا

شاد غار نی علا و دولت

بوالنظر که صورت نظیر است

شکر باری که سایه حقیقتش

تیرا احداث چرخ را سپرد

دست او دست در بنجا بگری

که ایادی همش را او شمر است

کف کافی او همه گرم است

دل صفائی او همه شمر است

حشمش بزم ملک را جانت

گر ممش چشم و پیر را مصرت

در رواج بلا و بد کیشان

ملک او چون خلافت عمر است

همه احکام او با کمر و سینه

چو احکام شرع معتبر است

بد بیضی می گوهر افشانش

شب امید حشمتی را سحر است

تنت او برون روزی خلق

چو مهر و سپهر شهر است

صد گشته اران هزار گنج کز  
 خسرو ایغت اشیت کرد  
 چرخ در جنب قدر تو خاست  
 عهد تو چون سپهر چون مراست  
 کرده تو صحیفه خیر است  
 جو کفای مخالفان که  
 صورت حسرتی ترا یاد است  
 چشم خصمت چو دیده کس  
 داد یزدان تو را بکدام  
 نیکوئی کن بخت که در عالم  
 بد نشاید که در برابر که  
 از رضا دادن این بدی  
 ناپسند کان ترا بداموزد  
 اندر وجه سپهر ماه زمین  
 بد است آن ولیک بی  
 جای نجاش است انفر  
 پای کرده ز ابر آمد شد  
 گنج و ریخ و عنقا و درویش  
 هر که استند از وضع ویر

از خطش یک عطای محض است  
 جان دشمن خود و دیرش است  
 بحر در پیش دست تو مطراست  
 امر تو چون قضا و چون مست است  
 گفت تو طویل در است  
 شش شیر تو همه بد است  
 است مردمی ترا ز راست  
 سخت بی نور و تک با بهر است  
 هر چه آن از محاسن سیر است  
 نام شاهان عیگونی بهر است  
 هم بدی و ز خسر منت نظر است  
 هم خسر کن که موضع خداست  
 نیست ناصح که از عهد است  
 دل بندی که جان مستقر است  
 مادر است این یک با خیر است  
 کس چنین با درو خان بد است  
 خانه روزگار را دور است  
 هر چه در عالم است هر که است  
 همه را حوض مرگ است

|  |  |
|--|--|
| مهری بس در از در پیش است<br>واد کن داد کن که وار بخشند<br>چون بر مردمان کامل عمل<br>یک صحنه زمانم تک ترا<br>تا چمن سوی سوسن و چمن است<br>از جناب تو دور باد و بلا<br>باد ناصح ز مهر تو در جلد<br>عمل خیر را و این سحر است<br>مهر خیر و ان داد گرا<br>این خطایم زمانه مختصرا<br>بهر از صد حسرت آنه کهر است<br>تا فلک جای نهره و قمر است<br>که جناب تو ما من سیر است<br>که ز کین تو خصم در سحر است |  |
|--|--|

من ابیات الرقیة

|   |  |
|---|--|
| شاد ز می کرده فلک عشا فوده و غم<br>میخورد نگاه که آن شین و فادو گرم است<br>وقت پروا حق منحت شاه عجم<br>جامم کف نه و انکار که انملک حم<br>اتشی بر کن و انکار که مانع ارم است<br>بس عجب نیت که کتی همه افسون و دم است<br>بر جهان بیکه مکن کو بقا محت است<br>اسمک بان درش از خصم و خصم است<br>زیر حقوق سیر پرده ماه علم است<br>فرغ صور غنمت جو صبر و علم است<br>زین سبب حکم گرمی لازم در علم است | روشن عرب وقت نشاط عجم<br>خویشتر بنج مکن ارفست قدم را<br>شاه انجم ز کین کاه فلک بیرون خست<br>قصه ملک جسم جام تر صبح<br>ذکر باغ ارم و آتش فرو و من<br>بی می روشن اگر تیره شد این عیش<br>دولت شاه جهانست که ماند جا و<br>ملک شرق شنشاه موبد که طبع<br>انکه در نوبت او مطلع خورشید<br>واطر در موبد همونش با غفلت<br>در سنجید سخن او ز لطافت بحیا |
|---|--|



|  |  |
|--|--|
| <p>         هر چه بر چهره آینه افاق غبار شمس است<br/>         هر چه بر چهره گردون شقاوت کرم است<br/>         که خباب ز حرمت چه جرم حرم است<br/>         مرغ آسمی چنین شبیه شیران است<br/>         چار اخاصیت عدل تو با کل هم است<br/>         چشم مایقت که در مجلس انست هم است<br/>         که چه سرا سرش از روی حقیقت نیکم<br/>         که چه ز کرسی کرد و نش بر زرقدم است<br/>         زلفت چهره دینار و جمال درم است<br/>         قابل نیک بد حال مفتح و الم است<br/>         دولت را چه رسید شرف ایتم است       </p> | <p>         خسرو اب حسام تو نش و نشوید کن<br/>         تا که هوا سطر دست غصبت محو کند<br/>         دولت از بهر طواف در تو است احرام<br/>         منظم شد به احوال جهان جمله خفا<br/>         از پی چشم بد است اینکه بن کام<br/>         زلف چخت که در نرم تو باشویش<br/>         فلک از رایت انعام نگر کرد شکم<br/>         و هم را دست بقصر شرف نمی<br/>         نام و القاب تو که روی در و برسان<br/>         تا نجاتی حکام فلک طبع جهان<br/>         دست حکم فلک از ملک جهان کویاد       </p> |
|--|--|

### من محاسن آیات

|   |  |
|---|--|
| <p>         دل در او بسته ایم عین خطا<br/>         در عالم که نسیم صباست<br/>         که ز نقیان آستان سماست<br/>         قلم عایفت دل بزفاست<br/>         برتد هر کسی سیاه است<br/>         چهره در شد بر حرف خفاست<br/>         و روح آمین روز کار خفاست       </p> | <p>         حلقه زلف بار دام ملاست<br/>         که دل هم خوشت گوشت و روز<br/>         جان لب رسیده را بفرست<br/>         تا بت بن لبری نشست<br/>         بار با کفتمش که گوشت عشق<br/>         دست در خصل می کشد<br/>         که چه معهود آسمان شمس است       </p> |
|---|--|

چشم شوخش که روزگار بویست  
 در جهان و ستم چنان شده است  
 حورایشان چو کشت و کون  
 صدر عالی به بار وین بگر  
 آنکه در پیش فین اجناسش  
 و آنکه بر آستان مهنش  
 منقدر و کامرانست  
 پیش خورشید بخش خورشید  
 چرخ را استمال فرمائش  
 تمت او مت عالمی که در  
 ای خضر سیرتی که پیچونم  
 از نیم صبا می دولت تو  
 که زبان قصاصت و بند  
 و در کین فن کثاوه شود  
 نام و او از هر مکارم تو  
 فتنه در عهد باز او است  
 ای فلک در هوای تو کت  
 مکر متاعی که کنی آنک  
 من که بدست زبان زاده منو

خط برش که آسمان است  
 کاخه ایشان کنند عنق  
 نوبت عدل سید الرواست  
 که از او ملک را هزار است  
 از جمل مذکان یکی در است  
 از مکر تبکان یکی جوز است  
 که زبردست کنند خضر است  
 از سختی چو دیده حر است  
 در بد و نیک مقصد قصاست  
 هر دو عالم چو ذره ناپست است  
 در بهانی ترا دید مضاست  
 کلبن مکرمت نشو و نماست  
 نوک کلک تو تر جان قصاست  
 دولت و در زمانه و نفع فاست  
 در جهان همه صباح و مساست  
 از اسیران چو نیکل غفاست  
 چشم از بار منت تو دو است  
 از منت هیچ النماس چراست  
 کرمت عذر صدت بیجا است

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| نفرتی داشت خاطر هم از شعر | لذات که این نقص مضب فضل است   |
| عزیم بدت بود ارنی         | شاعری از کج با و او ز کجی است |
| ای که خلو تسرای قوت ترا   | جان من در دستم او آوونی است   |
| چون نظام کهنم بعلم از آنک | نام من در جبهه دیده شعرا است  |
| شعر در نفس خویش هم بدست   | نالده من ز دست شکر گاه است    |
| تا اسیران دست حاوره را    | آسمان قلعه دعا و ثنا است      |
| ورود یگان در حایه جان تو  | کاستان تو آسمان جلا است       |

### من سیرا اشعار

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| خسرو وقت می کفام است        | روز تو عیش درین ایام است     |
| باغ بر طرب خوش آنجا است     | دشت پر شاهد سیم اندام است    |
| در جهان بخت انعام بسیار     | بچو انعام شهنته عام است      |
| لاله را سوژل اندر نیست      | نخچه را شاد جان در کام است   |
| شاخ بید از کد ز مویک با     | چون دل خصم تویی آرام است     |
| همه آسباب طرب جمع شد است    | این خوش وقت چه خوش کام است   |
| یار در مجلس و کل در چمن است | عجو در محبس کرمی در جام است  |
| بخت یاری و اقبال مطیع       | آسمان بنده و کیتی آرام است   |
| بر سر نامه دولت عشق است     | نصرت الدین عصفه الا سلام است |
| شاه بوکر محمد تویی آن       | که شغارت کرم و انعام است     |
| نچه شد مان چهبانذاری تو     | طمع خصم سراسر خام است        |

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| دست بر بیس و دل بهرام است  | وقت احسان و که حنفت ترا      |
| که بداندیش تو دشمن کام است | که مران باش و ز شادی خرد ترا |

### من لطایف نواره

|                                      |   |
|--------------------------------------|---|
| چرخ گردون باز دور سلطنت از سر گرفت   | مژده ای یاران که عالم ز نیستی میگر گرفت |
| باز سلطان سلاطین بیخ بخت گرفت        | باز کوشش شهنشاه از کوسین آواره شد       |
| همچو کان و حیدر عالم حیدر کو بر گرفت | شاه کنان بدین دنیا طبعش را آن گرفت      |
| زوقش میگرد نامش است که و خبر گرفت    | زینتی نازده چهرش درین دولت افت گرفت     |
| از زمین آوازه او نامه انور گرفت      | زین شایسته و محاکم جان عالم نازده شد    |
| خواهد اکنون بلخ را در دیده شکر گرفت  | اقاسا ز بهر آدین متدوم کمبخت گرفت       |
| کوی از خوشی و ماغش سر بر گرفت        | چون شام صحن کستی بی این نازده شد        |
| ز آنکه خورشک ز کفش او ابر بر گرفت    | اندرین صبح صبا از بهر چه خوشی شد        |
| همچو زده کوه با موی کس زمان خبر گرفت | از شایسته آن مای خورشید طوک شد          |
| دولت با کس که دشمن بود پیش آتش گرفت  | همچو کجی روز فراری روی گذشته از آن      |
| دشمنش بر شکل کردم دستهار سر گرفت     | از ده و شصت است او چون بدان صحن گرفت    |
| چون بهر تقدش روح القدس گرفت          | خشم چون و اندر آتش بود چون شکر گرفت     |
| حاشا خود ملک از فخر در شهر گرفت      | کردم مویشش اقبال در دیده کشید           |
| کو بر روزم اندر صف کف خنجر گرفت      | ببر گردن آن سپهر بر کشید از آن گرفت     |
| زان مفرح شد که سکه نام او در گرفت    | از مفرح کی شود در قعر کان بهر کزیت گرفت |
| از ابا جود او بس بود کاری گرفت       | اسن با عدل او بس خوب کاری گرفت          |

پاسانی سرای او شب چسبال کرد  
شد جهان در آرزوی آب روی تیغ  
مهره بعضی خصمانه قاتل اندر کش  
بیاوچن باو چون در جنگ کرده این

روز در بانای قصر خالیش مضر گرفت  
ز آنکه سر تا سر زشت طعمه مورد سر گرفت  
دیگر بر او مهره هفت اقلیم در شش گرفت  
عمر خورش باو بر خود ملک بکش گرفت

### من افکاره اذقیه

اگر بخت و اورد زمان و زین است  
جامی اسلام است بکن که جو کرد  
اگر در اطراف ملکش از در طاعت  
و اگر در محبتش از موکب قدرش  
دولت دودین را برای زرع جو  
مش کف او بینم زره نشخ  
رات بگیرد زه نیست نخش او را  
عوضه جا هوش و رای بجز محیط است  
همت او سر زمان ز خرج بخشد  
روی بس که جانی که او را و او را  
شخص سعادت روا بود که اندر  
صوت دولت سرود که باز ندارد  
چشم فلک خیره شد ز نور چشمش  
ای ملکی که ز نیم جنگ تو دایم

خسرو مینم در بخت نصره دین است  
مرکت و در آن همیشه برین است  
بسر و اجسم کینه قلعه یمن است  
و امن افلاک بر ز در یمن است  
نام ز برکش عمده نقشش بکن است  
هر چه در احشای تر و بحر فتن است  
هر چه را بکنند و شهر و دین است  
پایه قدرش فراخ کسرخ برین است  
صدره چند آنکه طول و عرض است  
دولت و اقبال بر بسیار و یمن است  
دست زشت را که او که جل یمن است  
پایه در گاه او که حصن حصین است  
فرا الهی است آن نه نور حصین است  
مغر فلک همچو ناف آهوی حصین است

ملک تو جانی رسیده است که آنجا  
و دعوی شاهی تو را برسد حقیقت  
و دشمن تو جان کج برود که حکمت  
دین چند از تو یافتست نموت  
ملک تو از کردش نامه مضمون باد

پیکه پس صفت باز بس است  
لافت ز سر نخه کار شرعین است  
پیش و پیش چون قصای بدگمن است  
لاجرت و ز روش خدای معین است  
کاسخه کار آید از زمانه بس است

من ماز شایسته

بیا که پس رخ ز رخسار گل نقاب انداخت  
ساله واریان از می طرب در بند  
هوا نکر که بسعی نسیم طره و او  
گر سحاب لفظ خوشش تو بهره گرفت  
طر بسزای شهنشاه کل مگر چمن است  
جان چذمت شایسته که کرد و نوا  
کنار لاله صحرانشین سخن عرفت  
نهاده مجسم بر دو دلاله پیش بسین  
ز می نقشه خطی که خیال طسره او  
ز لاله برق صف داده مرا که ناله عهد  
چند شهامی ملون که خراج نکند  
مدار عالم اقبال صدر دولت و دین  
طر از دولت سلطان شهنشاه و زرا

زمانه از سر زلف نقشه شایسته  
که در دیان یاقین مو اثر است  
چو شعله در دل بر خون بسکنا است  
که در کنار چمن لولوی خوش است  
که عهد لب در او ناله ربان است  
که باز در بر او خلعت شایسته  
خدا کند برق همانا فلک صواعق است  
ز برق مین که بر این آسمان است  
زمانه سایه طوبی بر افات است  
ترا مشعل در قبه تحسین است  
ز بهر مجلس دستور کامیاب است  
که روز را قلمش در پس حجاب است  
که از جمال طفر ملک او نقاب است

قصه ز غیرت او تا شکست  
 بدو دولت بر نای او مدان  
 کمان مبر که جهان صیت فرس او بر  
 سپهر چهره نهای خضر لیا حسن  
 زهی سحاب بینی که فیض عمت تو  
 اگر ز رای تو شاه فلک دست  
 اگر نه زور بختم تو اوقات در دست  
 از آن جناب صفت خلق خضم تا شد  
 بعزم سینه تو ماناستر تو لا کرد  
 چو از شمال طبع تو می نشانی  
 ز لطف عدل تو آرزو زنده آید  
 نوای عدل تو خیل طیب و آزان  
 بسود بی سیر پای تو خوشتر باک  
 چو سایه تیره شود رای بولاب جانی  
 مگرد عای من خسته مستجاب ام  
 شنیده ام که میسجد در آسمان جوی در

بسا کرده که برابر بشم طاب انداخت  
 که مگر حادثه در چرخ و تاب انداخت  
 در این سپهر چه فرسوده خراب انداخت  
 بدای عصمت الیاس بر سر تاب انداخت  
 بر این محیط روان هر شبی حساب انداخت  
 چرا و غایت شب در انقباب انداخت  
 پس از برای چه معنی سیر آید انداخت  
 که آفتاب در آوازشین طاب انداخت  
 که در زمین فلک کب شتاب انداخت  
 جهان دست خروغ جنت انداخت  
 که قه اسوی بتان برای خواب انداخت  
 که عهده همه در کردن عحاب انداخت  
 چو تشنگان بسواد می عذاب انداخت  
 که چرخ سایه آفتاب بوتراب انداخت  
 که بار بخت در اسوی انجیاب انداخت  
 زده است تمام عای سحاب انداخت

من مساین انفا نه

چون چهره تو قاعده وزیر کرد  
 خورشید پیش ابره سیمین عارضت

سه در حجاب عودی شب ناله در کرد  
 دیبای نهفت کتک ببار آستر کرد

لعلت که شد حجاب بهاختن کجا  
 چشمت که شد در پیشتر سترای جان  
 خورشید من که از مدد نور عارضت  
 این بس که جان ز هبتر قدم خیال  
 جان از برای طمس خیال تو شهری  
 سر مرغ کرشمین عشق تو بال زد  
 از سینه کاروان نفس گرم مرود  
 ایینه جمال تو یا بس که ساخته است  
 زان روی آب لعل تو هر دم ز یاد است  
 صد گری سپهر ما که آفتاب قدر  
 والا نظام ملک زیری سحاب و است  
 چون در کار انسه العباب اولست  
 از غصه کشت چشم عطار دستاره با  
 این قرص در گرفته خورشید در آفتاب  
 در خانه جهان چون بستر دخوان خود  
 اصحابی که روی جهان هر کار شام  
 بر طاق خم گرفت کردون چراغ  
 چون گرم شد جفت قدر تو کرد  
 در دولت تو فادستند خوابگاه

از خنده من که محاسن جان در شکر گرفت  
 از غنچه من که تیغ اجل در کمر گرفت  
 کیسوی خلعت از رخ آفاق بر گرفت  
 صحن واق دید با قوت در گرفت  
 تا وقت صبح گوشه جمد بصر گرفت  
 پرواز که درین قفس محضت گرفت  
 با آنکه آمده تو بر او در گذر گرفت  
 کز بس فرخ شهره یک نظر گرفت  
 کز خاک پای آصف شانی اثر گرفت  
 کز روی چهار پایش دین زینت گرفت  
 کز فیض کلک او شجر ملک گرفت  
 در حال جریج ترک کلاه گرفت  
 چون ای او وزارت ملک گرفت  
 بر سفره عظمت او ما حاضر گرفت  
 بخل سیاه کاسه از او راه گرفت  
 از بیم خشم تو سپهرت بر گرفت  
 از آن صحن تو هر روز در گرفت  
 رخساره سپهر کو اکب حشر گرفت  
 صدیل ازین باط که من شیر گرفت



از روی نهاد ملک نوای گزگرفت  
 چون واقعات بر سپر کج طغر گرفت  
 در چشم فسزده سینه انجور گرفت  
 ز نایح کمان مشال اهل زیر گرفت  
 در کارزار بخت آن بخت گرفت  
 از راه سینه اطللس خون جگر گرفت  
 تقدیر لوح مدح تو هر دم ز سر گرفت  
 گزوی جهان مزاج نسیم بحر گرفت

چون از عنون گلک تو آنک تر کرد  
 گلک تو با کمال صغینسی مقام خوش  
 چون وز انتقام بران سیاه  
 شر علم رات فت ز برنج یافت  
 شمشیر طوطی سندی ترا و فتح  
 گلک سیاه پوش تو آنز چون شنان  
 چون طی کیم بساط عبارت که وازل  
 باد شمال خلق تو پیوسته بپیرا

### من بدایع افکاره

اکنون بقای عشق تو بادا که جان  
 صبرم جایی خویش میاز میان  
 تا جبرای در غمش بر زبان  
 بجران بسجده گفت که بعلی ز کمان  
 منت چسبش ز یاد ز زبان  
 کرتن روان بخدست سرور روان  
 بل جان نازمین ز تن ما تو ان بر  
 کشا کنون چه سود که ست از کمان  
 سوئی کرد از تو و با صد زبان  
 گزوی طراوت چمن و گلستان

جانم ز همت ای بتا فخرمان  
 در سینه عشق صد نشین شد بجای  
 خالی نبود چهره صبرم اشک که م  
 هر قطره خون که آن دو چشمم او فدا  
 بکشت در آمد از درم ان لاله ز رخ ملی  
 سوزان دم بشعله داری بریش بود  
 نیارد گلکش از بر حاشمی شد  
 کفتم که غمزه تو مرا گشت رحمن  
 بیچاره دل که بوحه شیراز بکمان  
 در نو بهار حسن تو شکفت لاله

ای جهان وی تو در چشم اسکندر  
 عالم حدیث عشق من و حسن کرفت  
 چون صیت حکم صدر زاده جمال  
 سر و دست را کار عالم که کار او  
 بر اهی بسوی ساحت قدرش حاصل  
 امکان اعتراف بر برامی او نمود  
 از کفک او که محور گردون دوست  
 از روی زود حاسد غمناک او نمود  
 تا دیده از صورتش پاکش شبی خواب  
 ای سپهر یک وقت گرم بر زبان  
 علم تو با سکون زمین هم کاشد  
 در آستین گرفت صبا خاک عرصه  
 طفلی است از شیر اقبال سخت تو  
 غمگین چون غنچه هر که در آمد سخت  
 لطف تو بر من خوشی سارایت ای جان  
 عمر چه گوهر است که انبایه دیدم  
 صید افکن آماز سر و لب هر چه  
 کفک ترا که خطی ملکست هر چه  
 از باد سبز خوش نشو و خضر خاکسار

بر رخ جان که خیره چشم نهان  
 آری چنین بود سخن کرد بان  
 آوازه لطافت تو در جهان  
 از رامی پیروقت سخت جان  
 چند آنکه در منازل مفت آسمان  
 هر وضع کوهن و فلک نجم ان  
 ناموس سیرانم و وقع قران  
 کا در زمانه خاصیت سخنان  
 نیروی پیل و صولت شیر زمان  
 از بخشش و سخای تو صد استان  
 غم تو با شتاب فلک معان  
 کا بخانیم لطف تو دامن کسان  
 که روی صودت از رحم کان کجان  
 از حسن سیرت تو چو گل شادان  
 باد سحر مجلس او سر کران  
 که دست دشمنان تو چون ایگان  
 که پیرایه که ازین آستان  
 خون نهر افشند ز نوک نسان  
 چون تو چنین که ز باد خندان

جاود تو در حسره بد آیام مست است  
 بد خواه نوز خانیست چو زین گفت  
 باشی طبع نام که خصم تو در وجود

آری قلم ز مبداء فطرت بران بر  
 جاود ز می عاید خند اکابرمان  
 بی نام آمد از عدم بی نشان بر

### من صنایع انفا

بجشاد عشق و می چون ورکار  
 در پای محنت تو از آن دست نیز  
 پیش لبست بکدی یک بوسه بر  
 گزیده بر وصال لبست باقی  
 هر دم چو گل کنی رخ و کونی مرا  
 در پای غم فکند مرادست عشق تو  
 نتوانم درین بلف کجبت دست تاز  
 مخدوم هر صاحب دنیا صنایع  
 عبد ارشدید که کثیر آسمان بجز  
 ان صدر سروری که جبهان کاه  
 کردون که هر شبی بجهان پایال او  
 امی دست برده رای تو از بزم افغان  
 هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای  
 هر نام او صبح منور ز آسمان  
 که بر جبار خواند داعی شنای تو

دوست غمت مینست مرا است  
 تا بر تخری از سر من در فکارت  
 دل چون پیش کشد صد نیز او  
 بی روی نشاط از دل انده کسار  
 که خستین تو گشت مرا پر ز خار  
 زین طنزها برای دل من مدار  
 دل در رکاب دولت صدر کبار  
 کور است گاه جو و چو ابر بهار  
 پیش من او ز براسی بسیار  
 در پای او ز ندزلی افغان او  
 گفتش که دار بر سر من بنهار  
 می او به بر زمانه ترا کرد کار  
 برد از جهان سرکش ناپایدار  
 بوسه در رکاب پای ترا شرمسار  
 بیرون چو برکت چار از جوار

|   |   |
|---|---|
| چون خاطر مکنند محبت نرسد<br>دست نجا بحیب کرم بر برای من<br>همواره تا که اید ببرد دعای خیر | طبع ز عجب بر دسوی اختصار دست<br>کامسال پرتی است مرا همچو بار دست<br>در فصل نو بهار تو واضح نگار دست |
|---|---|

با الیسترام مقفغه

|   |   |
|---|---|
| من این نم که همه کار من بگو کار است<br>بزیر پرده عصمت که کتیه گاه نیست<br>بهر که مقفغه بخشم از سرم گوید<br>بزر و مقفغه من کله ذارد دست<br>بهر از مقفغه بشد به از کلاه از آنک<br>که اند کلاه بسی مرد نا حفاطت<br>نه هر زنی بدو که مقفغه است که با<br>من از چه مقفغه دارم کلاه دارم<br>کلاه مرو بلند از وجود مقفغه است<br>ضاب کردن زن کشته با دان مقفغه | بزیر مقفغه من سپه کله دار است<br>مسافران صبارا کذر بد شواریست<br>چه جای مقفغه تاج هسنر اردینار است<br>چه بر تر است که او را دماغ ستر است<br>کلاه و مقفغه نه بنسب عزت خواهد است<br>کینه مقفغه که اندر و وفادار است<br>نه هر کسری بکلامی سزای سیار است<br>کله مقفغه من چو تاج جبار است<br>که از سر کله دیگرانش نزار است<br>که تار و پودش از عصمت و وفادار است |
|---|---|

حرف الحام

|  |  |
|--|--|
| قبل استاتی بر بیان در<br>موسم عیش است ده جام<br>انستی فی است که اعضاء البری<br>کل ز خوبی است و میل در تظ | بخت تضرع عن تعز الملاح<br>که بنان بی می نیاید بس فلاح<br>یا لصحی بین سکران صحاح<br>نیست مشیاری در اینم صلا |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>قام فی نصر الهدی مستضرا<br/>                 فتح نو در پیش دار و شهر ما<br/>                 یبتهی ارض العدی فی جفلی<br/>                 شاه عنبرم خطه بدخواه کرد<br/>                 ثابت الاقبال منصور آلوی<br/>                 دولت اندر پیش و سرور بی</p> | <p>احذر الملک باطراف الرما<br/>                 عیش و عشرت از نو کن افتاح<br/>                 ضل فی لاله ضوه الصباح<br/>                 تا نشاید دین دولت اصل<br/>                 مستقم الامر مأمول النجاح<br/>                 نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح</p> |
|---|---|

من طبیبات ابیات

|  |  |
|--|--|
| <p>چه غفل است که دولت در آسمان آید<br/>                 که بوی من و امان در شام جان آید<br/>                 عجب که سایه بر این تیره آشیان آید<br/>                 طلوع است و رای خدایگان آید<br/>                 که در جهان کف و نام سحر کون آید<br/>                 قمع رخنه در ارواح انس و جان آید<br/>                 زمانه راتب و لرزه در استخوان آید<br/>                 خیال تیغ تو آتش باز در کمان آید<br/>                 جهانیا سر او در موج آسمان آید<br/>                 ندای عافیت و مرده امان آید<br/>                 کسی که چشم این فرخ آستان آید<br/>                 بسان آدش ابله پس از جهان آید</p> | <p>چه بر تو نیست که اقبال در جهان آید<br/>                 غبار مویکب شاه است یا نیشم آید<br/>                 بهای ایتا و سربسدره دراز آید<br/>                 چه منت است که بر گردن من و زان آید<br/>                 سپهر شمت و اقبال شاه نصرت آید<br/>                 جهان کشای ابو بکر بن محمد آید<br/>                 شکوه سایه شمشیر او ز بد و وجود آید<br/>                 عدو اگر چه یقین میا خست خود آید<br/>                 ایاشی که بکین فتح باب بهت تو آید<br/>                 توئی که عدل تو در چار سوی کون آید<br/>                 کشاده دید در امن و عافیت بر خود آید<br/>                 هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو آید</p> |
|--|--|

سخت موج که دریای دولت تو بزد  
 مخالفان ترا هر یکی بنوع و کد  
 یکی مرد و یکی افلاکت خنجر تو  
 عدهی ملک در انشب ملک در شب  
 چو خنجر تو خنجر آبر رحمت است چرا  
 توئی که دولتت آن شرح صد است  
 ملوک که سگربها دند ز بر آن گوهر  
 کرت غرمت دم است که هوای خراج  
 زمانه جای نزولت بافت ایراد  
 همیشه تا که نچید کسی عنان فلک  
 رکاب عهد تو بر ملکست کران باد

بجملگی خس و فاشاک بر کران افکنند  
 زمانه در فتن احسن الزمان افکنند  
 کوه برید و یکسیر از خانان افکنند  
 که طاعت نظر نعد بر جهان افکنند  
 هزار صاعیت در راه همگان افکنند  
 که هر دو کون بیک لقمه در زمان افکنند  
 که زیر پای تو اقبال ایگان افکنند  
 برو که فتح تو سایه بر این افکنند  
 ستاره نزل قدمت بر صفهان افکنند  
 چو اسب حج رو جفارا بر زیران افکنند  
 که روزگار عنان با تو در عنان افکنند

من شماره کر شقیه

وصفش نایب خایه غم استوار کرد  
 تا سچ کردن نرند لاف سرشی  
 چشمم که باغ نرکس بنیانی آمده است  
 رخساره ام که ساحل دریایی خوش  
 زان مینمایم از چمن دیده از غوان  
 هر ز که شد ز معدن خساره ام  
 از بسکه ریخت دانه در می ز لعل او

بعلش بکین ملک حیات اشکار کرد  
 کیسویکند زر که روزگار کرد  
 از خون مگر که طشت نر که لاله زار کرد  
 از اشک بین که طغنه حج بیار کرد  
 که چهره عرض گاه سپاه بهار کرد  
 انرا از تاب آتش غم با عیار کرد  
 مرغ هوا پرست دلم در اشکار کرد

در کوشش روزگار زبان نگوید  
 ای لبریکه سینه کل را هزار بار  
 ناهید گام است از الزمان حرج  
 بسیار داد او کرد جهان آفتاب را  
 دانی چه پند از آن شاهان است با  
 خونم برین سپهر صراحی اگر مرا  
 شد ز صفت فتنه اگر کیسوی تو نیست  
 زلفت که در ممالک خونجی شایسته  
 کان سرسره توبین آفتاب ملک  
 آن سروریکه قافله سالار صیقل است  
 ایام آهوس صفت شد تماشا  
 دوش از ماکه و کبر بوعون شکست  
 مشاطه قصاص زلف ظلام را  
 دست زمانه چهره خاتون هنر را  
 بوعون جامه تشنه تیس نای حرج را  
 از هر خاک مطرب و حانیان بساخت  
 چون است چشمم و هم بر آن کل نهاد  
 ای سروریکه حلقه سیمین آسمان  
 از خط شام ای کف صبح کسرت

کاین بهره احسن از چه زصل دستیار کرد  
 سودای چمن تو پر از خار خار کرد  
 در دامن تو چنگ هوا استوار کرد  
 کوب با تو در بساط ملاحه قمار کرد  
 زیرا که در بر تو زمانی مستر کرد  
 از بادیه هولیه تو سر کز خار کرد  
 صحرا می سینه از چه سبب رخسار کرد  
 سوای خط میر حشش اختیار کرد  
 آن کاسم آن سجا که درش افتخار کرد  
 ویریت تا ز منزل آید بار کرد  
 زان خویشتر بوقت سحر علاج کار کرد  
 در یامی سپهر پر کهر آمد ار کرد  
 غیرت فرامی نماند شکست تار کرد  
 بر کارگاه صنیع نقاب ز قمار کرد  
 نقاش سپهر دست قصار نگار کرد  
 کردون کللی که دیده غنم پر خار کرد  
 سردنسترا مثل ازین صعد هزار کرد  
 کیستی عروس حسن به ترا گوشوار کرد  
 ایام سر جریه لیل و بخت ار کرد

|   |  |
|---|--|
| <p>پیدا شدت روزگار که عزم شمار کرد<br/>         بر فرق دولت تو زمانه شمار کرد<br/>         کردی جهان هوای مل پرچار کرد<br/>         مقبول پادشاه فلک اقدار کرد<br/>         هجر آب استمان ملک شعار کرد<br/>         زان یک فهم عزم راه خضار کرد</p> | <p>از بسکه بسکال تو از وید خون قشای<br/>         در حقه بود فلک هر کس که بود<br/>         یارب چه بجز شد گفت کو فیضان تو<br/>         اقبال خادم تو از آن شد که حق ترا<br/>         سلطان اقباب صغیر آنکه سدره<br/>         ادراک کند مرغ تو در وسیع طبع</p> |
|---|--|

تجدید مطمح

|  |  |
|--|--|
| <p>از کاینات ات ترا اختیار کرد<br/>         گایه در سوم دولت تو آشکار کرد<br/>         آنکه سپهر هفت و غنا صهار کرد<br/>         همچون عمان فرخ تو بهت برار کرد<br/>         همچون رکاب عالی تو پادار کرد<br/>         از ابعاد شامل تو استوار کرد<br/>         همچون بان سوسن دست چار کرد<br/>         آویم بن نسبت تو افتخار کرد<br/>         نام تو بر گنبد سعادت نگار کرد<br/>         در ملک دین نغمه می ای تو کار کرد<br/>         در پامی دولت تو سعادت شمار کرد<br/>         اقبال بر براق مرادست سوار کرد</p> | <p>ایزد چو کارگاه فلک را کار کرد<br/>         نی درین سو کاف کن از نون خیزد<br/>         اول ترا یکانه و بی مثل آسزید<br/>         طبع مان که حامل امر تو خواست بود<br/>         جرم من که مرکز فلک تو خواست بود<br/>         هر جا که در محیط جهان رفتی<br/>         دست و زبان خصم بهنگام قول فصل<br/>         عالم بفر و دولت تو ابتهاج یافت<br/>         قاضی چرخ را که لقب بعد اگبر است<br/>         مصی عقل اگر چه دم بهجت آورد<br/>         هر کوه مراد که در برج چرخ بود<br/>         دولت عمان ملک بدست تو باز آورد</p> |
|--|--|



تیری که همت تو کشاد از کان حکم  
 تیخت که بلخ فلک برایش نهاده است  
 بازور بازوی تو مفرشد با فترا  
 بس سل مست را که خیمت فروخت  
 هر کس که بر ضمیر تو گردی نشسته  
 و انرا که با تو وحشت و کین میان  
 خورشید رسایه عدالت پناه  
 چشم فلک نهد و نمید بجز خویش  
 این یک عدوی دین که با دستش  
 چون مصطفی بوجه نصرت و توفیق است  
 این دست بسته او کشائی که عاقبت  
 تاویل تو اما چو بود پیش از آنکه  
 این دین عسزیز کرده تا سید ایزد  
 شمشیر ترضی بجز از آهنی نبود  
 با دست امان ز حادثه و ز کارازا

از روی هفت جوشن گردن که از کرد  
 رفسه زمین خون عد و لاله زار کرد  
 انکس که وصف رستم اسفند یار کرد  
 بس شیر شزده را که شکوهت شکار کرد  
 در حال گردش فلکش خاکسار کرد  
 دوران و ز کار است او در کنار کرد  
 گردون بر مرکز لطفت مدار کرد  
 این لطفت که در حق تو کرد کار کرد  
 هم دولت کند که چنین صدمه ار کرد  
 عیبی نبود اگر دوسه و ز نطفه ار کرد  
 انکس بود که تعبیه استاد وار کرد  
 از راه چند ای که دین اشعار کرد  
 هرگز بگر و شعبده نتوانش خار کرد  
 پستی بن حق لغتش و انصاف کرد  
 حدل تو جبر حادثه ز روز کار کرد

### مغز

جان شیرین اگر تو اند بود  
 و دمنش من اگر نذیر می سیج  
 جز و صانتش کجا نهر که مرا

لبان جوشش سپر تو اند بود  
 پسته تک شکر تو اند بود  
 آرزوی دگر تو اند بود

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| تاریخ تاج سر تواند بود     | شش عشق و چو شمع مرا         |
| غم از این بیشتر تواند بود  | روی خویش چو کم تو ایم       |
| پرز خون جگر تواند بود      | دیده گر جمال او ست تبی      |
| بر آن سیمبر تواند بود      | دل من گوید نیست کجاست       |
| صاحب دادگر تواند بود       | حامی جان من عنبره او        |
| حاکم بحسرو بر تواند بود    | صدر کشور عماد دین که بر آید |
| رای او با خبر تواند بود    | عمده الملک که خفای غیب      |
| چرخ عالی نظر تواند بود     | کر با وج معالیش نکرد        |
| رای او جلوه گر تواند بود   | نوع و سنان قصر علوی را      |
| با کلاه و کمر تواند بود    | همت او ست آنگه در نظرش      |
| بعنان طنز تواند بود        | رخش غمزش به طرف که رود      |
| با کفایت یک شمر تواند بود  | ای سخا پروری که بحر محیط    |
| خلفی بر پهنر تواند بود     | مادر دهنه را کجا چون تو     |
| شب مار اسحر تواند بود      | چون میداست صبح آفتاب        |
| این دایه محنت تواند بود    | چون بکشد شامی تو زسد        |
| در جهان خیر و شر تواند بود | تا حکم هست او امرتد         |
| چون قضاوت تواند بود        | جادو دان مان که حکم نافذ تو |

من مضامین

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| در لطف من که زاده طبع شمال کرد | از لعل من که نسخت منطق دلال کرد |
|--------------------------------|---------------------------------|

ابرو که طاق طارم بینائی آمد است  
سه را که در زمین فلکات خرمین افکند  
چهره سجدم که لشکر روشن کین شد  
تا نقد دل ز کینه سین سپید کند  
از سایبان لب چو نمود آفتاب  
چون لعل او طبیعت در کردگار  
هر شکلی که در ورق گل زمانه یافت  
لاله اگر پیش و پاشش قبح گشت  
در مهره و شش دره سوای او بساخت  
گر بر زدست ویم و انم دروا  
قانون مجد میرزیا و انور درکار  
فهرست محبت و شرف دین که آسمان  
دل را ز بند بند و نی نفس خلاص ده  
بر شاخ فصل ببل خوش نخله زبان  
سوسن چون لاله بر کس پاشش بیدید  
چرخ از پنی هوای جهان جلال او  
بر سقف کلاه بسته کردون نظر کند  
بر تخت چار گوشه عنصر قدم نهاد  
صد شام در فراق سطرلاب آفتاب

آرامگاه جان پرکننده حال کرد  
چون خرمین از طریق فسون جوان کرد  
چشم سبزه دگا سپاه جمال کرد  
از طرف شد خالیه شبگون طلال کرد  
صحرائی دیده پر سر و غ جمال کرد  
ایام خاک بر سر آب زلال کرد  
در پیش عارضش بود ترا نوسال کرد  
تسه اول از پنی چه اسپر سفال کرد  
کونی فلکات بهر چه بر کشت و حال کرد  
زیرا که در کلید سرامی صال کرد  
از دست او خلاصه غر و جلال کرد  
از دست او حسد این جور انوال کرد  
چون موج راسی صد طایک رضال کرد  
حسرت فرای طوطی شیرین مقال کرد  
بر من باین بهره چه حسد و مال کرد  
فسرین او و مرغ زر اندوده مال کرد  
انروز که سر چه غیب انتقال کرد  
اشک با هر دس خرد اتصال کرد  
از خون دیده دامن فلکات ال کرد

|   |   |
|---|---|
| <p>در شیوه نجوم عدیم المثال کرد<br/> امر ترا بر خبت جان مهت مثال کرد<br/> خود را ز شرم بل لطق تو لال کرد<br/> کردن ندای بافت سهم لقیال کرد<br/> از بهر سیت کوی کفهی تو ال کرد<br/> در چار سوی حاد شه خشن نکال کرد<br/> گرنه رنج بر من تو سحر خدال کرد<br/> از آن قدر تو ز قبیل محال کرد</p> | <p>ادریس باور اعی او را که ایدش<br/> ای ستریکه مجلس عالی اسمان<br/> سوسن که شد خلیب بان آورمن<br/> انجا که تیغ خشم بر او روی از نیام<br/> چون مار که ز پوست برون آمد آسمان<br/> شیطان شد بود عدوی قیلاح برام<br/> بر طبع شمس بگر معانی حسام با<br/> موجر به است و در دنا ز انکه رو کا</p> |
|---|---|

من شجاعت سحر مضله

|   |   |
|---|---|
| <p>جان طبع او را از آن لعل که گوهر کرد<br/> ای بسا آورد شکفته که شکر کرد<br/> ای بسا گوهر نمانفته که دوز کرد<br/> از دل و سینه من محبت او کرد<br/> آه هر صبحی هر دم تو کی در سینه<br/> که از آن سرو قوتت بزرگم کرد<br/> که رسن بازدم گوشه خنجر کرد<br/> گرنه قراکت شمشاه مطف کرد<br/> از سر قوت دل پاهای خنجر کرد<br/> ملک عالم یکی ضربت خنجر کرد</p> | <p>دل بخواهد از آن پسته که شکر کرد<br/> پسته لعل تو از نهر علاج دل من<br/> چشم من از پی طرف نکرت هر عشت<br/> جان من وقت بخور سر زلف مشکین<br/> دم حبه روزی گرم چو تو در گرفت<br/> پرو نوبر ز من داردی چه خواهد<br/> تن من شد رسن زلف تو چینه شود<br/> در کاب عنم تو دل برادی بر<br/> شیر سرخ انکه اگر دست و پا هورا<br/> آن شمشاه سرور که چو صبح صادق</p> |
|---|---|

ای فلک که گرانه تو اجابت با  
چون سبک ز بود از روز که بر تخت  
بخت ازین خمیه ز با همه تسم طبا  
ماه ازین سبک گرانه ناسف در  
یک شمر زاتس ششم تو اگر خراج  
فلک از هیبت آن خست زین با  
نه دم عقده رخ ماه منور پوشد  
عفت از پای نهد و دوزخیزد  
کز قهر تو نه لطنی بودش آب شد  
گر چه بگاہ بود همه جورای تیر  
شکرت خاطر اند چون خصم و  
این شود حد که مشعل چون بغره  
وزنشان از این میخستم مرگشان  
باد در عهد تو کی ز بهره آن دست  
کرد از باد بر آکنیزی اگر فرما  
کامکار او چو طنب از اثر لطیف  
براد دست و زبان در قرا فلک  
لیکن این در سخت شده فرما  
هر کجا دور فلک است جفا اندازد

فسر طایر سیر تو شبست کرد  
آب حیوان کشد از روز که ساغر  
بر سرفرق فلک سای تو آسیر  
گردن فلک ترا جسمه ز یور کرد  
پیش این کنسید کرد زده ان خست  
نزار نشد آن شورش انکار کرد  
شب تیره پله روز منور کرد  
لطفت از دست هر دور شمر کرد  
وز زامر تو نیسی بود او کس  
نخند هیچ تکلف ره فاور کرد  
بخدا کره بشان شد سبک کرد  
وان شود برق که حله چو خنجر کرد  
چون فلک است و می بین صورت ان خیر  
خاک پای تو چون تاج بسیر کرد  
نه چو فرمان سلیمان پسر کرد  
بگه رحمت تو خامه و دفتر کرد  
پیش او تیر فلک خامه و محبر کرد  
بی محاباش همه سیر لیخت کرد  
سینه او دهن بر ابر کرد

بایقین است بر خلق که ستیز و شمشیر  
تیر تهر و تپان باد که خاقان شکنند

خشم سید شکنند آهوی کمر کسیر  
شیر نام چپان باد که قیصر کسیر

### در ایسیان می شرح قول اربلان

شرح نعم تولدت شادی بجان  
طاوس جان بجلوه آید ز شرمی  
شمعی است چهره تو که هر شب نور خویش  
خلق ز پر تو تو جو روانه سوختند  
زلت بجاد ولی بسیر هر کجا است  
هند و ندیده ام که چو ترکان جنگجوی  
جز زلف و پسته تو ندیدم که بکس  
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت  
کرد در خم بجنندی بر من نه سپاس  
یقینت اگر لب تو بعد مزوکی  
مایم و آب دیده که ست کوی تو  
آن سبب گو که عاشق ز بخور قوتی  
آن طاقت از کجا که صدای زور و دل  
خریاد من ز ظلم کرد و کنشست  
نه کرسی خلک بزند اندیشه زیر پای  
بالای کایات بسته دهر ارسال

و صف لب تو طعم شکر در دهان  
گر طوطی لبست سجیدی زبان  
پر وانه غطابمه اسمان  
کس نیست که حقیقت ویت نشان  
وانکه بچشم ابروی ناصر بان  
هر چه آیدش بدست تیر و کان  
خورشید را بطلت شب سایان  
هجرانش تا بسایه زلفت نشان  
کاش خالصیت بمن شرح پن عفران  
بیمار عشق را شکر و ناروان  
صد شکست از این مطاع بکجای مان  
با این دل ضعیف تن ناتوان  
در بارگاه خسرو نشان  
امکان آنکه رحمت این استان  
تا بوسه بر رکاب قول اربلان  
بسمع و هم تا ز فابش نشان

در موضعی که چون دم و رخ لعل ز ما  
 میفش ز کله سرب می مغز دشمنان  
 در برک ز نیر عس و صرصر اجل  
 اطراف سب باغ معرکه را تیغ آب رنگ  
 تر دامنش دشمنش از روی حایت  
 راه شجاعت گشته شود بر زمین چنان  
 هر سحر گرانسی که کند خصم او بهر  
 ای خسرو یک حشمت تو از راه آهنگ  
 هر جا که رایت از دم تیر بر شود  
 پیرید چرخ و اختر و بخت تو نوجوان  
 فرمانی سلطنت از او بود بحق  
 هر آهنگی که بر سر چوبی کنند راست  
 اعجاز موسوسه بنود هر کجا کسی  
 صد قرن بر جهان گذرد تا ز ما ملک  
 در رزم رستمی تو و در بزم جامی  
 با جسر بزنی چو بپشت قدح نهاد  
 هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند  
 شاه خلائق از تو عس و ز تو او کفر  
 در کرد بارگاه تو کیوان شب تیار

نصرت همای ایست او را روان  
 نسرین سپهر خراچو هما استخوان  
 نوروز را طبیعت فصل خزان  
 از خون گشته رنگ کل از خوان  
 رنگ از برون جوشن بر گستان  
 مرگ از حد نشان بره کمشان  
 بازوش وقت همه بگرزان  
 کو کرد در از صولست آتش امان  
 تقدیر بر وساده حکمت مکان  
 آن به که سپهر نوبت و با جوان  
 کس حکم تو بسایه چرخشان  
 چون روح تو خپکوند قرار جهان  
 چوبی شعیب از بدست شبان  
 اقبال در کف چو تو صامت بران  
 کردون تراعتان قدح تو امان  
 در همسگرین کشتی چو بدست عثمان  
 قدرت جواب او بر زبان سنان  
 در ویشیم نبرد که بدست جوان  
 تا روز بوسه بر قدم پاسبان

|  |   |
|--|---|
| <p>بر و خسیخ راتب یا و کان به<br/>         محتاج خرقه ایست که بر طلیحان به<br/>         نام همسوز خسر و ما زذران به<br/>         اتحیات کرچه مرار ایگان به<br/>         گاه از شهاب سوزن که ریسبان به<br/>         یک طبر از مملکت جاودان به</p> | <p>در عهد چون شامی گرفتند سنج<br/>         پوشیده نهرو جامه ز رنفت و شیری<br/>         شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق<br/>         از تشنگی بمیرم و نسایم از عدد و<br/>         ما آسمان چو کسوت شب از نو کند<br/>         باد اچیت آنکه کسوت عمر تو را قضا</p> |
|--|---|

من قصاید العالیه

|  |  |
|--|--|
| <p>خومی رسم حسیره کشی در جهان نهاد<br/>         زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد<br/>         از دست محنت توفقم بربران نهاد<br/>         دست نامه در سر زلفت عیان نهاد<br/>         کردون بر از با کت در میان نهاد<br/>         آن حدی که لطف تو در کوشش جان نهاد<br/>         تالب چرا بر آن لب شکر نشان نهاد<br/>         سر رکب را تازه کل وارخوان نهاد<br/>         دل بر وفا عهد تو شکل توان نهاد<br/>         هر یک که عشوه تو مرا بردان نهاد<br/>         بر رخ پیرسند بخت جوان نهاد<br/>         در استین حکم قرن از سلطان نهاد</p> | <p>تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد<br/>         بس جان با زمین که بلارانش نشد<br/>         صبری که در میان غم و تسکیر بود<br/>         عیشی که چشم عقل بدوز و رتیب کی<br/>         و اندیشه که کم شود از لطف در ضمیر<br/>         در ره نشست دیده که تا کی وفا شود<br/>         در خون شوم ز سبزه خط تو هر زمان<br/>         بر سر زخم ز غیرت زلفت که از جگر<br/>         ز نیکو نیست شکلات که در راه عشق<br/>         و ایم یقین که نشکند الا شامی شاه<br/>         منت چند ایرا که بنام خدا ایگان<br/>         دست نامه که هر شاه ای فعال نهاد</p> |
|--|--|



شاه جهان مظهر الدین خسرو سوم  
 در تنگنای بیضه بد بپسیر عدل او  
 قدرش کباب با فلک اندر کباب بود  
 ای خسرو یک در صف همی آرد  
 از انتقام عدل تو با ضعف خویش  
 چشم بقیه صورت قهرت بخواب  
 بر کف دست تو گردون هزارش  
 تو بفرستی از همه اقربان از آن  
 دست بر مخالفین بر آباد  
 جاد تو اسب بر سر مهر و سپهر  
 طبع جهان اگر چه بر از شور و فتنه بود  
 جز پسر نه اصل نبرد تیرگی که دهر  
 تیر تو مضرعی است که پیش از زده  
 آن سر که سپرخ از خط تقدیر بر  
 تا در تبول طبع نیاید که آدینه  
 جاویدزی که نوبت ملک ترا

گر فخر ناپی بر سپهر مغت آسمان نهاد  
 نقاس طشع بیکر مرغان ستمان نهاد  
 فرمانش باز ما بختان عیان نهاد  
 همای پیل جنگی و شیر بریان نهاد  
 در چشم باشه و دل باز ایشان نهاد  
 سر چون عدوت بر سپهر انواران نهاد  
 حنرم تو پای بر زبریا سپان نهاد  
 نامت نامه خسرو صفت بران نهاد  
 زان با و ها که بر سر کر ز کران نهاد  
 جو و تو داغ بر دل دریا و کان نهاد  
 عدل تو باز عادت تا من و امان نهاد  
 چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد  
 تقدیر مرده طشعش در زبان نهاد  
 در امثال حکم تو بر آستان نهاد  
 دل بر بقای مملکت جاودان نهاد  
 در وجه دفع منت نه آخر زمان نهاد

من بحار الوار

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| سپیده دم که صبا مرده بهار | دم هوامد و نانوشتار دگر |
|---------------------------|-------------------------|

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال  
 ز آب پیده موجی و روانی که جان  
 ز دست ناخوشی آنکس بازم گانم  
 کنون چو سهره سی هر کجا که از آرز  
 ز که م طبعی می باشد در این سهره وقت  
 میرغز آنکه کن که هر دوش کونی  
 هم از کرامت مرغان صبح خیز  
 مرا شکوه خوش آید که ابتدای بهای  
 ز چو کل که چو در عهد چرخ نشیند  
 پس از شکوفه چمن جای از غوان با  
 شکوفه را بود برکت آنکه بر سر شاخ  
 خوشاکه یار سمن بر میان سبزه بهار  
 ز عکس چیده و تازه نقشه بهار  
 سخا بر از برای نثار موکب کل  
 ز بهر کوشش تنفشه که در شاه شغینه  
 سر اسروده قوس قرخ و سندر از افق  
 خدیو مشرق تهنیت قرل که خاک درش  
 ستاره لشکر شاه که در مقام سبزه  
 سپهر سرفراز اندازد از طرب هر جا

نسیم باد صبا بوی لعل بار و  
 خیالی را سوی بالین من گذارد  
 بدست من می صافی خوشگوار  
 عنان لعل و لعب طرفی یار  
 معاشد از یاد در سر و خمار  
 زمانه خلعت و بیای سبزه کار  
 که خضر خسته خضران عنبر آرد  
 زمانه را بنوی زمینت و نگار  
 دو هفته دگر از ناز انتظار  
 گل است کوب بر روی دستان  
 قرار گیرد تا گل ز غنچه یار  
 بوقت بوسه مرا و حده کنار  
 طراوتی بکستان لاله زار  
 جهان گفته تمن در شاه جوار  
 ز عقد پردین ماه سپید کوشار  
 نشان طارم و یوان شهر بار  
 سپهر بر شده را تاج افتخار  
 قرار ملک بشیر آید ار  
 زمانه خنجر او شرح کار زار

ایاشی که عیث بکا بخشش خود  
 حمایت تو شب تیرا اگر خوا  
 بخت بخت خودت چنانکه ندا  
 سنان روح تو بر حنجرت کشید چنانکه  
 اگر بدشمن تا کس فرد نیارود  
 سر بر ملت عطا داد و کار ترا  
 میان خلق فراموشی ن شود مگر  
 در آن زمان که بداندیشش روزگار ترا  
 سپاه بعدت بیسم آن بود زود  
 نهال تیغ گز خوی فتح آب خورد  
 ریاضت منبری حرج تندر اگر بطور  
 عروس ملک کسی در کنار کس نماند  
 ز صد لیرگی باشد آنکه تو پیشش  
 اگر نیای عمل مندم شود و زرد  
 عدوت مثل تو آنکه شود که بجز خند  
 همیشه تا که در این چرخ بد معا  
 تو پایدار مانی که جای انداز

بکان دریا سیر مایه و یسار  
 ز تخم خنجر خورشید زینهار  
 زمانه روز و شبش گوگ و گونا  
 سهیل را بستم رخت حجاب  
 همان بود که نیابت روزگار  
 بجای خویش هدیه کرد کار  
 که فلک را غلظی چون یاقوت کار  
 قصاب میل سنان اغبر غبار  
 که هفت قلعه افلاک در چهار  
 بوقت حمله سر بسکال بار  
 عیان حکم بدست تو سوار  
 که بوسه بردم شمشیر آید  
 حسام قاطع و بازوی کامگار  
 ز حفظ خویش تر احسن استوار  
 بزور معسر که آمار ذوالفقار  
 برات دار همت مدار  
 که کرد کار تو را عسر پایدار

درستایس کی از برکان

چون فلک شعله روز ز سر بر آید  
 قاضی خطه کرد و نیت استم از دست بند  
 غیر شب زلفت روز جان بر سوید  
 روزن چشم بر از چشم خورشید شود  
 فلک انجم عشرت که قبح خوانند  
 خازن کوی دگر باره بسعی خورشید  
 تا که یابد مگر از حسد من شادوی بهری  
 در غلاب افتد تا که روین کوشش بر آید  
 چنگ باغ طرب صیقلی نهالی همه پوست  
 صیقل کاکون ز خساره غم از خویشی  
 پاسخ تلخ ده از باوه سوال غنم را  
 خون کوی بحکان و می جوزا بوز  
 خاک آن کرم و می که ز شربت میجی  
 پس مجلس عشرت از دهن یار بود  
 چون شش روشن ازین ستر مزاجی نام  
 جامرانی غلظم لاله سیراب جیات  
 انجاری که که عیش چوساغر کرد  
 دامن شب ابر چهره روز افتاد  
 زهره ویش ستر نمی پرده در

کاروان جسته راه عدم سر آید  
 مشرف عالم بالا کم دست گیرد  
 که از او دهر مزاج و دم مجیر کرد  
 خانه کوشش همه ناله مزهر آید  
 هر دمی تیندزی ووری از میر کرد  
 مگر خویش سر استر سب در ز کرد  
 پیر سجاد و نشین راه قلندر آید  
 اگر آن بهره جبین سیخ نوار کرد  
 که ز بس بار غمش قامت چنبر کرد  
 که رک چنگ از روزنک مصیبت کرد  
 که دهن دل اولدت شکر کرد  
 که میخواستی تا شاه بقا بر کرد  
 هر چه در جام سپهر است فرود کرد  
 و اندر مرغ حباب از لب دگر کرد  
 شکست انکار درین شیشه اختر کرد  
 از کف ساقی کل روی ستم کرد  
 باوه از شرم خورش رخ بقرق کرد  
 تا که در یابی و چشم همه غنبر کرد  
 در شب تار ره کشور دیکر کرد

خون منی زود در خسارش کردانه  
ساختن حاجت ز رخ وی بساطی جان  
چه نگار است او یارب که ز نقشش  
دم از آن معنی مانده آتش کرد  
چشم او که سپهر سلج دار امیر است  
کان افضل نصیر الدین بی بی کرد  
مرخصی نام و نشانی که چند او در  
طایفه هفتش آن ناز که دارد در  
بحر کوکوهی رسته تقدیر  
سیرورانی در ایش که خرد خادم است  
چون بون آید از پرده عروسش  
ماه نو کیت الخ صاحب این کند چرخ  
هر که از ناله خلقش دم عیسی کرد  
هر که از حکم تو سر تا بد چون کاغذ  
سرور اخصم تو آن مالک دنیا بود  
منصب خادم در کاخ آنجای رسید  
کوکب را می تو ای بروج سعادت جنت  
تا که آتش صفت خاطر تیر تو گرفت  
با خرد گفتم کردی خصم تو بحسب

مرغ دل در نفس سینه فغان  
گرچه از خانه او عیشتل بره در کرد  
هر زمانه ایع هوس در دل او کرد  
تا که با او نفس بود که دم در کرد  
مدد ز کین الخ صاحب صفه کرد  
که کفش کوش امل در درو کو کرد  
ساعده از از و در ز روز یور کرد  
دانه سنبله با کاه برابر کرد  
پیش او دتکه خویش محقر کرد  
صومعه بر تر ازین مینما نظر کرد  
شاه عالم علوی ره خاورد کرد  
از لقب باشی او مرسته خو کرد  
زان پس فاعده عمر عمر کرد  
دختر یقین دان که نسیب کرد  
ز آتش و ز رخ و قست که کیم کرد  
که عرض بن پس خاصیت جوهر کرد  
چرخ را کی غنم این چند بد آخیر کرد  
چون عروسیست که عنبر کون معجز کرد  
گفت خود این سخن باشد در سخن کرد

|   |  |
|---|--|
| <p>عشم مالیش هم انده ستر کرد<br/>         بکیت دو ابریشم شاید که فرآ کرد<br/>         شیوه بهتر این چسب نخنوریه</p> | <p>خویش را چونند بالش خرد بخش را<br/>         مطرب طبعم اینک افغانی برداشت<br/>         نیست در شیوه معنی که اگر ناگاه</p> |
|---|--|

بیج علماء الدین

|  |  |
|--|--|
| <p>کستی قبای کجی شب در بر آ<br/>         در زنده زمانه بگردن در آ<br/>         در زیره نوازن خنما گرا<br/>         از باد سوزش کلهی از سر آ<br/>         در روح آسمان کهری دیگر آ<br/>         از دود آه سینه میخرد آ<br/>         در دامن سپهر دست زرد آ<br/>         این تاب داده مشعله آوا<br/>         اسب باد سرد مزاجم در آ<br/>         طاوس سدره از قف او سپر آ<br/>         زین تک خورده آینه خضرا<br/>         کین چشم لعل پرور خون گسرا<br/>         نزدیک آفتاب فلک منظر آ<br/>         در کوشش وز کار جهان کوهر آ</p> | <p>چون چادر سلام جهان بر سر آ<br/>         شاد و وار حسیخ ملاسی سیاه<br/>         این پیکر کورشت فلک خرقه کبود<br/>         تا پر کند دماغ عطرسای حرخ را<br/>         هر کجکه زمانه ز در یای چشم من<br/>         برفق نمود سن جهان است و زکا<br/>         از دار ضرب چسره من هر مهر ما<br/>         کردون غیرت حکر تاب از من<br/>         از فرق سپرخ پرده ز زین آفتاب<br/>         کرد دم چنانه که درین صحن لا جورد<br/>         چندین بر شک دیده بشکوفت ای من<br/>         از بحر حمید از فلک دان هر آن کبر<br/>         یارب که اتم وز مزاج سنده آ<br/>         عالی عسلائی من که ز کج بیان آ</p> |
|--|--|

خورشید آسمان کرم درج میرد  
 چون از نیام رخ فصاحت برآید  
 باد مسموم جاودگی گز و صند بصر  
 هر روز کوس دولت او ناله کرد  
 یارب که چند حلقه شکنج بر در  
 شیرین معانی شکرستان طبع تو  
 خاک در توبان سراسر تریش است  
 عشق گفت که چشمه جوان آویست  
 کر شاه چرخ دل نهند در موای تو  
 چون جاسد تو گرمی تو دیدم خدا کرد  
 دریا کفاز بان کس در آتش را  
 هر دم سراسر چشمه خون چشم و لقا  
 تا هر شب از سراج قلعی نامی چرخ  
 خورشید خاطر تو جان نورش با

که لفظ نور و جان جهان شکر  
 از شخص گفت و قالب بیعت برآید  
 بی تو تپامی خاک و درش عنبر  
 در کسب بد کبیر و فلک منظر  
 زان گلک ز هر صوت حل سکر  
 از راه طعنه زلزله در شکر  
 این تپس که تاب در جگر قصرا  
 این بس که شعله در دل سگدرا  
 بی هیچ شک قضا بر سرش سکر  
 تا خوشین بداعت که محشر  
 زان گلک کامران بان آدر  
 ایام در معیت بله خنجر  
 خورشید رخت نور سوختی در  
 کاین شب ساحت کیستی برآید

من سحر بیان

هر که فربا زلف تو بجا رسد  
 در کیش غمزه تو شد انداختن حرام  
 بود و می که در دست از پی شام

تا قدر صحن و قیمت تا ناسد  
 هر ناوکی که حسنه دل افکار  
 چشم هزار لولو و شهوار

خرد و مثال بدون جنگی ر عار صت  
 دعوی خوبی تو چو باطل نشد بسط  
 تو با دل چو شک در راه صبر  
 یکپوسته از لب تو صد جان تو آن رخ  
 روزی ملطف بر رخم همه نظری  
 آن با پیشتر آد که جز خرم و عزم  
 یعنی کف جو او شنش که غیر  
 ای خسرو یکد تا بکنم حرم نکند  
 لایبوی لطف تو مشاطه من  
 بر تو زبان زلفت تو همسرم کی شود  
 با جود بید رنج تو نسبت کرد  
 عهد که با تو بست سعادت بیج و  
 شاخی که سایه اری خلقش و پند  
 در خانه که گرز تو گوید در جاسل  
 با تو که ام خصم نهد و بکار زان  
 کوس تو صد نه بکند با صدای کوه  
 ز هزار نیره توجه ما رست گزانش  
 تیغ تو صفت دشمن و حکم تو دست پرخ  
 شب گذرد که صورت قهر خیال جان

نغاسش هم در اسیر کار نشکند  
 معلوم شد که رونق کل خار نشکند  
 اینجا چه بکنند که در باز نشکند  
 که عشق در از حسن تو باز نشکند  
 که قدر ز در از آن کف در باز نشکند  
 بر چرخ نام ثابت و تیار نشکند  
 از هر و ناه پای و مفت در نشکند  
 کس پیش حضرت تو صفت در نشکند  
 زلف بفتشم بر رخ گلزار نشکند  
 تا صد هنر از پایت در نشکند  
 نقدی که در تر از وی معیار نشکند  
 تا روز خسر کنم بد و در نشکند  
 از تشنه باد و حادثه با خار نشکند  
 الا سر عدوی تو دیوار نشکند  
 که کار کرد و حمد تو زار نشکند  
 که همیست تو در دم کسار نشکند  
 جز در دهان خصم تو رخسار نشکند  
 اسان اگر بند و دشوار نشکند  
 اندر دماغ مشت نهیدار نشکند



حاضر بخوان مکرمت کی شود طبع  
 پشت فلک بهر بودن کجا خد  
 بی مایه محامد حسن تو با و صبح  
 هر صبح جز برای سرافسار وقت  
 شاه اگر چه مایه حسن مر از او  
 جز بهر نظم ز یور مدح تو بهر نفس  
 هفت شبند کسوت این چار کارگاه  
 و ایم اساس عمر چنان با دست استوار

کاجاش از معدۀ نایب نشکند  
 با عقل نقره خلک تو مسبار نشکند  
 رخ عبیر و رونق عطر نشکند  
 کردون درم زیز و دوشا نشکند  
 سرمایه لصاحت اشعار نشکند  
 نظم و حسن زنده اسرار نشکند  
 زین مغفرت التماس که در کار نشکند  
 که مغفرت اگر که زد و چار نشکند

### بقره بیان در کتب شاه سلیمان

زلف مشکینش خود در مجلس شانی کند  
 عقلها را از پریشان ریستن نوبت کرد  
 تا پریشانست بر سنبل می سایید  
 کی و او در روی عقل اندر کاوش  
 از بخت نیک کس عابدی نیشام  
 عشق عالم گیر او چون عالم در گرفت  
 انجاری که کمال حسن تو آمد سخن  
 بوی پیش طلعت تو ماه کردونی  
 دیده من از فیانت در روی کلان

جان اگر جان غیب سازد که انجان کند  
 اندران مجلس که زلف او پرشانی کند  
 چون پیشان کشت بر گل غبر افشانی کند  
 آنچه زلف کا و او در سلسله نشانی کند  
 عاشق کجاست با صد پشیمانی کند  
 کس چه اندام در آن عالم چه و برانی کند  
 هر که خواند آبیان صنم رمانی کند  
 سجده پیش قامت تو سر بتانی کند  
 کلسا ز تازه و تراب زستانی کند

تا تو دولت تو چون چو کان دل عشق  
 کوی دل می افکنم در عرصه این عشق  
 چنگ در آنکس عدل شامل سلطان  
 ظل حق سلطان عظیم شه سلیمان  
 آنکه در ایوان اوقاص بر عرش نم  
 آنکه از لطف صنایع سرگرد و کیر و صبا  
 ضحک و یو پری هر لحظه تبار تخت ملک  
 روضه فردوس شد ایوان فردوس  
 هر چه باشد بر قیاس روح و کوشش کرمی  
 در صلاحت همچو موسی کشت شاید گریز  
 خسر اکنون که بر آسمان سازی تمام  
 رای اعلام بود ایم ملک و دین بر پیش  
 ساکنان برع مسکو ز اگر منقاد تو  
 هر بار از کوه بیجا تیغ چون ابر تو  
 خصم شیطان سرت تو گزند تو خلا  
 تیغ تو ابر است حقان افشاگر موج سیل  
 تیر غمت از کان تیغ چون کرد و جدا  
 بر دست خورشید اگر جهت نه وقت کس  
 مایه جاه تو بنده کرد و غیب حشمت  
 عشق و امن کسیر و کوی کربانی  
 تا کفر آن کوی را زلف تو چو کانی  
 کرد دل سخت تو با من بست مانی  
 آنکه کرد و نش خطاب بکند ثانی  
 و آنکه بر درگاه او حضور در مانی  
 در زمان جسمانی از جمله روحانی  
 شاه کن الدین و دنیا سلیمانی  
 شاید در بیان او دعوی خوانی  
 ذکر روح پرستم و کز زنیانی  
 روح او در دیده اعدا شش شایانی  
 مشتری به نام کرد در هر کویانی  
 از کان حضرت تا یسید بزوانی  
 مهر تو در دل مکان چون روح حیوانی  
 پیکر شش پریان خودی و خضایانی  
 این خلاف الحق هم از دوسو شیطانی  
 هر مان کشور خصم تو طوفانی  
 موسی اعضاء اعدای تو سکانی  
 جهش خاک درگاه تو نورانی  
 تا در این حضرت بدح تو شاد خوانی

|   |   |
|---|---|
| فاطری اردو که کرد امتحان شکر کنی<br>کرود بر لفظ میبویست که کردی قول<br>تا وجود عقل کامل جمل انقصان کنی<br>باش باقی در جهان بانیک عدل شاست | شاعری که ساحری باشد باستانی کند<br>گاه بنظم و نثر حسانی و سحر کندی<br>تا بقای عدل شامل فتنه با فانی کند<br>تا فتنه برای تو دین را کجایی کند |
|---|---|

### من و احوال انسه

|  |   |
|--|---|
| کل چشمه گاه چمن و می بصورت او<br>سبزه چون با نچند که بسبزی<br>تا بخش ملک آن شاه جهانیک<br>قصر قصر که بنستوی محمد داری<br>بخت بید از فلک باور و اقبال مطع<br>در چین باغ سعادت که کل فیتخت<br>دولت قاهره که جانب شده و بر ما<br>بیم جان دید مخالف که ولایت شکر<br>کی کند همسری شه بنارغ طرفی<br>بنده چند که از خدمت شده و رشده<br>کر در یاد و سه قطره بر کند چه باک<br>اگر در ویرسیجا شود از بهیت تو<br>هر که بر مذمب شه شنت دنیاورد | سیر خور دن این خمر که میسناد<br>کلبین سبز ملک سر شسته تیر ما<br>کر عه تا جور ان منصب اعلی<br>بند بر بار که کند خصم را<br>ملکت بین که چه اسباب همیا دار<br>شاید از چشم ظفر عزم قماش دار<br>چرخ را پی کنند از جانب احد دار<br>اگر او غرق شود کی غنم کالادار<br>کر طرف تا بطرف بنده و مولادار<br>شه نباید که حسرت اقبال منت دار<br>باز چون جمع شود روی بدیادار<br>نزد جان اگر افنون سیجا دار<br>مذمب است که نه دین نه دنیا دار |
|--|---|

ز نسیم فولاد تو خون دل خار او دارد  
 تا کی آزر م کند چسند محابا او دارد  
 بی کمان وی سوی قبله رشا او دارد  
 ماه نویخته ز ابر سر سو و او دارد  
 ز زمره که فلک رسته سینا او دارد  
 مرد می باید کاین همه زور او دارد  
 که دل دشمن بوی دیده بسینا او دارد  
 کیست امروز که اندیشه فردا او دارد  
 جامه آن به که ماند از زه بالا او دارد  
 پیش تو سر بنهد که پر خفا او دارد

ای من تاب سبیلی که ناموس عیسی  
 قهر کرد دشمن شهر را سگند کوشکن  
 هر که از قبله اسلام کرد اندر وی  
 ماه نو دید عدد بر علس شینیه شده  
 با تو در رسته دعوی که کشاید کوی  
 کفن آیم بمصاف تو عظیم است  
 با چو تو صیرفی نقد نمودن خطرات  
 چون او رو فراید رس مظلومان  
 بنده ابا تو محالست بصدت کجک  
 توسیلمانی و این مرغ زبانی که چرا

### من مراتب طبعه العالی

بوی بهار مرده زلفین بار او دارد  
 گفت از بیم رطب هم از غم خار او دارد  
 که نه بر بوسه ایم هزار انتظار او دارد  
 او آب رخورد و مرا آب تار او دارد  
 در تابفت زلفش و از مهره بار او دارد  
 در دل نشت و متعلقه خار او دارد  
 چون نام ششید بجان بنهار او دارد

نورد ز نسیم آمد بوی بهار او دارد  
 یاری کراوه و نسیم نور روز خاتم  
 ترک چه ترک سنگدلی و چه سنگدل  
 با من می نشت بجام ترنج شکل  
 چون بار مهره خواستم از حهش  
 آمد غمش ولایت در راسته زور  
 گفتیم بجان شه که ز جامه مبارک

شاه جهان نامت عظم که دولتش  
دارای عصر نصرت و خستیار  
سرفراز خلافت ابوبکر کاسمان  
شاهنشاهی که در عظمت بارگاه  
حیدرصلابتی که بسرای دولت  
یکخسرو زمانه که جام حبهان سما  
کشورستان بکندر ثانی که خضرین  
مخبر دینش مبین که زبده صلاح ملک  
چون وقت طاعت آمد و هنگام بود  
از خضم خود جهان بسیرتغ و مفرغ  
میراث خوار ملک فریدون بعبادت  
دولت چو دید کوهت قرار همه خود  
در یاز رشک خاطر من به جواب شد  
هر چند من بکنج قناعت تو انکرام  
زان بیشتر که خاک زمین بود و آ  
سر سبزی فلک بر زمین بوس شاه با

بازوی ملک برابان استوار داد  
کایز در اختیار خود پس اختیار داد  
از دیده برد و ز جانش نشا داد  
بر آسمان سازد کسی را که بار داد  
شمس روشنسان سوز و انفار داد  
اورامی و مخالف اورا خار داد  
ایحیات اوز می خوشگوار داد  
مشغولی چشم بد روزگار داد  
پوشیده کرد طاعت و ادب کار داد  
یکیک استدولی یکی صد هزار داد  
میراث راز نامه میراث خوار داد  
ملک وجود را همه بروی شتر داد  
از بسکه او نثار در شاهوار داد  
لی بر کی تمام دلم را عیار داد  
واخزون از آنکه دور فلک اندر داد  
ختم سخن بکن چه بگوید کار داد

من شواهد فصاحت

نظم هر نصرت که آن در چار کوه پیا

نظم هر دولت که اندر هفت منظر پیا

چون گشت بهم فرست این محسوس را  
 داور اعظم اما بک نصرت الهی کنون  
 خسرو اعظم ابو بکر محمد کردش  
 پادشاه بجز در کشورش ای خشک  
 همه کل شد زمین ز روی مهر  
 آسمان شکل کونی شک دهان کون  
 پرده دور فلک از ابتدا و ز انتها  
 ای جهانگیر آفتابی کاسمانت او  
 در حساب طالع او کشف میزان باد  
 هر که در میان ملکوت چون سن شد بیخ  
 و آنکه خبر نقش نامت سگ را نظم کرد  
 چشم بدخل که او از میل آتش سگ  
 فتح گرسی سال باز آورده بود آرد  
 نعل می بستند روزی سم گریه ترم  
 شرح میدادند وقتی خبر عادت مصر  
 برودت ظلماتی از اوسته خشک آرد  
 هر که چون بکشب برودت بیدار  
 و آنکه عصیان کرد کجود ترا زوطا  
 در ترازوی جهان از دعوی هم در

در کلاه فر زبان جفت کشورها  
 گوش جفت اقلیم را از دور تو اکر نام  
 آفرینش ابطوحش بر سر او فرستند  
 که محیط فیض او طبع زمین بر نام  
 بر بساط امر او نقشش شد در نام  
 در جسم چو کان او کوسی در نام  
 ز ابتدا تا انتها پیشش منجم  
 قطری نذر باخت قطری بخاور نام  
 کار نفع این صد لای حشر نام  
 که ملک شاه است حلقش ز جبر نام  
 که نظام الملک شد خطش فرود نام  
 تنگ چمنان تویش در دو مجرای نام  
 نوبه اران تو اشش بر کرد لشکر نام  
 حلقه کم شد از او در گوش قصیر نام  
 قطره مالوداران در حلقش کر نام  
 کان سخن تر بود از لفظ سنگد نام  
 کاف آب اندر جشس تاج بر سر نام  
 طالعش همچون ترازو شک بر نام  
 سر کج ز لرزیت با او جو برابر نام

|  |  |
|--|--|
| <p>لیک فتق این شد که چون یک ملک<br/>سایه چون بی بختندی بر طیار او<br/>گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد است از<br/>فخر من آن بس که گرجشید و گرجشست<br/>تا سر آغوشش من از فروغ تیغ او<br/>میش آراست با و گوهرش از آنت با</p> | <p>قیمت و همچی اندر نیم جوزر ما<br/>تشکان زیر طوبی آب کو شربت<br/>عوت عیسی است آن کا در نیم حرام<br/>بانفش در خواجه تا شکی خاکت این<br/>تا طبعش پس عسر رض بر و جمی هر ما<br/>وین عار اعوشیان مصبول او را</p> |
|--|--|

### میج محب دین

|  |   |
|--|---|
| <p>چو سبیل تو سر از برک یا همین نزد<br/>رخ تو از عرق و ناشکی بدان ماند<br/>چو پیش روی زلفت نقاب پرده کشید<br/>دلیم مجلس وصلت رسید و باز یافت<br/>دمی بوصل تو کفتم که شادمان شویم<br/>خلاص جان من از عشق تو یقین شده بود<br/>دلیم بشیشه آمال خویش شکست نیامد<br/>سپاه عشق تو چون بر دلم کین کشید<br/>چو تشنه که رسد ناکه جان آب لال<br/>محمد بن علی اسعد که هست او<br/>بر آستانه او تا خاک نهادند</p> | <p>غمت بر تخم خونم آستین نزد<br/>که اگر قطره باران بیاستین نزد<br/>ایسر زکات تو کوئی شاه چین نزد<br/>بافت روی برابر و هر چین نزد<br/>غم فراق تو ناکه سر از زمین نزد<br/>ولیک و دشتک از روز یقین نزد<br/>ز بس عشق تو و لدار ما زمین نزد<br/>شامی صدر معالی بران کین نزد<br/>دلیم بح خداوند محمد دین نزد<br/>سرای پرده با یوان بیستین نزد<br/>هزار لعل نورش سر از حسن نزد</p> |
|--|---|

|  |   |
|--|---|
| <p>فلک ترا بسره کل عالمین برزد<br/>         که عمر هر تو کرد و درین سخن برزد<br/>         زمانه با تو اگر یک نفس سخن برزد<br/>         فلک هزار دم سرد با زمین برزد<br/>         خاک که تکیه مقام بکجاستین برزد<br/>         بیزیرت مقصود پوستین برزد<br/>         بدست لطف بر خسار جوین برزد<br/>         وزان پس که حکم متین برزد<br/>         طراز آن ملک حکم لیاظمن برزد<br/>         نوال او می و شیر و آب سخن برزد<br/>         بهمای ملک بسی ریاکارین برزد<br/>         هر آنکه ستر کریان از بعضین برزد<br/>         که آستین فلک از بهر دفع این برزد</p> | <p>بزرگ قدر آئی که از کمال برسد<br/>         از آن وضع و شرفیت بجان خیزد<br/>         گرفت باز محبت آسمان ترا در برسد<br/>         دروغ گفته نیاید که هم در این برسد<br/>         مخالف تو بگر زمانه دل در برسد<br/>         ز باد سرد صودت سپهر گرم برسد<br/>         بدستند ای که در صحن خلد خال برسد<br/>         کشتا و عقد مودت بعد صاحب شرح<br/>         رعایتش علم ساکنین کرد و زرا<br/>         برای شربت دلنمای تشنه درخت<br/>         گراز عطش آب زلال بخت او<br/>         همیشه نامد و عقل کبر و شش این<br/>         فازد امن عسر و دست کوتاها</p> |
|--|---|

در مدح صدر الدین

|  |   |
|--|---|
| <p>روزگارش همیشه میمون باد<br/>         ناسخ زاریت و ندیون باد<br/>         ایمن از دور چرخ ازین باد<br/>         روی لوح صنوبر مشون باد</p> | <p>طالع صد روین میسایون باد<br/>         ماه کردون کسای حقیق او<br/>         دور و زمانه او دست او<br/>         از مقامات ذکر فاتح او</p> |
|--|---|



از پی روی رونق بدایح او  
 از پی عشق بازمی رایش  
 از سر شکست خود بی برکش  
 اتحان از باره چندش  
 از کفش نخی که بر کبند  
 بر سرش تا که سایه بر جانت  
 بر کف او سحاب شیعش  
 صاحب سده مقدس تو  
 پیش ای منیر عالی تو  
 با منج سالکان وی نیاز  
 روز روشن تو عارضین باید  
 کردش منتزه بر خصمت  
 حاسد خاکسار مفلس تو  
 کوه اگر در هوای حکم تو نیست  
 روی ناصح چو روی لیلی شد  
 هر سعادت که لازم عهد است  
 که جهان صادر از وجود تو  
 خاطر آفتاب کوه شمس  
 تا نشیند عدد بر آتش شک

طبع اطفال حمید نورین با  
 ابروی مستح طاق چون فن با  
 هر کجایی ز فی طبر خون با  
 کرد بر کرد بدیع مسکون با  
 مشتمل بر خواص حیون با  
 سایه کرد کار بے چون با  
 از دل او محیط مجنون با  
 قبله سحر جان گردون با  
 شری تیره آسمان و ن با  
 در صدر بر در تو مضمون با  
 از فروغ نشت اول کون با  
 از پی فرصت بشیخون با  
 در شب شری چو قارون با  
 آب در چشمه سارا و خون با  
 روز حاسد چو روز مجنون با  
 از پی این در همایون با  
 از جهان جو و بیرون با  
 تا طم نسلک در کتون با  
 هر زمان آبرویش افزون با

هم درین لحظه استجابت حق | با دعا های بنده مستور باد

### من لائل کماله

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| گردن بنیاد اختیار برآه      | عشق زینیدان دل سوار برآه        |
| چون نو آسینه زول دمار برآه  | سود دار و ازین سپس نظر تو       |
| جان کی از چاه نطفه آبر برآه | بمید و دستگیری سر زلفت          |
| فاش و لطفت کرد کار برآه     | عقل نگه کرد در حواشی روی        |
| فاطمه باد مشکبار برآه       | بصدم از زنگبار زلف تو که        |
| با علم شکر بھار برآه        | چون بسی ناز کی بکاشن روی        |
| از دل سرشته زینهار برآه     | چون ستر شرفه چشم تو بنمود       |
| بار نعمت از پی شکار برآه    | هر نفسی کرد آستانه کیتی         |
| زین دم جانسوز صد هنر برآه   | از دل من گوشت گرم سزیم تو       |
| نفس غم از لوح روزگار برآه   | زار بنالم و تسلیم صفت که دلم را |
| مادر خورشیدگان بیار برآه    | آه فلک سامی من جوهر هر دم       |
| سخت معالیش بر ز بار برآه    | میرزاد اکنه از زمین تو واضح     |
| از ورق سپرخ خاکسار برآه     | نام حسودش که بهست خود بود       |
| خانه او با نقاب قار برآه    | چون شب سخی سبک و اوستی          |
| تا فلک نیلگون شعار برآه     | کوش و کشت کو کبی که شعاش        |
| دو دگر کرد دل بحار برآه     | ز آنسوی ای دست بر زراوش         |

پاک کبر سپید و انصاف بر آ  
 رای تو هر روز مهر و آبرو  
 راست که از برج افتخار بر آ  
 ولوله زین آکون حساب بر آ  
 روح این ارنیله نثار بر آ  
 ناله ز خورشید تابدار بر آ  
 نسخه ترکیب پنج و چار بر آ  
 گفت که شاهنیر بهند بر آ  
 هیچ دم از نافه تار بر آ  
 بارخ زرد از پی چکار بر آ  
 بادل پر خون هنر بار بر آ  
 نقش دل سپرخ آشکار بر آ  
 بهتر ازین در شایه او آبر آ

بحر و لا از نیام تیغ بر آ  
 کرد نهانخانه قضا که سپهر آ  
 آب خرد کرد محسوس را پیش  
 قلعه جاوه تو چون مانین کرد  
 روز شکر ری دولت تو بگردون  
 رامی چون طلیحان بر آ  
 دهر ترا دید و گفت از غیب  
 کلک سپهر دیده دید ز ما  
 باد دم قطع اگر ز نسخه خلقت  
 جنت مطرب است مکرر  
 در هوس ویش اقیاب حقوم  
 هر در غیب شد و گریه خرازو  
 بکسر دم آن اگر ز روح معانی

### کلام البیدع فی وصف البیدع

کل از حجاب عدم خمیه سوخی صحر ارد  
 که بر سپهر شفق و از عکس صهار ارد  
 که کل ز تحت چمن لاف ملک دار ارد  
 ز بس که بل خوشش لغه راه غنما ارد

صبار ز عهد هوا چون دم مسی ارد  
 ز لاله چهره صحر اچنان سر و غر ارد  
 زمانه ارنیله آن دپسید مهره ارد  
 جمال زهره پس رده خجالت ما

هواگر که ز بس تر پوختی برق  
 مگر ز غیرت و افسق زمانه که نیست  
 بکوش بلبل شغفت دل چه وعده  
 نهی بی که دل آفتاب کو هر در  
 بجواه باوه کلکون که در کذر که باغ  
 زمین شنبه جگر من که در زمان بهیا  
 نهال دولت اقبال سعد دولت وین  
 خدا یگان زمین تاج حسد و غاری  
 ز راز نامه خست از زمان دل که شه  
 زبان نخته گذار ضیغ او تبعی است  
 قصار غیرت بخت کشید قامت  
 زهی خسته جنبه که ماه بر کرد  
 خاک ز بهر خلا مان آفتاب خست  
 همان مگر که ز شرم جنب عالی تو  
 بار خشک لب از تشنگی چه آید  
 وبال خست و اوراق چرخ روشن  
 مصاف لشکر بعت بی شکسته شود  
 بدانشدای که در کار خانیقت  
 برای خسرو ستاره تفتت او

چو شعله در دل سنجین طویر سنازد  
 که بر خدار حجاب آن بروی عذر آزد  
 که روز و شب بی آن تقاضا زد  
 ز خاکس روی چون تیغ نکند آزد  
 ز غنچه زر که تقدیر جام میسنازد  
 با و خواجبه دنیا می مصفازد  
 که تیغ کینه او رخ نخل اعدا زد  
 که زو همیشه دو کیت سی و تو آزد  
 که و شکم او در خلوت سرای آلازد  
 که روزگار بد آن حسن آه آلازد  
 نشان چادش در چشم سرو یکا زد  
 ز بهرت تو ز خراگه بسم آلازد  
 درست خالص مه بر نطق جو آلازد  
 چو سنگ طعنه بر این بر طاق آلازد  
 چو بجز آری من تو موج دریا زد  
 چو همت تو علم بر سر آلازد  
 چو سپرخ رایت احمد بصحن بطحا زد  
 ز شک سوده در شرم کران آلازد  
 ز بهفت چرخ سر آری و نه آلازد

که کوس لنگر جاه تو خیز ز زمین جان  
ضمیر آینه کردار شمس چندین لاله

برون عرصه این در فلک آشیانه  
بیار نامه این چند بیت غزالی

### در المصن فی شرح سعید آریکن

رومی افغانی ز شب حال معبر دارد  
نوشش کن باده از آن کس که مشاطه  
شخصه فلک ماغت که خرد خور خواهد  
آبروی حسد مصیحت از پیش بریز  
چون قلع گشت پراز طرب کی کار  
چون آب اشغوب باده کجا جان مرا  
هر که در آب نباشد فلک دونهای  
ظایر روح که پرواز کوشش عرش آمد  
نظر طیار اگر که شود از آتش می  
لقب باده کلانک بیندانی صفت  
باده تخت که سرایه شور افشاده است  
باز کلکون عرفی زاده کلک نشاط  
یا کلابی بود حسد و لنت من  
سعیدین مطلع خورشید سعادت گشت  
افسر گوهر عالی که گفت کان صفتش

تخت سپهر ز پروین قطره زرد دارد  
از لطف ظلمت ز بنا کوشش جهان دارد  
تا کی اندیش این قلعه بیدر دارد  
از شرابی که اندا و نخل بقا بردارد  
غمی ای آب من این جام مدور دارد  
اندر روز و شب حادثه گستر دارد  
پیش از باد و موس با خم حیر دارد  
وانه در کوشش جام لب ساغر دارد  
زین پس خویش از جنل بماند دارد  
صیقل کاین سر روی منور دارد  
گرچه او نرود خرد لذت شکر دارد  
که نیش نسیب از بخت غیر دارد  
بوی او بزرگ روح معطر دارد  
در جهان قاعده بود مقرر دارد  
نور رخساره خورشید زره دارد

سرری گزینی لشکر که جایش تقدیر  
 زاوه عالم علویت اگر چه دل  
 ساکن خطه منغلی است اگر چه تن او  
 بیم است که کرد چشم دولت او  
 سعدا کبر پس ازین تیغ زنده هر روز  
 هر که بر سده کرده چون صفتش نامی  
 ای که چرخ از مدد لعل را بیت هر روز  
 در با آنکه مششاه سر ز فلک است  
 جان که طفلی است در این کمال از دیده  
 روزگار بقیش با نسیم ملکوت  
 دولت است یکی کودک پرورده بنا  
 بر که در شیوه هر تو بود خام چو عود  
 گزیده پر کار صفت ختم تو آمد در زبان  
 عقل در دادی اندیشه سیر شد است  
 چون ببیند کف او تو بمقتور رسید  
 در گلستان جان از شیره حقیقت  
 تا قصا از پی مرغان سید سیر ظلام  
 با و طوطی شکر ناکه نطقت سر سبز

در بود اهیست سر بر دیده خضر دارد  
 علم این مرکز تو دامن غنچه دارد  
 فیض این طار پس ز راه زوده دارد  
 چشمه دولت خورشید کله دارد  
 چون نیمت نامی او مرتب خور دارد  
 همچنان دان که قدم بر سر محور دارد  
 صبح را بر سپید زنگ مظهر دارد  
 بر سر از خاک کف باقی آفتاب دارد  
 روز و شب لوح بر رخ تو محشر دارد  
 از پی کشف شرف نام تو در دارد  
 که دوان سال مه از شیر تقا دارد  
 زاتش حادثه سوز دل مجرب دارد  
 چرخش از بهر چه در بند چو سطر دارد  
 تا کف بجز ترا دو چه کوه دارد  
 آنکه در سر هوس خود مصور دارد  
 هر زمان مرغ زبان ناله دیگر دارد  
 خرمن ماه پر از دانه آستر دارد  
 که از او کام جهان آده عسکر دارد

من طلا و تسانه

چون صبح جمال او بر آمد  
از بهر نظاره جالبش  
بر در که وصل بیکبارش  
شد شد سخن من خطا  
بر حیرت خنده زد و خطا  
ای نوش لبی که خنده تو  
طوطی خط تو پر ز بس زد  
بر روی خوشت جانی  
با اینهمه جاکی که عقل است  
از تو بچشم که غمزه تو  
با اینهمه بزم تاج دین را  
فرخنده محمد انکه صیفتش  
سلطان سیادت انکه بخشش  
حیدر نسبی که کیسوی است  
ای انکه نهاد دولت تو  
دست تو بوقت زلفش  
انجا که رسد حکم رایت  
از نکتت خستق تو رخ

خورشید بجا کرمی در آمد  
در دیده هنر از منظر آمد  
جان حلقه مثال بر در آمد  
زان بر لب آب کوثر آمد  
زانست که نیرنگ آمد  
سر حمله خیل عسکر آمد  
بار سه شاخ شکر آمد  
دل سوخته سپهر محمد آمد  
ز اسبب غم تو بر سر آمد  
در خیمت خنجر آمد  
روسی تو چو دیده خور آمد  
از حد جهان فراتر آمد  
هر کوشه تاج قیصر آمد  
فهرست نیم عنبر آمد  
سر سبزی آل حیدر آمد  
سرمایه کان محتر آمد  
فرمان قصه فرور آمد  
اندوده بشک از فر آمد

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| در صفت قضا مطفئ است       | رای تو بوقت حمله کردن     |
| در دیده حیدر اختر آمد     | از فیض کف تو آب حیرت      |
| از با و حنبران فر عفر آمد | می خواه که روی گلشن کنون  |
| ایسنه جان منور آمد        | از کف صفت می که از روی    |
| بر عارض او مفسر آمد       | از دست کسی که ملک خوبی    |
| سایده منور مجور آمد       | بر منظره که پایه او       |
| از نیست چرخ حشر آمد       | با مطرب که بر وقت او      |
| چون ناله چک او بر آمد     | در پرده چک فت طبل         |
| تا هبید کیود جا در آمد    | شبه عشق دستیارش           |
| گرشته بشکل فر مر آمد      | از نغمه جانغزای او عقل    |
| بر ساه عد عقل زیور آمد    | ای ابر کفی که در لفظت است |
| از پایه عرش منبر آمد      | جان خطبه دست تو نخواست    |
| او از ده هفت کشور آمد     | در شبوه دست تو ازین       |
| سزای صد سخنور آمد         | از کف من گیسو حرفی        |
| نظمی که طهر از دقرا آمد   | کردم با شارب نسیمت        |
| جانزاهده ساله از بر آمد   | تحقیق کنستم که لوح دست    |

در مدح تاج ایدین

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| اندر خورشید خاک پای تو آمد | ای کج فلک تحت کبر پای تو آمد |
|----------------------------|------------------------------|



چشمه این سبز مغز شگفته  
آنچو ز واردان عالم معنی  
خاصیت با روح پروری  
و در شب بخت در اعجاز  
پرده در عذیب بار بدی  
تا وقتش ای چمن که با و شمال  
شام که از فرق تا قدم چو  
شب که حجاب نگار غایت  
رخ که ایوان کله بت صبح  
مهر که اوطاق چرخ زیب گرفته  
وز بهجت سپهر سز و آ  
ابر نوالی که بوی گلشن خلقش  
دوشش بهر ش بند مرتبه کرده  
گفت که خورشید و دن  
کنج کرم تاج دین که از ره معنی  
خسرو عشرت محمد اکنه که سیر  
چرخ جنایکه نور طبع رای  
ای نه شیر که شیر شده کردون  
هر که شد قرص سا آنچو ز کرده

تسه خام حبه ان بجای تو آمد  
چشمه طبع لطیف زای تو آمد  
تعبیه طیف جانفزا می تو آمد  
یک از از چشم جان بکرای تو آمد  
نغمه کلاک سخن سرای تو آمد  
شبنمه کسبوی دو تایی تو آمد  
چشم اعلا ی کبریا می تو آمد  
سایه ایوان عرش سائی تو آمد  
جلوه که بخت خوش تعالی تو آمد  
خشت زرامدوده سرای تو آمد  
از چه مد نوز و قباتی تو آمد  
طغنه ن نفوس صبا می تو آمد  
گفت بر رفت کسی و رایی تو آمد  
اگر کس طبع شریف می تو آمد  
خاک درش اصل کمیای تو آمد  
خامه و هنر ن قضای تو آمد  
تیره که هر چه صنایای تو آمد  
چکرن خصم منوای تو آمد  
ریزه خورشید عطا می تو آمد

|   |   |
|---|---|
| <p>         سر کین حسرت و جود که چرخ آ<br/>         ابر که در بارگاه جوان در است<br/>         مش مرز آب این محیط معلق<br/>         کسوت الفاظ بیش از نظر ارم<br/>         تا که جهان کوید افت صفتش<br/>         کار کسی در گرفتند که چون<br/>         کوه کت الحمد خوان آبی آ<br/>         مفلس و در ماده کدی آ<br/>         کابخور خوش باد آبی آ<br/>         چون با دانه شنای آ<br/>         شمع شبستان خوش آبی آ<br/>         سونت آتش هوای آ       </p> | <p>         سر کین حسرت و جود که چرخ آ<br/>         ابر که در بارگاه جوان در است<br/>         مش مرز آب این محیط معلق<br/>         کسوت الفاظ بیش از نظر ارم<br/>         تا که جهان کوید افت صفتش<br/>         کار کسی در گرفتند که چون<br/>         کوه کت الحمد خوان آبی آ<br/>         مفلس و در ماده کدی آ<br/>         کابخور خوش باد آبی آ<br/>         چون با دانه شنای آ<br/>         شمع شبستان خوش آبی آ<br/>         سونت آتش هوای آ       </p> |
|---|---|

### در مریح کی از روز آ

|  |  |
|--|--|
| <p>         بریم فلک خسرو پستاره علم زد<br/>         لفظی که خامه زن دیوانم زد<br/>         اعلام صنیاء بر سرین جبریم زد<br/>         تا ما شب سخن برداخته دم زد<br/>         از بسکه خرد سس سحری نغمه زد<br/>         هر شعله که خورشید بر این طاقم زد<br/>         که خالیه بر چشم خورشید رستم زد<br/>         تا کسبد فروزه چرا خاتم جم زد<br/>         هر بوسه که بر خاک در صدر عجم زد<br/>         که خامه او دست فلک رخ نستم زد<br/>         بر ترک نه و تارک خورشید قدم زد       </p> | <p>         در حسرت که شب خمد بصحرا می عدم زد<br/>         شت از ورق بنیر فلک خمد خورد زد<br/>         لشکر کس خورشید که ناس سحر زد<br/>         اطراف جهان شد همه خوشبوی زد<br/>         تا بید پس ده تشویر بنان شد<br/>         از جام فلک پیکر در و وید زد<br/>         می ش کن از دست یکی ساقی مهر زد<br/>         از پسته او عقل تا بندیشه فرود زد<br/>         از خاصیت آب خضر داده نشانی زد<br/>         دستور سلیمان جهان ارشاد زد<br/>         فرخنده محمد که به سنگام تو زد       </p> |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>هر تیغ که شایسته شماره چشم زد<br/>         اکنون که محیط کف او موج کرم زد<br/>         بس خار که در دیده بستمان ارم زد<br/>         آن لاف حایت که ازین پیش حرم زد<br/>         انکشت عطار و بس تیغ و سلم زد<br/>         چندین گره از کبوتر چه بر خردم زد<br/>         کوراسی کی داد کف را و تو کم زد<br/>         بس خنده که بر ثروت ارباب چشم زد<br/>         زین آه شهر بار که اکنون دل هم زد<br/>         چون بل نطق تو همسر راه نغم زد<br/>         چون دل او دست جهان شمس غم زد<br/>         بخشیم هوادار تو از دیده چه نم زد<br/>         زینسان که بر او چشم حد و آب نغم زد<br/>         کردون پی بر نم تو از نسیم درم زد</p> | <p>از لغوت ای ضنیما کسرا و دن<br/>         باری بپر کو کسره مقصود رسد ان<br/>         عیسی نصبا بومی خوش خلق گریخت<br/>         نزدیک درآمد که زنده صدر بر نعت<br/>         خورشید عمارت و زر که منشور تو بر خوا<br/>         در باب هنر گریختی تو غیور است<br/>         از مایه دریا کن اندیشه ازین پیش<br/>         از پستی احسان کف را و تو امید<br/>         دائم نیک طبع ترا هیچ تفاوت<br/>         گر گلبن است شو و تازه عجب نیست<br/>         گر مافه شد ختم تو عیش نتواند نکشت<br/>         صد موج شد انکشته بر خاک ندانم<br/>         گر خاک شود لاله ستان هیچ عجب نیست<br/>         با نسیم خرم خرم خا و زر که هر شام</p> |
|---|---|

### من و قایق بیانه

چشمه آفتاب جام تو باد  
 عکس تو قمع مشک خاتم باد  
 کرد شبزنگ مد خرام تو باد

صاحبام شتری غلام تو باد  
 سایه زلف تو عروس لطف باد  
 سرمد و زبان حسن و دماغ

شاپر خمره نصرت  
 عند لب طرب سرانگیخت  
 چاشنی کیر حامه خانه ملک  
 بجز با غایت فراخ دلی  
 هر نشاطی که زهره حاصل کرد  
 هر معانی که مشتری روز  
 هر باسی که دست نقصان است  
 استراق بخوم حادثه ز  
 ای جهان خامه نظام ملک  
 بخت بیدار ملک روز  
 طایر ملک خوش ترنم  
 ضربت باز یانه امرش  
 روی فرمان زلف تویش  
 عشق بکران چرخ جولانش  
 هر عبیری که زلف او ساق  
 که مزاجت شود چو آتش گرم  
 و در بسوی من سازیل کنی  
 این شهت شاه موکب اینچم  
 ای هیون هو انور و صبا

سایه پرورده حسیام تو ما  
 از عنون سازش جام تو ما  
 بست بر عهد مدام تو ما  
 سائل دست چون غام تو ما  
 در دل و طبع مشا دکام تو ما  
 بان کبتره بگر و بام تو ما  
 در هر خصم نامت تو ما  
 از دم بد بسکال غام تو ما  
 ضامن و ثقی و نطام تو ما  
 جارس قلعه رخام تو ما  
 راوی نعمت جهام تو ما  
 رایض و سیر لکام تو ما  
 غیرت افزای صبح و شام تو ما  
 در دل ما دستینر کام تو ما  
 از پی محب بر شام تو ما  
 لطف او شربت مقام تو ما  
 صدرا و متلد و امام تو ما  
 رای و صیقل حسام تو ما  
 عنبرم او قاید ز نام تو ما

|  |   |
|--|---|
| <p>می ضمیر لطیفه پرورشش<br/>ماه قدر اسماک معذرا<br/>هر دستنی که دست هر روز<br/>تا خطیب بان نکرود لال</p> | <p>مرح او غایت مرام تو باد<br/>استان فلک احشام تو باد<br/>بته بر کوشه ستام تو باد<br/>خطب مملکت بنام تو باد</p> |
|--|---|

### فی المدحیه

|  |   |
|--|---|
| <p>صدر اطلوع صبح امید از تو باد<br/>برقی که بر صبحم شب تا شعله زد<br/>انی که بود مایه سهر سبزی خضر<br/>تخمین روح ناطقه در حشر جان<br/>چندین هند از شعله درین خمیه کبود<br/>ازین جناب خوش که بریفته نشسته<br/>کره هیچ در سپهر کواکب سجاوت<br/>بای وز کار پادشاه در نظام ملک<br/>در کرم سیر ارچه که دل کرم کرد<br/>انفاس روح پرده حشر کرم تو<br/>استجا که طبل غصه او شد لوائی<br/>و انجا که خصم عاجز او سر کشتی<br/>آن ساعتی که سوی جهان راه کرم</p> | <p>ظن تمهای سدره نشین بر سر تو باد<br/>از نعل نقره حکمت فلک سکر تو باد<br/>در ساعه منقشش بر کوه سحر تو باد<br/>بر نکته های گلک زبان آور تو باد<br/>از شمع زرد پوششیه معجز تو باد<br/>تا اثر گلک خالیه کون اشهر تو باد<br/>از طالع خجسته نیک اختر تو باد<br/>بر تر ز اوج آینه کون منظر تو باد<br/>جام وزیر ابر عطا کستر تو باد<br/>سرمایه بخشش رایحه عسبر تو باد<br/>عون ازل مستند لشکر تو باد<br/>تا سید کرد کار جهان خنجر تو باد<br/>غرم قضا خنوبت اور رهبر تو باد</p> |
|--|---|

کو باره شو قلا ده سپین ماه نوک  
 ای قور چشم و طهر چشم آفتاب  
 کردون که سپه نام تو عواره میر  
 هر کو بری که شمس آرد در جیب  
 مازوز کار شاه زنگی سوی ظلام  
 تحت کین تباع مندرن ای

نور کف خسته اوز نور تو باد  
 روشن نور آینه منظر تو باد  
 عواره در پناه کین جا کرو باد  
 از تابش صغیر ضاکت تو باد  
 کیسوی ملک در شکن و قور تو باد  
 بخت جوان طارم خاک در تو باد

سمط لالی

نوبت ملک شهاب بهفت کردن برینند  
 و ازل ایم زدند و تا ابد خواهند  
 کاشکی بده فلک بودی که دیدی خیم  
 نوبت اول بهکامی که در پشت افق  
 وان دم نوبت نماز شام همگام عرب  
 فی غلط کردم سحر گاهی که نقاشان صح  
 وان سیم نوبت نگاه او که بالای زمین  
 شد عیایون عهد تو عهد که سایان جهان  
 ربع مسکون ارجه معمور امدار روی زمین  
 کوته بامون غمخوار و فلک تا در جهان  
 ست اما تک حلقی مراثت تو در مملکت

ملک عالم را بتوفال شیر و نیند  
 تا ننداری شهاب کین نوبت اکنون  
 کوس نوبت بهفت کوکب بر فلک چون  
 تیره شب اجامه سپه اربی بصلون  
 کر شفق کوسی هو اراجامه در خون  
 نقش تار پر نی کین بی بر کسون  
 سایان سیکون پر در کنون  
 لاف دین داد از این عهد عیایون  
 زانکه لشکر گاه تو بر ربع مسکون  
 بارگاه عالیت که کوته بامون  
 صور شش سید که بر طغرای میون

رزنامت با سعادت که مقصدت و نیت  
تا شکر حکمت از قول ملاحظون نیت  
تا بدرگاه تو در پوسته موزون نیت

می مایست کرده مدغم با کرامت بخورد  
تا خبر در شرح از دین پیوسته میدهند  
رسم این نوشتن در جهان پانزده

من بدایع کلامه

را بت اسلام سر کشیده بهر  
خسرو ناری طغان شاه بود  
خاصیت نمر در نبات و طبر  
بخیر نویسن بجای تیغ چهند  
در دل کان پار پیله خون  
کردش چرخش لقب بنا زد  
جای تو گسترده چار بالکس  
نقش قصا و شد در تحت آب  
از کرمت سر خردی نیست چهند  
جرم هو البسند چو صبح محمد  
بر ورق حال من کشد قلم  
کرد و از احد است ز کار شود  
کردش ایام چون حروف  
کج کج نه خسته مدح تو چون

قصر دی شد بسی شاه سینه  
شاه جهان شیر عالم عادل  
اگر مکتب کند و اعوان تو  
و اگر نشیند بعون باز و دستش  
از فرخ قهر و شدت غضب است  
خسته کوه از نیب آه چو آ  
ای برقی و رای چار خنای  
رای تو در کای نظر شایده  
دل که چو در است هوای تو صای  
از دم سر حدوی تو طبیعت  
نقش حکمت لغو و با نده اگر هیچ  
روز وجودم چو روزنامه حضرت  
کرش از به بر سرم نهد و  
دست اجل که بر بنا دم از پا

|  |   |
|--|---|
| <p>نه عرض از شعر فایده است محرم<br/>         خدر من از راه اشتهاست نمهند<br/>         راست چو بر بر کن کل کتاب مصع<br/>         خصم ترا از سموم غنم عرق خد</p> | <p>گرچه درین شعر کلمه و قافیه نوا<br/>         بیکت چو زین جنس گفته آمد بزرگان<br/>         آعرق خدر من کوان بود از لطف<br/>         همچو می از طره پای سخن جگر باد</p> |
|--|---|

### فی المدحیه

|  |   |
|--|---|
| <p>در بندگی حاجت اقبال روا کرد<br/>         از فرسیلیمان و م عرض صبا کرد<br/>         زلف سید شب رخ صبح جدا کرد<br/>         انصاف سی لطف که انفاص صبا کرد<br/>         در ریت که در خدمت تو پشت تو با کرد<br/>         صد عذر بخواد ادا اگر این با خطا کرد<br/>         که عوبده رفت بگویم که چرا کرد<br/>         زین شیوه عتاب از سران مجنون کرد<br/>         با دولت اینهم از آن مندر صفا کرد<br/>         کاقبال سران وعده که کردت وفا کرد<br/>         بگذر از این سوس چون عسرم ادا کرد<br/>         از تابش جو رشید ظفر نشو و نما کرد<br/>         از نایه احسان خودش بر تو ادا کرد</p> | <p>شاید فلک اندیشه بی مغشاد ا کرد<br/>         آن عرصه که چون کلبه یعقوب همیشه<br/>         افاق منور شد از آدم که سعادت<br/>         در باغ طرب خنده مان شد کل دولت<br/>         کردون که هوا خواه تو است از دل کجاست<br/>         زین پس فلک تبدیلیدان مراوت<br/>         از جام فاق و چوست است ز ما<br/>         تپسیر فلک شیفه تحت جونت<br/>         در سینه پر مهر فلک غایب نیست<br/>         چون صبح خلا فی نخله با تو خان کن<br/>         فرض است بر ایام ترا ملک و کشور<br/>         روح تو نهال نیست که در باغی فلک<br/>         چون کاسه طنبور هستی دید توالت</p> |
|--|---|



درست باز رشی جوهری عقل  
 ایام هر آن شخص که از خاک بخت  
 بآست بک نظر را آوردند و  
 هر سه که بر آمد ز کریان خلافت  
 و آن تن که مدارد کرم طاعت حکمت  
 تیغ تو جوهریست که خوردند فلک را  
 رای تو چو صبحی است که شامش  
 فرضت بر اعیان جهان خد متاری  
 جاوید بنان کف رفت دولت

مک کو هر تیغ نصد ملک بها کرد  
 از بر تو خورد شد حسام تو بها کرد  
 که سختی آن طاق ملک پزد آ کرد  
 در کردنش ایام زره طوق غنا کرد  
 بر خاتمش او بار همه فقرش بلا کرد  
 در معرکه پوشیده تر از جرم بها کرد  
 از نورش رازی که بر این سر و لبها کرد  
 بس در قدر غایت این سخن او کرد  
 کاقبال درین بار که از صدق عا کرد

### من لالی بجا و شکره

زهی نعل قاع خیره کوشند  
 نشان و ده قدرت کجا طلب کنم آخر  
 بعد رای مسیرت مانده شرم آمد  
 اگر شهنش مشرق و ذرا می تو کرد  
 صبا که از بهامت بخرخ تخف فرستند  
 مگر زلفی خلقت بفت کرد حکایت  
 در زمان کین شفق شد یاد جرحه عا  
 زمانیکت که نظمی گرفت سگ ایام

بر آستین تو پیدا طراز دولت  
 بر و ن مرکز خاکی و رای صفت زبرد  
 که بر سر شب ز سخی بند عمامه اسود  
 هیچ وقت نکرد و سیاه ملک تو  
 شود بلعل مرصع کلاه کوشش فر  
 که سبیل از هوس او برید لغت  
 شراب لعل مصفا کلاب صرف تو  
 بدور صاحب عاوانی نشا ملک

که از تو هیچ نیاید بجز دعای مجرد  
 که زین جناب معظم زسی بغایت مقصد  
 در تو کرد حکایت ز هفت چیز مجرب  
 کل از درق سپردی و نه از محله  
 هنوز حفظ نکردی حرف تخته کعبه  
 نهاد پیش تو کردن شال غر موبد  
 بر او کشاده بماند در نعیم محسند  
 بقید حادثه کرد در زمین پیشان مقصد  
 که هست کرمت او بر دین دایره حد  
 بدست نطق فرستد هزار در مصعد  
 بساط ذکر جمیلت بهر دیار محمد  
 فلک ز چشمه لطفت یکی سخن مصعد

و عانی خاک درش ابدید با شمع  
 جناب سایه و درش را همیشه با شمع  
 نهی محبت و زیری که فیلسوف خرد را  
 اگر شما یم خلقت شمال حبس نکردی  
 ضمیر خورده شناسات سختم گفت خرد را  
 به از زمان که عطار دکش دکش در آست  
 که آستان تو در عنوان غلام از سوس  
 و در آسمان ز ساندی سومی مرده در آستان  
 گفت که شکست را از آن محیط خودم  
 غلام خاطر خوشم که هر می سوی برست  
 طاب عمر تو چندان کشید و با او کرد  
 زمین ز عرصه حلت یکی عنب اسطح

در ایضتیندی تبریک لعه

عید را روی تو مبارک باد  
 هیچکس از عهد نماید باد  
 در میان گل و کلاب اقامه  
 زان رخ هر چه صوت نوا  
 با چنین غنم چگونه باشم شاه

ی لبیدی و لم روی تو شاد  
 هر کجا باد چه ز تو کند  
 ای بسا دل که در هوا ایست  
 هر زمان شادی بو است مز  
 فی غلط میکنم چه بسا کوم

نشسته بیکوان بغداد سے  
 وقت بادشاه و وزیر  
 می نرسی از آنکه بر تو رسد  
 مگر از دست محنت تو زند  
 اگر م عصر محنت و دین  
 پیشگی که شاه احسن را  
 آنکه در بندگیست کمر  
 تو عروسی است جام ایندکن  
 جان شیرین جام انعامت  
 هست در ذات حضرت ظاهر  
 در خراسان بحر تو کس برایت  
 کف را در کشته بار و در آن  
 اینی ز پشت مقصد ای بشر  
 مثل تو چشم روزگار زید  
 تو چو جوهر نفس و حسن عین  
 غار یابی با پی کفست پیش  
 کرده بنیاد کرد مستحکم  
 ای چو نعمان بعلوم ثابت ری  
 سال عشر تو ما و چند

وز دو چشم دو در جگر بغداد  
 و از دست بنده و آزاد  
 آنچسپ کردی بجانم از نیداد  
 بر در سرور جهان منیر باد  
 که از آن شد جهان جو در نام  
 در سخاوت و اسب رخ بنیاد  
 از لذت چو سر و کشت از آ  
 تو چو جسم آن عروس اودام  
 نثار افر است چون لب ز باد  
 گوهر مردمی چو بر فولاد  
 نفسی بر صد و حسن خلق بلاد  
 اهل آن جمله شاد آن کف  
 وی بصد قرن باد شاه بخت  
 شبه تو ما در زمانه نژاد  
 انقاس عشر من بگو هر باد  
 زبان بکنند بریدم تو بنیاد  
 سهل و آسان و در او اولاد  
 وی عشر زو کردید اولاد  
 که کنی ضرب شصت در نهما

هر زمان ولست چو افرینست

با دپاسیده تا بود کل دنیا

من نغائیس اشعاره

دل که در همه عالم غنم تو کرد مرا  
منم که میسرم سال و ماه را <sup>غنم</sup>  
هر آن خبر که بود در جهان <sup>غنم</sup> رخ  
گرفت نفس موایت دور و <sup>غنم</sup> نخل  
برنج و صبر من از غم برست خود <sup>غنم</sup>  
چه خواهی از دل بیچاره شکش اگر  
کسی که صوت خوب تو دید و <sup>غنم</sup> نخواست  
بخون منج و بی خصم لطف مشکین را  
زنوک ناگوش آن دیدم که <sup>غنم</sup> درش  
ز پیکرش که نشاید گناشتن <sup>غنم</sup> بعلت  
بد لغز بی خوبی راست چو <sup>غنم</sup> زنا  
حسام دولت وین کرنی <sup>غنم</sup> صلح کرد  
جم عجم ملک اعظم <sup>غنم</sup> آرد شیرین  
شهی که روشنی چشم کانیات <sup>غنم</sup> است  
رسیده بدش بهر غنمی <sup>غنم</sup> و خیر  
زی رسیده ز تیغ تو بر مخالف <sup>غنم</sup> دین

نویده که بوصل تو کی رسد <sup>غنم</sup> مرا  
جز اشک دیده و خون جگر <sup>غنم</sup> آفت  
زبان او می عشقت <sup>غنم</sup> و کند ارشاد  
بر آن مثال که بر پشت دست <sup>غنم</sup> بسوز  
بلا می عشق بر غبت <sup>غنم</sup> همی حسد مرا  
شداست حکم هوای ترا <sup>غنم</sup> بجان منقا  
بزر عقل نباشد جز از حساب <sup>غنم</sup> حقا  
چو خواست غمزه ات <sup>غنم</sup> اشغل با سنبدا  
بر می شرم ز غم شتر <sup>غنم</sup> رضا  
در آرزوش منم <sup>غنم</sup> تیره و زرد را  
بیا بخشش و کشور <sup>غنم</sup> کالی استعدا  
خدای غم و جل حافظ <sup>غنم</sup> ملا و دعا  
که دست افسر <sup>غنم</sup> پلانی و مفر احدا  
برای غنم <sup>غنم</sup> عادی و کوری <sup>غنم</sup> حیا  
کشید سایه عدش <sup>غنم</sup> هر دیار و بلاد  
حقوتی که در ایام <sup>غنم</sup> بود بر سر حاد

بخت ای را نشان چنان و سس  
هر یک تو آمد مصون زین و سس  
هر مکان رسد روز و طفت  
اگر ملک سلیمان کسی سوال کند  
وجود خیم تو جز کثرت سواد نیست  
هوا و کام تو خواه سپهر در ادوا  
بنور شدی آفتاب کحل حال  
بدان خدای که از روی کبرهای طلال  
بانت بی بدیش راست قیمت شاه  
که خسروی چو تو بیدار بخت عالم  
شاه چو موسم نوروز فرخ آمده است  
بخواه باده نوشین و او همیشه  
که تا بتنه در پای زنت افشایم  
منم که یافت ام خیر کی و بهر زری  
بخدمت تو امان باقیم صرف زین  
ز بار رحمت و آفتاب طفت  
میان مره است از رعایت من  
ز رقت جو کنی بیش هم نیام کم  
میشه تا که بقدر صنم علی علت

نه هر دو ماه سپهر و نه کان بجز جواب  
چاکه نسیر سپهر از تعرض است  
گرفته است بر او صیبت تا تو مرصا  
فلک فعا و ترا آورد باستشما  
چاکه نیست صفرا از میان احد  
شاه و حمد تو خواند فرشته در اورا  
که از خیمیر نیرت نکردی استما  
نیرت ز کفاه معدتس از ادرا  
نه ملک لم زیش است و صمت اصدا  
در جواب نرسند سرای کون فنا  
که تا بهو و طرب خلق ترا کند ارشاد  
که روز زنت کرد و بهیج روی معاد  
طویل بای در آن خبر خاطر و قاف  
ز نیند کی تو بر جمله مطلب و مراد  
چاکه از اثر سعی مرسته منقاد  
رسیده خوشه امده من بوقت صفا  
تو کردی او صدان پس بودم اراها  
بظلم و نیش ز عهدی صاحب غنا  
بود فراخه این چار طاق تسبیح شد

سراوقات جلالت کشید و چون  
قبای مدت دوران تو بدان قبای

که از بغاش طنباس اید از دوام و  
که دانشش در از می سدر و زرع

## در سگای زمان و کج قول اربابان

مرا دوست هنرهای خوشتر فرما  
بزرگتر ز خسر در عراق صفت  
هنر نهفته چو عفت با ناز که نماند  
تم که اذیت چو موم از عمارتین فکر  
چمن چگونه بیاراست قامت عر  
دل چه مایه جگر خورد تا بد استم  
ولیک سپهر ازین عراق تاب نیست  
مرا خود از هنر خویش نیست چنان سخت  
تستی که سن از هنش در جهان دم  
کین پایه من شاعر است خود بنکر  
بیش مر که از او یاد میکنم کفرنی  
ز شعر جنس غزل بهر است و انهم نیست  
بنامی عمر حسرابی گرفت کس نم  
مرا از آن چه که شیرین لبست در کس  
بر این پسند کن از حال مدح هیچ پر

که هست سبکی بدگر کونه وار و دم نشاد  
ز من پرس که این نامم تو چون اقا  
کسی که باز شناسد همسایه از رخا  
که آتش از چه پخت و نه ذوق لولا  
صبا چگونه میراست طره شمشاد  
که آدمی ز که پیدا شد و نمی کرد  
تو خواه در همدان کسیر و خواه در  
خوش فایز شیرین و قند نه  
همان جفای پر بود و سیلی است  
که چند کوزه کشیدم دست اید  
نیکند پس از آن تا تواند از من یاد  
بضاعتی که توان سپاسین از آن فای  
ز رنگ و بوی کسان خانه هوس اید  
مرا از آن چه که سپهرین رست و نوشاد  
که شرح در دل خود نمیتوانم اید

بسین کلی که مرا بشکند از این  
 کبی لقب نهم اشقه زبختی را خوش  
 هزار دامن کو هزارشان کرد  
 هزارت شکستم که آب از او بکشد  
 شما و هر چه مراد شماست در علم  
 چنانکه من بهری مستمند و حیرانم  
 درین مانده که فسیل و رس نبی منم  
 اگر عنایت شاهم چونک نواز  
 سر ملوک قرل از سپلان او اواز  
 خدایکانی که نسبت معالی او  
 اهل رغبت او در سخا چنان باز  
 فلک بار ز کیش عاجز است و سز  
 قصاص مر شده گانجا که حکم او  
 چون محمدت اینجا رسید وقت عا

که بنده خوانم خود را و سز از او  
 کبی خطاب کنم شست سفله را را  
 که هیچکس ششی در کس از من نهان  
 که جز ز دیده و کرات آب از کسی نشا  
 من هری در جنگ و در فرخ ز ا  
 هزار کس بر طاق پای اعلی با  
 مراد مد که رسا نم بر آسمان فرما  
 چو نای حاصل منیر و من و مبر  
 هزار بند چاکر چو کعبه و وقاد  
 حساب هفت فلک چون بخت از هفتا  
 که دایکان عرو پس از حصری دانا  
 که این ضعیف نهاد است آن قوی منا  
 پای طاعت و خدمت بیایست  
 خدایش همه حالی معین و حافظا

نهایس البان فی محل اسلا

سحلقه که سدر زلف یار بکشا  
 ز دست نهم و دست نهم زلفش  
 چو وصل او در امتد در جهان

زمانه را او مرا هر دو کار بکشا  
 که آن کرده کرده یاد کار بکشا  
 چه سود از آنکه در انتظار بکشا

بنا امید می و صلاش امید از شد  
 بهر خویش دمی نده و از زمان مرگ  
 اگر غبار بکسیر دیدم کرد و در  
 مرا چو صحبت آن تازه کل بیاید  
 مگر که تنه بد آن کرد نوک تر کار  
 ز خون من چو کشتاید که کوه کوه  
 غرض عیانت بختت که بدین سختی  
 خدایگان بکنند در نطفه من  
 جانگشای قرل از سلان یا اول  
 پناه ملک اناک شنت اعظم  
 شنشی که بهن کام تهر اگر خواه  
 تمستی که چو در راه وین بگردند  
 در آن مصاف که بتیر و اطلال کند  
 بین و رومی و زکی که است تمام  
 بنت اسپد الله دو نمه کرده خصم  
 خان و در سندان خون دشمنان  
 نیم او که صدق آری آب جوان کرد  
 خرنیم خواه زمین کم و جوه بخت  
 اگر بخوابد رایش بکاه بکنند و

که هر چه بسته بود استوار بخت  
 که من کسار و کرم او کسار بخت  
 نهان شود و من چو بنسب بخت  
 ز غار هر سه صد لاله زار بخت  
 که خون ازین مره اشکبار بخت  
 بس آب دیده که در هر دیار بخت  
 حصول این عنت بض از شهر بخت  
 که سمش از جگر منخ مشد از بخت  
 که خاتمش ز نیمسان بیار بخت  
 که چشم من خون او سوار بخت  
 زینت مستعد کرد و در حصار بخت  
 که رقصه ز ناز دار بخت  
 عین و سیر عین و یس بخت  
 ز روم تا در ز کتب بخت  
 در آن مصاف که راه دو نهار بخت  
 که جول سوخته خون از زار بخت  
 زلال خنجره و ندان مار بخت  
 مگر غیب روی کرد کار بخت  
 ز آسمان بس در راه مار بخت



هزار سعد میان بسته بار بکشاید  
 ولایت از فلک بعبثه بار بکشاید  
 زستی از سر دریا حشار بکشاید  
 فلک ز برج تر از وعبار بکشاید  
 ز ملک خلاف و صد ز نهار بکشاید  
 شکنجهای تو خون از غبار بکشاید  
 هزار پنجه ز دست چار بکشاید  
 ز پرنی شکم اندام مار بکشاید  
 حلاوت نظیره از روزگار بکشاید  
 ز زهره یاره زره کوشور بکشاید  
 خدای بر تو در اختیار بکشاید  
 که گریبند دیک در هزار بکشاید  
 عقیقه های گل از عفت خار بکشاید  
 که عقده های پش از شمار بکشاید

در آن صد که گشتند از قناع طالع  
 کز شش کی سر مو از شتر ار بر کرد  
 ز بی پشت صبوحی که بحر صد جا  
 و گریه از پی سنجیدن ضامن بود  
 اگر نه سکه خیرت بود و صوت زنا  
 و کیش غباری شود مخالف تو  
 نمانی کلین قند در تو در قبول زکا  
 سخن زشت عبارت نمیکند  
 یکی نظر لطیفه را تو التفات کنی  
 زبان بهره فریبم سحر بارو  
 بخلق بر چه بستی در ضرورت را  
 اگر زبزم تو دورم بفتایم تو باد  
 بوقت آنکه ز بهر سار دست بیام  
 سیاق عددی چند عشر تو را

### در تهیت عید

در باغ سعادت گل دولت بر آید  
 در کاشن آیام نیم سحر آید  
 و انکار که آیام تمجواست بر آید

چون گو که غیب با قاف آید  
 صبح و گرا ز شوق اقبال آید  
 آن عده که گفت در عید او وفا

آید و جهان از دم خورشید آید  
 اقبال غلامانه میان بسته شد  
 فرمان و شامان جهان عظم آید  
 انشا و جواخت جایگزین کرد  
 نام و لقب کنه عایش خرد  
 بنها پیش کله کبر و کمر بست  
 در طلعت او نور الهی بعیان  
 زان سینه تنی که و کانت که در  
 شمیر تو در طلعت شهبازی آید  
 ای و خسته عالم را قد تو قبای  
 اقبال تو زیر پرچم سپنج مبر  
 جود تو تر و خشک جهان جود بهم کرد  
 توقع همایون تو بر صفحه نشور  
 سر بر خط حکم تو بخت سر که کنی  
 بر در که گفتد بر فلک چرخ رها  
 از بهر تماشای تو پروا خست ز ما  
 در عرض میدان تو افروزد بجان  
 خدمت که پر شده نهم خرد عیسی  
 بروک و کمر عسر سر بر جود

چون در کف عدل شده او کرا  
 در بار که حسد و جمشید فرآید  
 کز خدمت رحمت فلک از پای آید  
 در موکب سپهر زمین بر سر آید  
 در کام شیرینی شده و شکر آید  
 بر شه که سحر او را کلاه و کرا  
 اکس که ز او از خرد و هوش آید  
 بر تیر که انداخت همه بر کرا  
 چون تو خورشید طلوع سحر آید  
 کورا زمین طاق فلک آسرا  
 در چشم جلال تو همه مختصرا  
 بر ماده همت تو ما جنسرا  
 خلقی است که بر کرد عذر انظرا  
 در دایره حکم صفا و قدر آید  
 تا از روز که روانه ملکوت بر آید  
 چندانکه ز افاق تو را در نظر آید  
 آن خطه که جولا که شمس و قمر آید  
 اندر نظر خست تو چون بال خرا  
 در حادثه بر جانش مفاجا خسر آید

این باید ندانست که بر هیچ نیاید  
شاهان منم آنکس که ز مدح تو بزم  
تو شاه بنر پرور و سنج بهر مند  
دوران فلک سحر فرمان تو دا  
بگذارد چنین هزاران که جهان را

هر کار که در معرض بوکت و کرام  
چون صغیر تیغ تو سه اسیر کرام  
این سه دو یکبار چو الی ارا  
گر عدل تو دووان جوادت سر را  
هر خطه ز اقبال تو عید و گرام

### من آثار طبعه

شاه با اساس ملک تو استوار باد  
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد  
هر کل که راحتی بر آرد نسیم  
که در محاکت تو پریشانی بود  
صیت تو با سیطره زمین زین کند  
انگش که جنبه یار تو سازد بساط  
آن آرد با که در دم او کم نبودیم  
بهر کز او محبت خجل مست فی مثل  
باز که بر سر علمت دارد آستان  
بر هر کز مراد تو کان قلب دولت است  
از فعل مرکب تو که خلقان نصرت  
کردون تیر خطه که تنه ی ازورد

عمر تو هر چه شود در خاکت پاید ار باد  
بچون عروس ملک ترا در کنار باد  
در چشم دشمن تو ز سخت چو خار باد  
در زلف لعنان خطا و سار باد  
بر املق زمانه بر عت سوار باد  
جانش همیشه خسته تیر چنار باد  
پیش بان روح تو در زینهار باد  
در باغ دولت تو یکی چو سیار باد  
بمواره گر گسان سپهرش شکار باد  
تا حشر دایرات فلک امدار باد  
در کوشش آسمان شرف کوشوار باد  
در پیش همت تو چو زمین بر دبار باد

از شرمی همیشه چو دوار القرار باد  
 در دست تو بجز که رحمت چه ماریاد  
 حفظ تو پیش دولت وقت حصار باد  
 عالی ترین مناصب خصم تو آریاد  
 برفق خصم کو هر تنیت نثار باد  
 مانع حضور خاصیت کو کنار باد  
 اول ورق سپهر دو هم نگار باد  
 حفظ همیشه بر سر این بهت چار باد

دارالملكوت که ممر سعادت  
 با آهسته حد و چو زمر در برون حد  
 وقتی که جنین سپیدت نه بود  
 نازل ترین منازل قدر تو تحت شد  
 جانی که جلوه گاه عروس ظفر بود  
 در نغمه شسته خنجر چون کذبات را  
 در دفتر اسامی و القاب بندگانت  
 تا هفت چرخ بر سر این چاه حضرت است

در مدح و تشکر فرمایید

مه را ز بیم صاعقه در خسر من اوقفا  
 زان لرزه بر عطف نام می هم اوقفا  
 بر کسوت جلال تو در دامن اوقفا  
 اندیشه در میان کل و کلشن اوقفا  
 از شرح این زبان خرد لکن اوقفا  
 تا سایه مبارکت تو بر من اوقفا  
 در زیر پامی حادثه بر کردن اوقفا

شاه چو حکس تیغ تو در شمن اوقفا  
 خصم تو تا کمان نفس سر در کشید  
 جانی که صبح کرد در کربان چرخ را  
 ای حسنه و یکبار صفت علم و خلق تو  
 من شکر نعمت بکدامین بان کج  
 خود شید و نه سایه من بر شکست  
 بفر از سر ما فسر شاهی که در شمت

من بیایه ای لقصیه

چون از دریای سینا زورن ز زین  
 گشت نیاید چو دریای کجی غمرا  
 چو ز لوج لا جوردی صین زین شد نهاد  
 چون چشم بر و نمودی بود در معنی بلال  
 چون بلال از حرح رو نمود خندان گشت خلق  
 خلق از خنده شد از عهد لها و را  
 بودم از غم دلی پر حسرت و پستی پر است  
 ناروان لب شکرین لعلی که هر کور اید  
 بواجب با کسی سر و لاله و شام و صبح  
 چون دیدم رتشی در زلف گفتیم آب  
 دید چون از ماه نوشوریده عالم را  
 گفت خرم باش که در بحال تمام  
 صاحب عالم شهاب دولت و دین ایمن  
 این معجز نام نویف وی صدی کاست  
 ناخسته و نکو گوید که سر سبزی سر  
 بحر مگر کاندز شهاوت که کسی دارد

آمد از درج زهر د لولود لا لاپید  
 آمد از دریای نیلی غم بر سار ایدید  
 نون سیمین شد ز روی تخته قیامید  
 گام از زیر سیاهی چو ن میضایدید  
 عشرتی آمد در عین سخاوت دنیا دیدید  
 بر رخ چون کبر باشد لبه حمر ایدید  
 گام باز دو آن نگارین لعبت زیبا دیدید  
 بر خلاف طبعش آمد در جگر سود ایدید  
 میگذارد ز زلف و همیشه و لاپیدید  
 حال که در مرا از کج از در ما دیدید  
 کرد و بخوشی نشین از حد من عهد ایدید  
 میوه هضم نم لفر صدر بدر آب ایدید  
 شکل نعل بر کفش بر کند خضر ایدید  
 از وجودش در دو عالم از حیا ایدید  
 از که دیده کرد شدت کرم ایدید  
 تا قیامت نماید زلف پاکش لاپیدید

در وصف حال و فریاد کی از کمال

کل از سر او چه خلوت رود و بصفه نام

سیده ام که ز نذا بر حسیه در کلام

ز اختدال هوا حکم جا نور کس  
 سز و خار کن از خدایب منت عجب  
 چه حالت است که مرغان همیشه زود  
 هنوز سپرو بهی نیامد است برهن  
 عروس باغ مگر جلوه میکند مرو  
 کلیم و ارز شاخ درخت بلبل را  
 هنوز نشده سوسن بند عهد از او  
 چمن نسوز لب از شیر ابرشته  
 نهاد ز کس غایب خواب مستی سر  
 جهان بصفقت از خرقی و مجلس شاه  
 بجلالت سپیدت که نطالع او  
 کسی گمان نبرد در حسرتیم آنحضرت  
 زمانه نعره تحسین ند چو مدحت شاه  
 ز بس ترم و الحان مطربان و می  
 رسمت و طابع بجای زنگار  
 نشه خسرو روی زمین بطالع سعید  
 خدا یگان طوک زمانه نصرت یون  
 جانخشای ابو بکر بن محمد زکات  
 ز خاک مجلس او بوی خلد سیاه

اگر نوکت قلم صورتی کنند گنا  
 که مدتی سرو کارش نبود جز غنا  
 چه بود صحبت که کلهای میکنند شاز  
 چرا بدست ز خویش آمد است چار  
 که باد خالی ساکت و ابرو لوباب  
 فروغ آتش کل کرد عاشق دیدار  
 در از کرد زبان چون سیح در گفتار  
 چو شاهان خط سبزش و بند کرد خدا  
 هنوز مانده از چشم او نشان حکما  
 در او چنانکه در انشای سال فصل سها  
 تا بد آخر قصمت بساعت صمد با  
 که از جای فلک بر روی بود از او  
 بکوشش او رسد از لفظ راوی اشعا  
 همیشه مغر فلک بر نوای مستعجا  
 طوک قصمت ده بر در کوشش زمین  
 فراز شدند شاهنشاهی سلیمان و او  
 که ماه و مهر بفرمان او کند مدد  
 یک پاره کند وضع صد هنر اسوا  
 چاکو کجنت غیر ز طبع عطا

در این چنین سره قومی کس اینچنان  
 زمانه همت بد خد متی همت و را  
 کسی که او نبودا که از عقیدت من  
 مرا چون خبر بعلوم است و اعلا تر  
 مجال صبر کجا ماندم چو در حق من  
 طمع مدار که کفار بکنند صلیب  
 جهان پناها امروز در زمانه تویی  
 فلک سجده تو افراشت پشت بسند  
 زمانه دست ترا در ضامن از دنیا  
 غبار موکت آن کمیای معتبر است  
 کسی که عشر قبول تو یافت در عالم  
 قرار چون بودم در فراق حضرت تو  
 ز صد نهال که در باغ عشر نشاند  
 زمانه ماند هر دو از فصل و در این  
 چه وقت غرت و هنگام از تو ترا  
 هنوز پیش کا بزم برده بر سر دوش  
 سر از بساط شفته چگونه بر سر  
 بدام خدای که ذرات آسمان و زمین  
 بدان متدیلم که در عهد اولت او

با خستیار بنگه آورد این سخن کذا  
 که شد ز در که قسیرمان و جهان نبراک  
 چو این سخن شنود باورش کف نهان  
 کنون کجا برم این نکت چو کلام  
 زمانه بر سر باطل نماید این سرا  
 گمان بسبر که بینه نومان زمانه  
 که روزگار بجهت تو دارد استقامت  
 شتم عدل تو آورد و می دیوا  
 ساره تیغ ترا یافت قاطع اعجاز  
 که شد سبک خورشید از او تمام  
 چشم همت او ملک روی نماید خا  
 هنوز کار مرا با فلک نداده است  
 یکی هنوز بر چشم نماید است بار  
 چگونه دست بدارم دانش زمانه  
 زانده دور قمع تر کنسید و تو  
 بجای عا شیه کجاست ماه غاشیه  
 نمود با نقد برارم از چنین سر و کار  
 همکنند باکی ذات او اقرار  
 جهان نبود و نبود از جبهان انان

چو آسمان زمین با هم سیما بنواست  
 هنوز از پس چشم حسابل خود را  
 چو آدمی و پری را با هم بسطواست  
 چنان نهفت اطوار عیب تر قند  
 چنان کاشت بر الواح عقل صوت علم  
 چو خط صبح و شفق است بر نمودن  
 بصافی که بیار است باغ فکرت را  
 بسدی که در جنب را می خاک تعبیه کرد  
 بدان چو باد که چون بر باد و پستی را  
 بدان لطیف که چون باد خاکسار را  
 بدان چو کیم که در کف نفس فرو شوید  
 بدان کریم که در حسه نفس طلبی  
 چو دست حکمت او طی کند سحر و جادو  
 چو خطه لمن الملک بر جهان خواند  
 بدان که لادن جیت که در شبانه عمر  
 بدان که می و می غنمت که در سحر که حشر  
 بخت پای کرامت که از در عیب  
 بجهت های غنایت که در مقابل آفتاب  
 بکجای حکمت که ستر تا و پیش

یکی از این دو ندانست کس از دست  
 کرده بر سر شمشیر نیکوان آیش  
 برآمد از دل هر یک هزار مال ذرا  
 که ره نبرد و دو هم و فکرت اغما  
 که خیره گشت در او دیده او لولا  
 ترا زوی شب روز استاد چون طیار  
 بحسن قامت چون سرور و روحی کلان  
 دل خدای شناس و زبان شکر گزرا  
 و جود خرج و پدسا لها یک ادرا  
 که نبشتر امداد لطف در اشجار  
 هزار نامه و حسیان باب استغفار  
 شمار او نتوان کرد تا بر روز شمار  
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار  
 بروی و زرد مانع جبهان بنده  
 کند زشتی غفلت نفوس را بیش  
 کند خواب عدم گایات بر آید  
 بر افکنند چنان به امن حسیا  
 بنیم ذره نسجد بصاحت ابر  
 کسی نداند بیشترین عالمه الا سراً



بهر کج نبوت که آن در یغ را  
 هنوز خسخ سالت کرده و طلوع  
 بدان سیکه بصمت که کرد خورشید  
 بدان بهای سعادت که رحمت ازلی  
 بجزست قدم صدق آن جوهر دان  
 بنور طلعت خسر که آسمان کشاید  
 بچار بالمش غمض که بر او زده اند  
 بدان بلارک که کوه فشان در کف شاه  
 بدان بگذران سیرت بین پیای  
 سخی اینجه سو کند که از عظمت  
 که چشم زمین جهان از زمان شود روشن  
 خدایگانا که کشف حال بنده کن  
 در ترا همه شرق و غرب نفروشم  
 ز خدمت تو چه شافل بود در جهان  
 نصاب یارین دانست سینه  
 ز حضرت سبب غیبتم چون بود است  
 چه داغها که ز چرخم نشسته  
 هنوز در غمسم آن بازه ام که خون افتد  
 اگر ز خوف و در جادو محبتم را

بود هیچ امی چو احمد مختار  
 که شد ز عکس حبش جهان بر از نو  
 برده داری یک عکبوت بر درغای  
 فکند سایه او بر صاحب برضا  
 که کس نروده برایشان سبق درین مضامین  
 نظر بر او نواند کاشتن زوقاً  
 دو سایبان سیاه و سفید لیل و نهار  
 بدان قطره آفت در میان سجای  
 بدان کند سپهر افکن ستاره کجا  
 بر آسمان زمین حمل او بود شوقاً  
 که آستانه بستم ز چهره عبای  
 ز صدق هر چه بکنستم کی بود هزاراً  
 که خاک توده فانی نذار و عقدا  
 که ام خویش و قرابت که ام مال و عقدا  
 که این مستاع عذار و بهادرین بازار  
 که بوده ام مایل از روده تبین سیاه  
 چه اشکها که ز چشم دیده بر رخسار  
 ز نوح حادثه کشی غم من بکن  
 که پای بر کعبت دوستم

مرا شکایت بسیار و شکر اندک است  
 میان عالم و جاهل تفاوت افتد است  
 قدم و آیره بسیر و نینم کاغز  
 بروز در سس شای تو یکم تعلیم  
 بسوی سید ز من مرغ طایعی پند  
 در از میشود این جبراد غیر سم  
 رخصت خسر و از این دو جانیدم

اگر چه دم ز نغم من اندک و بسیار  
 که این کشیده عیان باشد این کشته جان  
 بسیر کرد جهان کشته کیر چون بر کاه  
 پشت و شینه مرغ تو میکنم تکرار  
 که رقصه بر و از دعاست در مقام  
 که از طالت خاطر کسی کند انکار  
 که باد تا ابد از غم خویش بر خوردا

در مرآت کمال خویش فرماید

ای چهار آستین داد خدای  
 هست چون شهاب است از آرزای  
 شاه آفاق خیرستان توئی ای کت  
 ملک را طلعت عیالوت  
 بندگانت بوقت کوشش دکن  
 چون عیان طغر سبجانند  
 چون کاب ثبات بشارند  
 بر کشد دشمن ترا کردون  
 طرفه مرغیت خرد است  
 نخورد حسرت دل عدو طغر

کرده شایان بندگیت قمرای  
 حشمت چون سماک نیر کدای  
 خواهد از خنجرت فلک رنمای  
 فال سعور و طالع مختار  
 با حوادث شود در پیکار  
 از زمانه بر آورد غیب  
 باز دارد سپهر راز مدای  
 نیک بر کند از اندازند  
 بر گرگان چه سگسوار  
 نگیرد حیات خصم شکار

زلف نصرت گرفته در چنگل  
 مرغ نی ماهی که هست او را  
 بازمانده بسوی شت ملک  
 مانده دیده که صد شت  
 من ندانم که چیست و نامم  
 لاجرم بگیران چیست  
 ای فلک عرض داده صد بار  
 نیک دانی که من درین مدت  
 مش ازین آرزو نداشتیم  
 وقت آنست کاین سعادت را  
 پس بشکرانه برورت رزم  
 کرده شت کرده کس بفری  
 سختم خود معرفت هنر است  
 زان چو تعینم بان کشاده که  
 کرد چاکت سختم از ره صورت  
 رکبهای سریر دانش من  
 تازی پاری و حکمت و شیخ  
 شعر من نیست زان بضاعتها  
 بلکه از حد بلخ تا در مصر

مانده صبح بستر بر منفتار  
 دست در بار شاه دریا بار  
 دهن بی زبانش ماهی  
 زساند بکام او آزار  
 می بر آرد ز بر و کبر و مادی  
 مرغ و ماهی نمیکند شتر را  
 پیش رایت خزان اسرار  
 که جدا مانده ام خویش و تبار  
 که بیایم بر آستان تو بار  
 همچو جان تنگ در کشم کجاء  
 در جها پر ز لولو و شهوار  
 که مرا چیت مایه و مستدا  
 چون نسیمی که آید از گلزار  
 که مر خوشی کنم اطمینان  
 دارم از علم لشکر حرات  
 همچو ارکان عالم است جهان  
 این دو اشعار از من و شعرا  
 که بیک جا که شود بر کار  
 گرم کرد است نظنم من بار

|  |   |
|--|---|
| <p>که نذارم در آفتاب<br/>از سر تربیت مرا بر دانه<br/>کوهر از خاک بر گرفتار<br/>بادی از غم ملک بر خور<br/>دیدم حرم و دولتت بیدار<br/>مدونست از زمین و آسمان</p> | <p>آفتابش بر این کواهنست<br/>من یکی کوه سرم فاده بجای<br/>گرچه باشد بزرگت تو<br/>تا به از ملک و عمر خیزی<br/>هر کجا آید و روحی باشد<br/>خست نصرت ز پیش نویس</p> |
|--|---|

### من سخات بحار طبعه

|  |   |
|--|---|
| <p>آفاق تاخت کسوت عبا میان شام<br/>شکل هلال چون سپهر چو کان شهر<br/>نونی که گویا بقلم کرده شد نگار<br/>مانند شستی که ز دریا کند کدأ<br/>آهنک در کشیدن او کرده انگار<br/>وافتاده بر کناره دریا نجف و نوا<br/>و همیشه در نظاره و خالق در شفا<br/>گفتم که اسی نسبت به الطاف کردگار<br/>کر کارگاه غیب همی کرد دشا<br/>از کوشش او برین کنده این فکر و شوا<br/>کسی نساعد که ره بود است این سوا</p> | <p>چون بر زمین طبعه شکست اشک<br/>پیدا شد از کناره میدان است<br/>دیدم ز زرتخت درین لوح لاجورد<br/>روی فلک چو نجه دریا و ماه نو<br/>یا بر مثال ماهی یونس میان آب<br/>یا همچو یونس آمده بیرون نطن خوش<br/>در معرض خلافت جهانی ز مردون<br/>من با جز و بجزه خلوت شام<br/>باز این چه شکل بود و نقش نادر است<br/>این شاه از کجاست که این شرح شوخ چشم<br/>کردن بازوس که بر زوید این لجر است</p> |
|--|---|

که حرم کوکب است چو خورشید در آفتاب  
 گفت آنچه بر شرمی از این چنین گفت  
 نعل محمد شاه جهانست کاسمان  
 کفتم که از مداح ذات سبکش  
 بر عادت کریان بر دامنم نما  
 تا من بهر تنیست عید بدریغ  
 شاه جهان آنکست عظم که درش  
 بو کمرین محمد ایلد که که هست  
 آن بجز کرمست که زاید ادریش  
 وان طلب معدلت که سهرتار  
 چون شسته شود بجهان کعبه سجایت  
 آنرا که فرزت او عنبر ز کرد  
 و آنرا که از حد لطفش کل  
 ای خرد که رای تو از روی حکمت  
 بقشار پای خرم که بیش از تو کشد  
 کیستی بنده جو و تو خاک کیستی بمحل  
 اکس که یکدم از می عصیانست  
 انجمنی دست حکم که کس امانت  
 پیش از طلوع کوکب عدل تو اسما

در سکر است چو خورشید چنین نرا  
 دانی که چیست با تو بگویم با خصما  
 هر ماه بر سرش بند از بجهت افکار  
 ز مری کویست تا بود در از تو یادگار  
 مدعی چنین بخت ادر از در شاهها  
 بر آستان خسرو عادل کیم شاه  
 اسلام از حاد و صحتی است  
 چون آفتاب ظاهر و چون خورشید کاکا  
 دایم غریب غمت است امنست و زکا  
 همواره کردم که بکش بود ادا  
 جریمت در کوش نخند عقل خستیا  
 اجرام آسمانش نیاند کرد خوا  
 دوران در کار نیارد هفا و خا  
 بروم باستین گرم بستر و عبا  
 بر ابلق نامه بدین چاکه سوا  
 خورشید پیش امی تو نهدت که حیا  
 تا بقصور بکشندش رحمت خا  
 در عمارت کعبه بن و نهی شکا  
 هرگزین منظره نشانت انبیا

|  |   |
|--|---|
| <p>در باغ حسینج بود کدو همسر چار<br/>         مکن نبود عالم شوریده اشترا<br/>         کاندر پناه جاه تو آمد بر خیار<br/>         لیکن بر این سبک کلمه کردم خصماً<br/>         وی سایه خدای زمین سایه بر باد<br/>         کس از روی تو چه تعدیر منست با<br/>         باد او چون نظم من ابد الهمس باد<br/>         عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار</p> | <p>در سلک مهر بود شبیه هم بر کمر<br/>         زان محطه یازد کار جهان این نظام باد<br/>         تا روز کار خطبه اقبال تو نخواهد<br/>         در حسب حال خود سخن چند و ششم<br/>         کای آفتاب ملک زمین نور و کمر<br/>         ما از برای نظم مصالح دین جهان<br/>         دوران دولت تو که نظم جهان از او<br/>         ملک تو همچو نعمت فردوس بر اول</p> |
|--|---|

کلام مدح فی وصف الریح

|  |   |
|--|---|
| <p>تبع نذر اندود و زو حشر و نیل حصاً<br/>         روز طرب لشکری بر سپه غم کما<br/>         در دهن جام ریز ماوه کو غریب<br/>         ز رطلی بست با ز بر کمر کو هسار<br/>         آینه روی غم یست من زنگ خما<br/>         آینه آسا محو زمین دم روزگار<br/>         گرمی عارض فروز شمع وان بود<br/>         زانکه چو پیرمزد و کشت جهان رینگار<br/>         لاله بر آمد ز خاک غم سبر بر رینگار</p> | <p>خیر که شد منهرم کو که زنگب<br/>         لشکر روم از عدم سوچی بن کوچ کرد<br/>         از و هین اسمان شمه خورشید<br/>         چرخ سبک دست بین کز نظر آفتاب<br/>         جام صفا بخش نام ندانی کپیست<br/>         آینه دلبری صورت نیبایست<br/>         عقل ز قصر دماغ گردند اسوی دل<br/>         خنده مان کبک اسوی کتبان خام<br/>         طره پریشان مدار که هوس وی</p> |
|--|---|

و دشمن خون جگر کاتب هلوئی تو  
 باز فام تیر کر چه کسای بهای  
 کلبین بکان باد صفت بتان کشید  
 هر کهری کافاب کرد نهان بر جان  
 کینه بانه ای عجب می نشانی کرد  
 کنگر عشق لخوان مکرده باومی کرد  
 تا و کسای چمن طیره از آن شد کرب  
 علم از آن است سند کز قدح لعل  
 روح کرم صد زین عنبر محب و کرا  
 اصغف خم بشید را می عالم دریا مین  
 بر در فرمان او سه خط آورده  
 این کرده خاکت اگر دیکو کان بود  
 از شرر کین او داد نشانی بموم  
 از حک خشم او کرد کتایب فلک  
 صیت جا نکرد او باد صبارا چو  
 کز به خون عدو تشنه بود کک ا  
 ای فلک عشوه کر پیش کف ادا  
 ای هر و افوت رسته ز قد حسا  
 یافته از کوه است خاتم حضرت یحیی

این سخن عذب را بر ورق لاله زار  
 جلوه کنان فت کل در تن عمر غنار  
 خنجر قنای بر که نیشزه سرتیغ خا  
 از مدد ابر شد بر سر عالم نشا  
 دلبر شمشاد قد شاهد موسس خدا  
 وز چه چهره چاک ز دل لاله صوفی شعا  
 کرد روان در هوا فاقند شجا  
 خور و بیاد وزیر دوش می خوشکوا  
 آنکه شد از کک او کار خرد چون کجا  
 آنکه گرفت از دوشش چرخ معالی هدا  
 خنجر کردون سیرناوک جوش کذا  
 تا نخند پیش او دعوی حلم و وفا  
 طوبی سر سبز را ریخته شد بر کما  
 بر تن خورشید شد قرط ز تارنا  
 سر زده در بدر شیشه و بیتی را  
 آب چهره امچو ز در لب دریای قفا  
 بر کهر خویش بکتب مکن کوه و ا  
 وی کرم شامت ز قد ز قد شمشا  
 ساخته از خامت بگر طغفر کوشوا

|   |  |
|---|--|
| <p>کند خلو مشری هر سر سال هفت<br/>     که ز محیط گفت باد صبا بگذرد<br/>     رای می چون آفتاب از پی همت عدو<br/>     عاشره یا جوج و ارفقت ز بهر شی<br/>     ساعت فرخنده را در گذران روز<br/>     ناطقه خوش سرا عاجز می شود</p> | <p>از موس خلق تو در دل گل خار خا<br/>     پر ز جوا هر کنند و امن و شب خا<br/>     تیغ زمان میسر و در فلک قحط<br/>     که نگیرد حرم تو قلعه ملک استوا<br/>     را که پسندیده است آینه زیر خا<br/>     لاجرم آغاز کرد ز فرمه خفا</p> |
|---|--|

### من غرائب آثار طبیعه

|  |   |
|--|---|
| <p>زلف تو شد کین که آشوب زدگان<br/>     یلی است بخلاف شب تا زلف تو<br/>     تا رباس حسن اگر طره تو شد<br/>     مرغ خسرو ندانم تا از جهان چرا<br/>     بچو ندیدم کیم اگر ندیدم<br/>     زینسان که کرد چشم آغاز دیدم<br/>     کر طره تو شد سبب خط عربیت<br/>     آن وی نیست بلکه ولا فرود است<br/>     کلکون صفت حسن اگر نیست عادت<br/>     کردون طراوت خست آنکه که دید<br/>     هر کجای سیر دل تو آب نشکر</p> | <p>رو تو گشت آینه صنم کردگان<br/>     همچون مثال نافه از او کشت تیرا<br/>     بنو و عجب از آنکه بود شب همیشه<br/>     ز ناع آشیان لفت ترا کرد آینه<br/>     تا نقد و از ضرب رخم مت با عیا<br/>     ای بس که نار و دانه برای کنش<br/>     زیرا که باشد اصل تنفسه ز بهر باد<br/>     ز بوستان حسن سرا سر کرده<br/>     صحرائی ل ز بهر کشته آتیه رغبا<br/>     از لوع و مسر محو کنم خط نوها<br/>     زبان با فیت کان مع از و لعل</p> |
|--|---|



یکدیگر زمین مناسی روح دهان خوش  
 بر روی وزارت سبب زلف تو  
 دستور بجز دستگیر بر مکرست  
 صدر دول نظام ممالک جهان مجد  
 بی کوهال عدل سرهند از او زدی  
 از کوه ارث من اندر لوج کانیات  
 اکس که خورد شربت انصاف او  
 ممالک اوست بهره نوا از سر  
 او آن محمدت است که از فضل خوش است  
 ای گوهر تویزیده تاسید آسمان  
 آمد نهاد پاک تو قانون بهفت و شش  
 قانون خور ز کسوت کردون نمکنند  
 بر بلند مرتبه دان ای خوش  
 زینت گرفت کار که مملکت رسد  
 در باب حکم کوه پیش تو لاف زد  
 در کله و دم براق کمال تو قطع کرد  
 شد خود ز بهره سوختم در مجر سپهر  
 در کله کوه فلک نوع و سبب سخت  
 شد مرغ و هم سوخته از آتش صیقل

کان بساط لطف کمال است شایسته  
 مانند خط احسن ثانی نقاب تمام  
 صدر سپهر ما که در هر اقتدار  
 کز نوک خامه کار خسته کرد چوین کما  
 او با شفت نهفت بین نیکون حصا  
 کریش علم و کند اندیشه و قاف  
 ایام گفت اینت کرامی و نیکو کار  
 دارد ز جام عصمت کمال زمان خفا  
 صدیق دارد دولت بزمارش بار خفا  
 وی ذات تو خلاصه دوران در کما  
 شد گوهر شریف تو فرستنج و خفا  
 از فعل نقره حکمت تو بر ماه کوشا  
 گرفت مفت صومعه سیکون حصا  
 با رخ مار صغنی با تو شد چوما  
 ایزد ز بهر آن پیش کرد نسکا  
 میلی هند از بر تر ازین سبز مرغ آ  
 از بس که هست تیغ ضعیف تر شرا  
 تا این زمان ره بر تو سب کرد تظنا  
 آن که خستیا که کم راه آختنا

|  |  |
|--|--|
| کردم از این صبح ششمی و ششمی<br>تا پنج حسن باشد از خط و زلف و دست<br>با دانهال بخت تو در جویبار چشم<br>از گلک کامران بان آورد تو شد | کردی دماغ عقل شود نازده تا<br>با سروار عنوان بر دوش و شمشاد<br>مانزه المناسبت با لطف التماس<br>چون نقاب از دل خویش اشک |
|--|--|

### من لطایف

|  |  |
|--|--|
| طی کرد زمانه مفرش قاف<br>دریست که زده میکند رقص<br>تا سونگهان تشنه دل را<br>تا زلف سیاه بر شکسته<br>باز خست عارض لطیف<br>ای کرده مندرغ چهره تو<br>بی چسبیده روشن تو غنود<br>بی دانه خال و دوام زلفت<br>بر یاد تو کسوت رخت<br>از زده چون نقطه چسبند با هم<br>چون عقل بیکه و با دانه مار<br>ان که جهان چنین گذاریم<br>دارای فلک سر برهنه | از چهره عیش پرده برد<br>کو ساغر آفتاب کرد<br>سیراب بقا کند خنجر و<br>شب را بخت و زباز<br>کس می نخند حدیث کز<br>در چشم ز ما به صبح انوار<br>صبح از تن تو سلام رخسار<br>طاوس حسد زنده کرد قمار<br>کردیم کرد بنسند و خمار<br>از گردش این کنانه پرکار<br>از معرض نیک بدرون<br>در دولت پهلوی جهاندار<br>آن تا جو زمانه مستدار |
|--|--|

فرخند و عطار دین که در با  
 آن ابر کفنی که گشت ریش  
 بی شعلا برق فلکرت او  
 بی گشت زمین دولت او  
 بی خنبر او دماغ کبیتی  
 بادیت خدک او او سو  
 در مو کب او چه پاک ما را  
 با بخت جوان او شرم سر  
 چو بکس ن بام او شکرون  
 چرخ از سپهر رای تابش او  
 کفتم که کفش با بر ماند  
 در یای محیط مکرمت را  
 ای محرم راز نا عیب  
 جز در صفت او نمیکند عقل  
 با عدل تو کس نشان نیابد  
 تا خود چه رسد بر روی زمین  
 این طسره که مانده می نکرده  
 چون سومی در تو همش هیا  
 شاید که ازین پس نشیند

گشت از کف را او او نمود  
 رخسار جهان بر سیف او  
 شمشیر سخن نشد کهر او  
 دو لایب فلک بخت بر کار  
 عالی نشدی ز باد پند او  
 است حسام او شرب را  
 از بندگی چرخ تیر ز فدا  
 زین بهره زن سپهر خدا  
 با ایمنه چشمهای بید او  
 ز در در حادثات کسار  
 دل گفت که این صفت بگذا  
 شبیه مکن با بر ز بخت او  
 بر کلک تو خواند لوح اسرار  
 بر منظره دماغ تکرار  
 از فتنه دشمنان تسمکار  
 چون چشم تو کرد رای سکار  
 عضو تو ز خستنی کنه کار  
 از کسبید نغمه آیدش عا  
 بر خاک درت چو بخت بموا

|  |   |
|--|---|
| <p>انگشت ناهنجار صبح احرام<br/> آن نامور ستوده اما<br/> شایسته چو عقد در شهوا<br/> از روی حقیقت است بسا<br/> مدح تو در سخنای گفتار<br/> آن به که کم نبحر اقرار</p> | <p>گرنه کی در تو گشته است<br/> گفتار لطیف دین این دین<br/> نظمی ز پی رکاب عالی<br/> هر چند که اندک است لیکن<br/> تحفیف کنم که مست بسود<br/> چون می رسم بعزیزت</p> |
|--|---|

### من و یاقین صمیمه

|   |   |
|---|---|
| <p>غمزدگان را چو صبح خیز زمی باز دو<br/> کو هر دل را اندرون نقد در آید<br/> تغ غنم کشید بر سپهر زنجار<br/> از تن تشبخت چهره رود شکا<br/> شکس در جهان تیغ جفا صبح<br/> تا کشد پیش عقل رحمت کرد جا<br/> ورند بدینان کج با او شده خوشکوا<br/> بچه گرم و دسیر مجو و فانک بار<br/> از کل رخسار تو هست نفسی خارخا<br/> عقل فراموشش کرد شعبده زکا<br/> بر قمر افکنده سپهر مشکا</p> | <p>صبح چو روی تو کرد پرده درمی آید<br/> از خوش شعله زرد پیش نه آبی کز او<br/> رود چو ز شید من کند و عار صنت<br/> تا که زیر کلاه طسره بگردی نهان<br/> مرم آسیب چرخ لقبیه در لعلت<br/> رو بفرشک طرب او دماغ از ن<br/> لعل تو پنهان بکند یکد و شکر در صبح<br/> از پی وصل تو عسر صرف کنم گریه<br/> ای صمیمی کاسمان در دل ما بکند<br/> طره باز بگرت دست و فابرت<br/> تا که در افتد خرد ما کسود ای تو</p> |
|---|---|

شکل دمان داشت خاتم آن پادشاه  
 کند نیلوفری از خط مشکین تو  
 چشم چو آهوی تو تک دلی میکند  
 بی خط بنویست محضر خوبی دست  
 تا نخشد آسمان سر ز خط من تو  
 صاحب سلطان صد کرده ای ایست  
 فادد که هر مقام قاهر کردن آ  
 کرسوی لار و دوی خوش خلق تو  
 خاک فلک می زفت بر نظر راستی  
 بر عجم تاج پیش کف راداد  
 حاسد بد کوسرت جان بیلاست  
 و دوس جو کشم کجاست آنجور سخت تو  
 ای سوس نطق تو پرده در فیکر  
 میگردد روزگار بر سر بد خواه تو  
 هر که دل از مهر تو چو فلک بر خشت  
 بنده که مقصود او نشستن است  
 حاسد شویده طبع قوت این نظم تو  
 گفت یک بیت این فهم ندانند کرد  
 لاجرم آورده مار پیش تو مدح کرد

گزنی او کرد باد و قوس کشی اشک  
 دایره جواهد کشید بر دوق لاله از  
 که طرف یا سیمین سبزه سبک تر از  
 بی لب لعل تو نیست عهد بقا استوار  
 رحمت دست شاه بروق دل کجا  
 چو قضا کا مران سپه چو قدر کا مکار  
 منصف منصف صراطی متصل کیوان قاف  
 سدره نیار دگر سوسن از ادب  
 کرد بیک خورشید دولت اورا هوا  
 لاف غنا میرد دستم از نیک لیا  
 که چه کس را کرد در دل آهین جها  
 لطف تقدیر گفت بر تر ازین مرغ آ  
 وی نفس حنلق تو طیب گزینها  
 تیره چو صبح نشور گرم خورشید  
 هر صفت بر فلک زد علم افتخار  
 صدر تر از احشی خواند ازین طرب زبا  
 در جگر گرم او ز شک در آمد کجا  
 که فلک از جنس او جمع کند صد ترا  
 کاب شود عین او زاده طبع سجا

پس من از بهر آن خصم سر اسیر شد  
روز شکر ز نظر کس نخند پس چون  
با سر درج بیان نیاطس من ز بد  
مرغ زبان مرا طایر عسلوچی خوا  
مدح تو پایان داشت از بی او تمام

کز نظر امانت بفره شود همی ترا  
بر سر معنی بگردند معانی نثار  
سمط لالی تخت در نظر عقل خوا  
بعل تشبیه خوان طوطی حدیث کدا  
انست سخن اغان سوی خفتما

### سخن امانت بیانه

مگر روز بگشتم در زندان و زکا  
دانی که عقل را نتواند پیش این  
چند از سب و حادثه مکره براق عقل  
تا ز این حدیقه سیری طمع مدأ  
چون عند لیب ناطقه از غصه لال شد  
جانر ابار گاه امل شجسته سمر  
ای صبح رستخیز زین تیغ تا دم  
این پوستان بول من سینه و زرا  
ای شهسوار بخت من در نکسته  
چندین هموم جاهه آتش بر او زد  
تا کی ز اسب دیده من تیز تر شود  
زین پس گشتم ز بادیه بر هموم

بیرون جرم ز کلبه احسنان و کا  
در چاکت غصه فنده ز دستان و کا  
بیرون جان ز رخساره میدان و کا  
شاخ طرب ساوه دوران و کا  
زین من کمر بطایر بستان و کا  
اقلع غنم گرفته ز دیوان و کا  
نود را امان ز طلست زندان و کا  
مکد از پیش در شب جرمان و کا  
مپسندیش در خم چو کان و کا  
بر کلین دلم ز بسیاران و کا  
این آسیای کنه اعیان و کا  
فصد جناب کعبه اعیان و کا

خورشید آسمان کرم سعد بن سعد  
 صاحب قرآن و دود غازی که زیبا  
 تن در دهد بضرست جوکان حکم  
 از سیخ نور محو کند رای ما بش  
 تا قرص آسمان هوس ای تو بخت  
 روز و غامی کیه تو گوش آسمان  
 ای آنکه از شنه جگر در زمان تو  
 در محمد لا جور و فلک طفل عهد  
 افتاده آتش عدم از تاب خشم تو  
 رازیکه در حسیفه تقدیر روح بود  
 جاسوس منکر تویم از مدد خود  
 دست تهاز غیرت عالم تو بکنند  
 سوخی بان جاوه تو هر شب نظر بکنند  
 از شرم عفو عذر پذیر تو با بخش  
 هر جان که درین شتت ناه  
 اندم که گشت سگ جو و تو منتظم  
 صورت مکر و جو و زار کان جاوه تو  
 که قرص ماه سفره شمع نوستی  
 صد را بخواه با ده کلر کت چون

گرفتار گشت مایه ده کان و کاک  
 از نقش داغ طاعت او آن و کاک  
 این کوی چشم خورده چو کان و کاک  
 توقع شب رصفه سدر مان و کاک  
 گرفت تیغ نیت از او خوان و کاک  
 کرد در این صدمت افغان و کاک  
 سیر بشد ز شرب احسان و کاک  
 شیر و دام خور در پستان و کاک  
 در خانه مرتجع ارکان و کاک  
 کردون نوشته سوی پنهان و کاک  
 اگر شد از حقیقت پایان و کاک  
 کوی زمین طرف کریبان و کاک  
 روح الامین ز روزن ایوان و کاک  
 در رده مانده هم صعبان و کاک  
 مرکز گشت غرق طوفان و کاک  
 نظمی گرفت حال پریشان و کاک  
 ترکیب داده کالبد جان و کاک  
 کسی سینه زود و ده فلان و کاک  
 کلر دولت تو ز باران و کاک

|   |   |
|---|---|
| دانی که شمس کرد بعون مدح تو<br>تا جام سزگون سپهر است نرنگا<br>عادل عباد دولت و دین آنکه بار کرد | از آب شعر تازه گلستان بگوگا<br>می خورد بیاد سخن را قرآن بگوگا<br>خاک درش برافسر سلطان بگوگا |
|---|---|

### من محاسبین افکاره

|  |   |
|--|---|
| هرگز نو دبیر شده فرجام بگوگا<br>کی باشد آنکه نوشتن تو ان کرد برشته<br>بهر نجات اهل بهرقت آن شده است<br>باز نمید روح چه پروازها کند<br>در یابی و ز کار سما و حی خوش بود<br>چو مانگه کم شد است سرشته است<br>سرگزود که میس دهد دیده در اجوا<br>تا جذر خلاف شریعت میان کند<br>این کشش دیده خوشخوار قطع کرد<br>ای همراه چهره ازین بس نظر کن<br>با داشت دست عطار و اگر کشد<br>شاید که ماه نوشته بشین ازین بود<br>در چار بند بس طباع چو مانده ام<br>بس دل که سوخت آتش حشرت درین | صبح سپید بر زده از شام بگوگا<br>مخروج نی برد و غنم از حاتم بگوگا<br>کانه رسد آید ابلق ایام بگوگا<br>تا که اگر بر و ن چمنه از دام بگوگا<br>کر هیچ سزگون شود علام بگوگا<br>کم با درشته های سر انجام بگوگا<br>چو کزنی که هست این نام بگوگا<br>فاصلی شتری لقب احکام بگوگا<br>از تیغ جان با حی دافت نام بگوگا<br>در رمی و رسته شب نام بگوگا<br>در روز نامه فلک ارقام بگوگا<br>نعل سینه کش بر نام بگوگا<br>بر ما چو نشت سیم حوار نام بگوگا<br>کاشنه بود که نخته شود خام بگوگا |
|--|---|



|  |   |
|--|---|
| <p>برتخته جفا با لفت لام روزگار<br/>         سر تا سر حیرت و انعام روزگار<br/>         بر سر کشاد حضرتت عیصام روزگار<br/>         صبح سفید جامه منام روزگار<br/>         کردون بخشم آرد پیغام روزگار<br/>         ز رطلای خاطر موم و نام روزگار<br/>         صحرای خورشید بشام روزگار<br/>         تا بهی زخم هر آینه کام روزگار<br/>         کز صفی هاشم مجر کنم نام روزگار</p> | <p>بر کنده با چشم وفا که کند<br/>         جر غنم بنام اهل حقایق نیامند<br/>         از دست شهسوار کاشکی رسد<br/>         تا کی بخیک شام سیکه دارم<br/>         زان تا مطیع باشم هر دم بسوی من<br/>         بر سبک امتحان مگر اندر نیامند<br/>         ای طبع دلکشای چه بودی کنی<br/>         زین پس بهی که مرا هست در جهان<br/>         کرده وقتت بخت آریم بختین بران</p> |
|--|---|

اطهار افسردگی از کسا و هر و شکایت از طول وقت سفر

|  |   |
|--|---|
| <p>دین زودان و شمع غیر<br/>         ای گفت مکررات را مصداق<br/>         باج بقوز و انصاف<br/>         راه کردون بینه وقت تخریب<br/>         بر دل روزگار کرده کند<br/>         علم تو کوه را گرفت که<br/>         سحر و کازمانت از من خط<br/>         بشکند کعبه های شمس و قمر</p> | <p>ای ز سعی تو بر نشسته<br/>         مقدس زمانه صدر این<br/>         نخل از کوشه عمامه تو<br/>         از دغا های حسیر بر جانت<br/>         نظر حشمت چو تیر قصه<br/>         قدر تو سپرخ رار بود کل<br/>         تا تو وزان نقتد احسان<br/>         کز بسجده خاک شکوه تو را</p> |
|--|---|

کم عیار است نقدت حتر  
 کرد نشویر بر سر کوش  
 عرق شرم بر رخ عبهر  
 هر کجا دولت بود او  
 فقه پہلو بختا در لبتر  
 چرخ زبر است و عمت نور  
 احسکری در میان کجاست  
 کشتی و هم را در آن معبر  
 بر سر شتری کند چادر  
 و دانه از روزگار خبر  
 در صنایع فنا کشاید  
 که تو چشم روشن است پر  
 نظر طایر ز بیم بند پر  
 صبح صادق میکند خبر  
 امر و نهی تو باشد شن بر  
 نامت اول بر آواز فتر  
 آرزو در دوشین بوک و کر  
 حکم حسد هم تو احتمال و کر  
 کنسی من چنان کران لیکر

نزد معیار عمت عایت  
 کشش عطف من تو فایت  
 وز نسیم سبیل نوشت  
 آب و آتش موافقت جوید  
 باز تو پشت یافت باش شرح  
 که چه زیر و زبر ندارد چرخ  
 صیت هر دو سپهر با قدرت  
 جاهستان ز غنم قلم بر کفایت  
 هر دم از شرم طلیحان حتر  
 هر زمان خانه سید کات  
 بیت خانه مخالف را  
 یوسف مصر عالمی چه عجیب  
 ای که در اوج چرخ عظمت  
 پیش شیر قدرت از دست  
 هر که در منبسی قدم نهاد  
 سر که در بدستی قلم برداشت  
 با عطشای من نقد تو نشود  
 وز پی شرط فرصتی نگیرد  
 عالمی از عطیات بر سر بود

متم امروز و حالتی که پسر  
فهر در کار من کشاوه کین  
ختم چون وطنی می کرد  
یا و شادی چو دستمان  
اشترای نوز دیده سلام  
رخ سباز سیه می کلیم  
منم آن طوطی که نظم مراست  
می نخواهی که من باندگی  
آسمان بچستان بجای خود است  
از کجا خواست این وانی  
آنکه خود را نطنب می دانست  
این زمان در تنگی است که رخ  
در کفش ناله میکند بر لب  
چون بر لب زبون زخم دم  
راست یحال و نیم شد که  
تم از فاقه خشک شده نشد  
اسبکی دارم از متاع جهان  
تاکی از بهر نیم تو بره گاه  
تو که در حال و عقد محنت آری

که بگویم مذا ریم باور  
فاقد در روی من کشیده حشر  
هیچ می نکسند ز یکدیگر  
که کبی استدم معنی با بر  
نیک در روی حال من سبک  
که سیاهی مدود بد بصر  
در مذاق زمانه طعم شکر  
باشمت در جهان شناخته  
هم بر آن قلب و هم بدان محو  
وز چاقا و این کساده مهر  
کرده او سنگب و در من کوب  
می نیارد بر او کجاست نظر  
بر رخس خنده نیز مذاغ  
چو ساعه عنبر تو خون حکم  
در عرافت حکم ابشوز  
بیم از آب این کرمیان  
چو کلکت و آن ولی لاغر  
باشم اندر جوال مشتی حذر  
چون واداریم حسن مضطر

|   |  |
|---|--|
| <p>غوم آن کرده ام که بر تمام<br/>         در وجود معاشش می شود<br/>         جوهری نیست در خوانش<br/>         این دل تنگ و کک کسیم<br/>         نیست دولت و رانی که شدم<br/>         بجایانی که نظم و نثر داشت<br/>         برین این پنج بگذرد که گشت<br/>         شکر و منت خدای را کامرو<br/>         وز نه کرد جهان بخت حسود<br/>         تا ز اوراق روز و شب زود<br/>         چون قضا و قدر تراست و روز<br/>         شست از قدر هست از شکر</p> | <p>سوی ازندان عیان سفر<br/>         هر دو کرد دوستی عمر<br/>         کرد از اندامت جوهر<br/>         وین رخ زرد و رنگ صورت زرد<br/>         در میان مخموران سر<br/>         نام من زنده ماند تا حشر<br/>         ملک محسود و دون سحر<br/>         چون تو صد رست از کس<br/>         بارها کز گرم سیاق است<br/>         رستم خامه قضا و قدر<br/>         باد بر هر چه ممکن است نظر<br/>         روزت از روز عید شرح تر</p> |
|---|--|

من معنی لایله

|  |   |
|--|---|
| <p>چه مایه رنج کشیدم یار ما این کاه<br/>         مرا زیاده کارش چو پرسی از حال<br/>         رجبی سایه بر او گشته صورت بجا<br/>         خوابیده شدم سرگون ز عشق<br/>         خواب جمال زنت فراخ قفا</p> | <p>بر آب دیده و خون جگر گرفت قرآ<br/>         هزار گونه ملاد جفاست نامش با<br/>         زهر روی گرافابش آید عار<br/>         که آب دیده عشاق با در خور<br/>         بگوهر کس تنگت که خواب ابتدا</p> |
|--|---|

هزارفت ز بران سخت ز کشت خدمت  
 همین که قصد بجان کرد منع او بکنم  
 ز شکست بر رخ تو آسمان نشان تو  
 از آن شماره نمودم بروز ز کس تو  
 مرا کوهی تا با چنان بسای زلف  
 از آن چشم درون جای کرده با  
 مین ملت احمد نظام دولت و  
 چو دین رفت اهنه کرد منصب او  
 ز می بقوت جودت جای شکر  
 چو از برف در چرخ نگر دهر گز  
 در چهای سخاوت ز اناملت  
 نگارم تو پر اکند نسل تو ورنی  
 بسی حبت امید عیار تا آخر  
 بهر زمانی نچه بر سن چمن بجان  
 ز عشق خدمت شکر ز کت نخلت  
 ز ابداری آن لعل در جوار کنت  
 عدوت خنجر آن جزو بسوی ها  
 خلاص یافت راز غصه خرابی سبک  
 ریس کشایش کزنت در نبود اگر

نمود با نده اگر خود کی شود سدا  
 نبر کس تو که نازک تن تو دل بسیار  
 که غمزه تو احسن بود امیر شکار  
 که پس چو لاله شی تیره اردو بکار  
 چو با چشم در آید ترا همی شب تا  
 که شب منم ز یاد برنده را غم و نما  
 که بحر را نمود در خور عطا شس بسیار  
 نهاد بر کف چرخ از غمزه غنا  
 کسان بسوی چراگاه شیر رعبا  
 ز عشق صورت او چون شکر است و  
 که زان جا ندی تا عطا کند ثیدا  
 منانده بود در افاق مردمی دما  
 ز دند بر سر کویت شمارت در جها  
 شوندت لباس از عطانت چو سفا  
 بصبح چاک زید چرخ حشره زنگار  
 سخت نیست که دارد وطن بر با  
 چو در شود ز شراب عداوت بخار  
 چو من عقد تو برداشت نخلت و نسا  
 کلید کرد و از اوست تمام تو سما

مرا ز خط این بس گزاین پیش بند  
 با طفت با تو که کل حسیره کرد مای  
 که گزینش کرد کل با تو بخت کوی  
 سگوف بر سر دیوار باغ یاد هم  
 ذکر ز جد بسی حاجبسی نمود و یک  
 همان بنایس بازار آرزو خواهم  
 ترا اگر چه بصورت بسی دعا گویند  
 نهال باغ که از خون من کی سیراب  
 و ز این ضرورت دست خدای داد  
 پیش صدر بزرگی در از پاشتم  
 اگر سعادت خدمت بختک مارم  
 اگر خلاف کند عیبش ازین شد که

ز سرم تو بیت رخ فلک تبخیر نکند  
 بد آنکه با گرفتار است مرد و گدا  
 نهد زمانه اسبان ترا بختش خا  
 که آفتاب عدوی تو بر سر دیوار  
 بخت بر در کند تو فکر تم را با  
 چو نقش شعر من از دست تو افتاد  
 روی صدق صفا همچو سنده کم از  
 همه صفا و خلوص و عقیدت آرد با  
 که چیتب دل در بخور و سینه ایگان  
 جوخت یار نباشد چه سود این کفتار  
 تنی گشتم ل در بخور خویش بر بطور  
 غریق بحر فنا پس چون هر از بر

فنا ده طبعش بر صفحه رایگان کوه

راست لعل بزبان در میان کوی  
 بخت چون لب با قوت کت بختائی  
 رخم چو زرشد و از غم دیده هر سات  
 چنان بختم تویی غمیتم ز بی درمی  
 مرا با دیده که چه خاکسارم از

میان لعل سپر کرده نهان کوی هر  
 ز سرم زرد شود چو ز غم آن کوی هر  
 فنا هم از غم آن لعل ز نشان کوی هر  
 که روز بزم بختم خسته ایگان کوی هر  
 بخت تیره کند بیشتر ایگان کوی هر

اگر چه ستم زرم نشت هست که لطم  
 نزد که ننگ نیاید ترا صحبت من  
 همین بس است که الما پس طبع من  
 خدا یگان ملوک جهان طغاشه  
 ز بسکه خون اعاد می بخت و مرصفا  
 بدست دشمن سگ فل او محبت آن  
 بمن بخت چو کبر و قلم بدست شود  
 در آن زمان که بساط گمان کرده  
 سخا بر از هوا بر کشید ما و بسا  
 سپهر قدر او دست خرد منی مابد  
 اگر و دست سخاوت کشیده تنگنی  
 خرد و حس عدل تو ما پر زداست عالم  
 توانی که بر کز سپه رایه در غیب نداشت  
 زمین ملک تو پر که هر است و ز غیب  
 نهی نامه که بعد اهنه از خفت و کج  
 زمانه که چه سازد دم منند در  
 اگر چه موج بر آورد بار بار با  
 قصیده که بجز تو گفت بنده چو  
 درین یار بسی شاعران برهنه

که نزد عقل یاز صد سنه از گمان کج  
 از آنکه ننگ منار و زر سیمان کج  
 چو خنجر ملک شوق در میان کج  
 نثار میکنی را خود بر جهان کج  
 گرفت در دل گمان ننگ از جوان کج  
 که پس سنج بر آرد از استخوان کج  
 بصورت شب از نوک او در آن کج  
 بجای مهره بیند از دانه گمان کج  
 که بجهت خود تو باروز آسمان کج  
 بعد وجود تو در کج نشایمان کج  
 بهیچ گمان ندید غیر کس نشان کج  
 بجای بنیاد نهادی گمان کج  
 باز و جو تو در حصه زمان کج  
 که عقد جاه ترا هست آسمان کج  
 مرا هفتاد ز منج تو در کج جان کج  
 که کس نمیکند از دست ایگان کج  
 هیچ وقت تنگیند بر کران کج  
 ردیف ساختن از بهر امتحان کج  
 که نور حکمت ایشان در جهان کج

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| نزد و منظم خنجرین کو هری کشند قیام | از آنکه خوب مناید بتوانان کوی هر |
| همیشه تا که بهنگام نوبهار سجا      | کنند شمار بر اطراف بوستان کوی هر |
| نار مجلست از خنجر کوی هری یاد      | که در قیاس نماید بهای آن کوی هر  |

من بدایع اناره

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| عید شاداب از حتی است که ناسان کوی   | از گل و میوه او بوی میسیانی در      |
| بوی آن گل بست او و چو خر سومی       | بر آن میوه بسیار چو غذا سومی حکر    |
| عید بهر سال بر آورد و بر آرد سال    | خلعت شاه این ملک شکر شکر            |
| زین گل و میوه بهسان که می آرد       | زین گل و میوه چو کوی که چنانچه شکر  |
| عید را دست خوش خویش گرفتیم          | میوه گل جنبه زین بخشدیم             |
| بار اینیم و در گزینیم ز شاه         | شاه مانیز همانا که بر این است       |
| ای بزرگی تو نمازیده مبارک است       | خلعت خنجر و از اول افزون            |
| بفت خیر است کجا رفت مرو است         | کله و کز و قبا سبک و سپر تیغ و کمر  |
| ملک الشرق ببار است باین             | چون او دید باین نسبت دخی خود        |
| ز آنکه در بزم سحر او را کلابی و قبا | ز آنکه در بزم بر از نذره تیغی و سپر |
| خواست تابنده بود است با و بسا       | خواست تابنده بود سپر شمشیر          |
| که ملک بود در او تو که آید بهی      | اند آن شاه کنون هر چه هستی در خود   |
| حرکات تو که در بزم سحر و جوم        | سکانت تو که در بزم کرافسک خود       |
| این سومی لشکر بدخواه شاهان کشتی     | وین که حمله اعدا در کلبه لشکر       |



نیک آنی که یکجا عتاین نظم  
عذر من بنده درین شعر سبک با بخوا

دوشین با پی همکفیت شراب با  
تا بشعری شکستم پیش تو فردا دفتر

### کلام لطیف

سیده م که شهنشاه لاجوردی  
جهان تیره دل از مقدم سحر کرد  
ز بسند که خرد سنان صبح خیر کند  
صا ز تربیت صیحه م چنان کرد  
هزار کوب یا قوت کون بد  
ز روی موده جاب میان تپی  
ز نور صبح جهان اچو دلبری م  
ز ماه شعله قدسیان را فرزد  
فروع طلعت اقبال صدرین که جهان  
مدار دولت سلطان شهنشاه وزرا  
ز عکس طره غیر نسیم تو قعش  
نخسته خامه جاری زبان او سکی  
ز لطف خفته او که لطف نعه زانم  
ز سی سحاب بینی که در طبیعت شک  
بدور عدل نوسوزن روانید

شود سوار بر این نیز چنگ باو بر  
چو زکی مبتسم خدار شسته بشر  
رواق سپرخ شود پر صدای نغمه  
که کرد شیفه دل را د پد فراج خمیر  
ز روی ماساغر کرد ان آسمان تصویر  
چنانکه بر ورق کل مهر شکست بر مطیر  
که آفتاب نماید ز شام کون زخیر  
ز رای ملک ملک فرود صبح خمیر  
بچشم است او ذره نمود شتر  
که از جلالت او آسمان خن رود شورا  
خط سواد و مید از حدار عالم  
که حکم سرازل فاش میکند بصیر  
قصه نیست کردون برود برود  
نیم خلق کریم بویختند تا سر  
که بیش جور کند بر تن لطیف حریر

طلسم فستق چنان شد بعد تو مال  
 قدم ز راه مدارا برون سینه بر کن  
 رزوی لوح خلک مهر وار محو کن  
 چو سربلک سلیمان فرو نمی آری  
 نماز شام که دهر از لطف شهاب زیند  
 سوی سحر چو روحانیان دن اند  
 جان ز دو دل عاشقان سپید کرد  
 ز بهر کینه خصم تو از کشا و خلک  
 سماک نمر تا چرخ بر کشیده است  
 کرا از جناب غایب نمیشوم عجیب  
 با حراق در افتاد جان خسته من  
 دلم ز غصه رشت خیس یافته در ای  
 ز طعن کردن کوه سرن نمیشم  
 عنان مرکب خاطر کشیده دارم

که کس نمیشود نام جادوی کثیر  
 که خبر لطیف کرد و دهبار عالم  
 رقوم احسنم طاهر بفضی زای منز  
 زمانه با تو چرا سبک خطای فر  
 هزار شعله درین پردای نقش ندر  
 محذرات کواکب ز روده نقد  
 چو ز کجی که در افتد بقهر او می خیز  
 شهاب طبعیت آن که خون جگر  
 روانه دار که در ناب من کین تفسیر  
 بهیچ وقت بود چه خوار نمیش کر  
 زیر چشمی بهرام و جبر چشمی سیر  
 جرس مثال بر آورده صد نر انصر  
 چو طبع خورده شناس تو تا حدی  
 که است مدح تو بسترین عالم

من لطایف ابیان فی طلب الغضبان

سپیده ام که شدم محرم سرای سوز  
 بکوشش جان من آمدند از خضر قدس  
 جهان باطن خرابیت بر کدر که سیل

شنیدم آیه تو بوالا الی الله ارجع  
 که ای حنا صده نقد ترور زنده نقد  
 مکان بر که بیک مشت کل شود معبود

کز بوی سبزی کا مژدین مقام تو را  
 بکوش تا بسلامت بمانی بری  
 بین که چند فراز و نشیب را  
 ترا سافت و درود از درین است  
 بر آستان فدا دل منه که جای  
 تو در میان کرده غریب جهانی  
 بین که تا سگت سیرت پوشیده است  
 چه بارهاست تو بر تن سوامم هوام  
 بدشت طوری خار میخورد حاصل  
 کسای چند صغیر می بخون دل تنید  
 ز گرم مرده کفن بر کنی و در توستی  
 بدان بوس کس و نه خوش گوی جان  
 با دست سیالای کانه جویست  
 بوقت صبح شود سپهر روز معلومست  
 دل مرا چو گریبان گرفت خدیج  
 بشد ز خاطرم اندیشه می و عشق  
 که مرد در تن کتب بر این یاد  
 زهره گفت و کردم کنون شام  
 وزیر مشرق و مغرب نصیر و کون

چو دشمنان سودند و دوستان  
 که راه سخت مخوفت و نترست پس  
 ز آستان عدم با شکیکا نشود  
 بدین و روزه اقامت پر اشوی  
 برای زینت تو بر کشیده انصوب  
 چنان کن که سبک از کی شود نفوذ  
 چه باید جانورند از خوشه و رنجور  
 چه و انعام است تو بر دل خوش طوب  
 تو بر بکشی از هب صلب او سا طوب  
 جمع آری کلین طلسم است و استوب  
 میان اهل مروت که دارت معذوب  
 نشسته مرصده که قی کند ز نور  
 که قطره قطره چکد از آن کوب  
 که با که باخته عشق در شب و بچوب  
 فشانده اسن عینت ز خاکدان غروب  
 رفت از سرم آواز بر بط و طنوب  
 مگر که لشکر حصص و هوا کند مضوب  
 بجز دعا و شای چند ایگان صدوب  
 که با درایت عالیش تا آمد مضوب

ز در حدیقه فکرش زید و غلط  
 بطول و عرض جهان در کمال و صده  
 نشسته در دل و چشم لوک سیت او  
 ز بی قایق لطفت خنی چو جسم سها  
 صرر گلک بود کشف مشکلات جهان  
 بزرد اسن افلاک خلقت آن مخرج  
 کرد خطه اسلام خطت آن زند  
 جواسر که بفتد ز ساعد قلمت  
 سوی حریم خلافت ترا همان آتش  
 نوروی با علمی کرده که رایت صحیح  
 ترا بجهل ستین است بمقصام چه با  
 چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته آ  
 نهال جاه تو زان جوض یافته است  
 فراست تو جوا کهنند نور در عالم  
 همای دولت تو گرگان کرد و ترا  
 همیشه تا نتوان کرد حصه ز غنایک  
 نظام ملک و عمل بر رعایت ستمی

بزیر صیغه خبرش نشسته کرد قیود  
 هندستان فلک معرفت شده مقصود  
 خاکه صولت می در طبیعت محمود  
 و لیک کشیده چو خورشید در جهان مشهور  
 خاکه نغمه داود در اولت بود  
 که کرده جیب فکر از نجا سحر  
 که می نیاید شعری بر او مجال عبود  
 بر نه دست بستش ای می کردن چون  
 موده آه که اول کلمه اسوی طور  
 ز رسیه او کم شود بوقت ظهور  
 اگر گشته شود رشته سین و شهور  
 که آفتاب سپهر آه خواهد از روی نور  
 که از ترشح آن حاصل آید است بکار  
 نماید در تنی غیب هیچ سر مشهور  
 ز بحر و ضعف چو تپو شمر در بن عصفور  
 ترا چو در فلک باد عسکر نام محصول  
 دوام دولت و درین کفایت معصوم

کراست ز بره که با این دل زهر بر سوز  
 اگر چه پیش تو نامه خواب و بید  
 مذاتم اینج و دلیل است کونیا که عرا  
 خواب را چه حسرت زاکه در شب از خم  
 حدیث بجز تو آنکست با کسی که بود  
 نیشب از لب لعلش حشید و طعم  
 گمان من باین بود پیش ازین کاغذ  
 و لم ز کیستی چند آن حساب کج بود  
 کمر زده بر دهن او فت ز ما که  
 کنی ز بوالعجبهای و زوشت نیست  
 عجز آنکه ازین قسم هنوز دلش اوم  
 که یاد کاربانه نشان چهره من  
 طعناش این بود که شاه با هم پر  
 نقش حسنا که وقت سنا فرو ز  
 دلش خاک که بهنگام گیند پت کند  
 در آنده مار که آهکنده عدل او سنا  
 خدایگانا برونی رای هندا  
 با من نه اقبال صورتی پس از  
 خاک که باوه تجسم یا ل نفس کند

در آنکست سخن از وواع مشا  
 چلو نه فهم کند او سب زمان طهور  
 زینار خویش نبود استیج شیخ  
 چلو نه میکند روح حال این دل بر بخور  
 تو زلف یار شوش جو چشم او محو  
 نه مکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور  
 خشن که دورم از او از و شن نامش  
 که راه یافت و صد هند را که کسور  
 که سید به فلک کوشمال چون طهور  
 که روز روشن من کرد چون شیخ  
 بدان امید که سعی فلک بود سکور  
 بر آستانه شاه منظر تنصور  
 ز ماه رایت او عاریت ستانور  
 بروی دست بخت نجان اقبال  
 بزیر پای بر آورده سنسین و شهور  
 بقدر زده بود اقیاب وقت طهور  
 ترا خدای ز بهر مصالح جمهور  
 حلول کرده در او روح همین و شهور  
 پس از سفارقت خود در اقبال

نایک

|  |  |
|--|--|
| <p>که از حمایت جویی نیاز شد کا نو<br/> نمان کند بنیبت نویسن چون زنبور<br/> کشد خالیه حسن کرد عارض خو<br/> فلک شال ترا سبده بود نامو<br/> ایا جهان معالی بحباه تو معمور<br/> که روزگار کنم بر شامی تو مقصود<br/> که هستم ز دم حمله نفخه المصدور<br/> و که خصل ندارد مرا درین معبود<br/> چو آب حل شود ز سرم لولور<br/> زهی سحر دو آیام مکرست مشهور<br/> چنان بر می که حسرت نند از دست<br/> برون چشم تان ز ما نیسج فوج<br/> رسول حکم ترا پای فر کاب دبو</p> | <p>بر روزگار تو آن استظار یافت جهان<br/> عجب باشد اگر کردم فلک سر دم<br/> تو که خیل تو مشاطه کان عالم قدس<br/> زمانه حکم ترا چاکری بود منت<br/> ایا ریاض ایامی سجد تو خشم<br/> اگر چه قاصرم از کنه نفخت خواهم<br/> و لیک دست حادش خان کلو کراست<br/> سبحان کت کردون شین است خند<br/> درین صفت سده که در است نظم انصاف<br/> مزید شرم اکنون بود که بر خواجه<br/> همیشه تا نشود کار عالم از دست<br/> بجز عالم و بر خو ز حکمت که نماید<br/> بر بر صیت او دست در غمان صبا</p> |
|--|--|

نظر المصدور  
تغییر  
در پیش

تقریبی نظیر در شرح اردشیر

|  |  |
|--|--|
| <p>کجا چشم در آید شکست حال منش<br/> کم از هنر از نیالی بر بر شکستش<br/> فرج نیایم از آن جنس بر بوی منش<br/> چگونه الف بود در زهره بادش</p> | <p>بزار تو بد شکست است لک پیش<br/> دل شکسته اگر زلف او بیای غالی<br/> مراد دیده ز صرت سفید گشت خانی<br/> چنین کج با سر زلفش روان من جو کرد</p> |
|--|--|

خالدین  
جم بر زون

میباشک چو باران دید میبارد  
 و لم ز چاه ز شندان تو حکم کند  
 در آب دیده من غسوق شد چون یاقوت  
 از آن چو پاره چشم میان گرفت مرا  
 عجب ترا که باید کشاد هر ساعت  
 خدا یگانی کا قبایل سستی داد  
 سبیل اگر نه ز دیوان او خطوش  
 اگر شهابت بر بام او رود ز فلک  
 اگر نسیم خلافتش رسد ببحر کعبه  
 زهی مناسل ترا در ماه آن قدر  
 فلک دست تو بر کانیات شرف بود  
 بدون نیامد از آن عهد لاجسم تا حشر  
 کرت ز آن جسم پروین کی خلاف کند  
 بر آن کسی که نه با کسوت هوای تو زار  
 اگر عدد و چو قلم پیش تو بسرزود  
 اگر حکم تو طوبی منس و نیارد سر  
 سپهر بر نکشد با ما او خیر صبح  
 زلف کین تو دشمن ما بر زو حوا  
 درخت چاه ترا مار و در که چندان

مگر که ناز به بس اندر خ چو نسش  
 چو دست می نتوان زو بعینش  
 نهال قد چو شمشاد و دومی چو تمش  
 که راه نیست خرد را بقطه دمش  
 بوح شاه جهان ارد شیرینش  
 بدست حکم عنان جاکت دمش  
 مثال عول دهند از ولایتش  
 میان او بدم بفسر ز اهرش  
 چه طعنه ها که توان زد بر هوشش  
 که پست کرد و بکلی بنامی مگروش  
 بشرط آنکه بر افتد قواعدش  
 نهاد دست تو بر سینه آئینش  
 برون کشند بغت از زمانش  
 چو گرم پدیه نخستین لباسش  
 و دیمه کن چو قلم تا میان و سرش  
 راست دست تصرف بیخ و بینش  
 اگر لب ز زخم است تو برنش  
 که جان بر بگذر خوی و شویش  
 که نیست ممکن خرد کشش فلکش

نهادش تو بنده چو آب سر رخ خاک  
بدانکه سر یک آزان قطره کوه سرب کرد  
از آن پس که ز خاکش حواری برگیری  
همیشه تا نفسش او بر نیارد کس  
دوام عمر تو تا دور چرخ مقرر نماند  
خیال تیغ تو در چشم زور کار چاک

مد و فرستد باران لطفش  
که هیچ فرق نباشد ز کوه هر حدش  
اگر چرخ رسیده است بر زمینش  
که عاقبت نخندد و ز کار منتخش  
بشادنی که نباشد مخافت جزش  
زمانه باز نماند از سیف و نیزش

### من محنت افکاره

نه زلفین عنبر بار بر گوش  
خروش ما ز خاری ناشنیده  
چو تو با من سخن کوئی ز شادی  
چو من با تو عنسی خواهم گویم  
با حوال من سرشته شاید  
مرا که جور تو مالان چو نایم  
رسد از تو بگو شمشرد و صل  
سکت کوی تو باشم که صد ندی  
تو فارغ پسند از گوش سخن  
مرا می طلعت تو باد در چشم  
نخنده از نام لب شو و بان

حدیث نیاری هیچ در گوش  
چرا حنیره نهی آنکشت در گوش  
چو مرد بخوش کردم سب بر گوش  
مزاری ای عجب کوی در گوش  
کز این باز داری ای سپر گوش  
چه حالی چون باب ای سمیر گوش  
اگر ممکن بود جای بصیر گوش  
بروید ازیم خبر خواب در گوش  
خروش من فلک آکو در گوش  
مرا می بغم تو باد در گوش  
که از آواز تو ماید خبر گوش



ز دیدار تو کرد در دستم حرم  
 کنی در گوش حلقه مهر و نه  
 ز گوشت حلقه یابد زلفت و فر  
 اگر چه گوشتارت نغز زین است  
 مگر چشم تو با گوشت بخت  
 زره پوشد زلفت زانکه با  
 رسد آوازه عشق تو و من  
 شه آفاق سلطان که دانه  
 جایگیری که از خازن خویش  
 ز چون او دیده همه کرد چشم  
 سمندش چون کند جولان بگرد  
 بیارند چون خوبان بسلطه  
 نیابد بی تقای او منیا چشم  
 در او شده آمد حسرت از راه  
 ره آتش است اهام و وحی است  
 ایانشینده هرگز کس بعالم  
 خلاصه از چهار ارکان کوشی  
 ز الفاظ تو ای دریاست انصاف  
 جان انشی زبان باز و آری

ز گفتار تو کرد و پرستگوش  
 چو آرایه بر و دارد زنگوش  
 ترا بی حلقه باشد زینت گوش  
 از آن بیاید است نغز ز گوش  
 که باشد چشم تو شب بیهوش  
 ز تیر خشنه تو بر خد ز گوش  
 چو مدح خسرو عادل بهر گوش  
 با مراد طوکت بجز و بر گوش  
 شهنشاه است دایم خیر گوش  
 نیش او شنیده داور گوش  
 ز نیم بهیبت او شیر ز گوش  
 ز نعل مرکشش هر جا جور گوش  
 مدارد بی شانی او خط گوش  
 چنان کج و از راه شد رکب ز گوش  
 چو سخن و صوت اجا و مگر گوش  
 شبی مثل تو ای سبک و سیر گوش  
 چنان که هیچ حس شد معتبر گوش  
 صد منت کرد با کرده بر گوش  
 باهل فضل و آری با بست گوش

|   |   |
|---|---|
| <p>ز آن شاد و کرم و نظم را<br/>         ز بهر خدست صوت سحیت<br/>         الا تا دید بان تن بود چشم<br/>         بختن تو با و اخر و انرا</p> | <p>که نعمت بر آورد است<br/>         کشا و دیده و بسته که گوش<br/>         الا تا حجره سر راست در گوش<br/>         ز خد شیران تا با خر گوش</p> |
|---|---|

در المنصود

|   |   |
|---|---|
| <p>ای کرده از دیدار تو هست از گوش<br/>         بر سر شده طلعت تو چشم رنمای<br/>         بست از حواس که سمع ضرری در گوش<br/>         تا پر کند در قطره نیران لطق تو<br/>         اصی صاحب کبر و زیران روزگار<br/>         منبجه و در سندانم وقت فرقت<br/>         صد راز میان ندارد اگر چون سینه بود</p> | <p>وی اشته بدر شایسته نامش<br/>         بر جان شده مذموب تو در نواز گوش<br/>         کرد از شنیدن نام عدل از گوش<br/>         از اول بان با صدف کرد گوش<br/>         دارند جانب شرار است گوش<br/>         یکت کخته دارم از کرم و نواز گوش<br/>         از چون تویی بصفت یکسر از گوش</p> |
|---|---|

من نوا در طبعه

|  |   |
|--|---|
| <p>ز خواب خوشی بر بخت نمیدان<br/>         بروی شش با ریاست عید گاه و مرا<br/>         فراز مرکب تازمی سوار گشت چنانک<br/>         هزار جان شده قربان هزار کیش خراب</p> | <p>سه و هفت پر پیدا از کربانش<br/>         نمود هر نفسی با تخی ز جسدش<br/>         نظر ز باور نسیدی بگاه جانش<br/>         ز رشک کوشه کیش و دوان قربانش</p> |
|--|---|

و با تاز و در آتش نهاد کوی فل  
بسا سگد ر سر کشد که جهان که نیست  
بسم عید می ران خلد را رضوان  
بر آمد از دل من و پخته از آن  
گند زلف بیداخت از تهور بود  
بروز عهد که زندانیان کنند از او  
رسید ناله من در خرق چهره او  
اگر بجزرت خردمیرسد نیست  
صام و لست و دین شاه ار و سیر  
قصا بوسد کردون بیدار ماله  
کجاست در همه افاق سر کشی و  
ز ماه رایت او چون نخل شود خوب  
نهی همسیر تو از لا زمان انحضرت  
تر از سد جهان دعوی جبار  
ولی که از لطف کین تو گرم شد زوری  
که ام حادثه و ندان بود با بویکن  
که جت با تو روز و غار بروستی  
اگر ز جام خلافت تو می خورد کردن  
زیم تو چو دل شک خاره خون کرد

مرا کسی که جدا شد در فعل کراش  
نشان چشمه خضر از چه زخدهاش  
برای غایب میسر و کرد میداش  
که ناگهان بفرید بخلد رضوانش  
هزار چاره ز آزار صد مسلمانش  
هر دلی که طفرافیت کردندش  
بر آسمان و شنیدند هر دگوش  
که از محیط کلب بر تر است او نش  
که مست و توغ عالم ز عدل او نش  
هر آن پیشانی که صادر شود و لوانش  
که میت کردن او ز رطوبت منبراش  
بزر سایه شب در کند نیاش  
که با سان بخت طارم شد نش  
که در شب ایل تو طاهر استک باش  
بجز نفع تیغیت نبود در کمانش  
که صولت تو زین بر بخت دنداش  
که نه بزیرت دم پست کرد و عدلش  
یکت و دور دست از مجال دورش  
زمانه نام بختد که هر بند خاش

نسیم گل در چرخ سلف تو نسبتی دارد  
 چنان بجای تو شرف کشت فایده ملک  
 شعاع تیغ تو برقی است در دیار  
 کف کریم تو بجز سیت در افاق بود  
 همیشه تا گل اینچم چنان بود که صبا  
 ز شرمی چمن ملک تو چنان بادا

بصدبان ستاید هزار دستانش  
 که هیچ یاد نمی آید از سیدانش  
 که جز اجل نبود قطره ای بارانش  
 که خبر باهل تنیم نیست پامانش  
 فرد زرد از این سبزه ترکلتانش  
 که از شکوه پروین بود گل افشانش

### وله فی العشر

دادیم دل بدست تو در پامانش  
 چون دست در غمت زد ما استوار کرد  
 عهد که دوش ما بر لاف تو بستیم  
 هر دل که هست بستند بر خرافت تو  
 گرفتت دست فتنه گریبان بیگسار  
 سنگ آید از فراق تو بر من سبزه جان  
 شد بکجا چشم تو در خون جان سنا  
 تا کی سگار عشق تو باشد دل که مست  
 صاحبقران مظهر دین حسد و عجم  
 شامی که از برای گل افشان بود  
 با هر مبارزی که نه از نام او مست حزن

خافل شود ز مال و زاری و شیبانش  
 ز دست می بکنید بی مایه بکنش  
 بی هیچ موجی چون سرف کشتش  
 نتوان گاه داشت بر خردش  
 ما در دست عشق تو دامن ما  
 بسیکن کسی که بر در تو نیستش  
 ما چند از این ستیزه و کین است با  
 درگاه شاه عالم عاقل پیشش  
 رنج سر کشید فرد کوفت کردش  
 هر گل که مرغزار سپید کشتش  
 از سطح آب کم بود اطرافش

رای را یعنی است که وزیران علم  
بر هر که یافت و زخمی رسید لطف تو  
گر جسمم با تو بیک جو کند خلافت  
از او است لطف تو شاها که هر ما  
ناتب اخرا آن یکشاید کین صحیح  
با و از مصاومات حواش ترا اما  
بر دشمنت کشا و کین خستران سخن

هر روز است بود اما نمیش  
خورشید مجوزه در آمد ز روش  
هم در زند شکوه تو آتش سخنش  
خطی رسید بندگی از سر شد و سخنش  
بر جسم نه مصاومت و سخنش  
کامروز هر که هست در دست سخنش  
در نهایت تو تیره شود و ز روش

### من قایق کلامه

ای را آسمان آفرینش  
کفک میون طلعت مفضل ترا در  
هر شیرین طعم و کین بد کوارت  
روزگار از عیب جبهه تو کرد  
از برای همه اقبال تو را  
غمم کرد و در نرعت اثر سیرت  
عکس ای تو طبع تو کرد  
شیر تو بیک خربکته  
آتش کین جهان سوزت بر آید  
بر کند کستی شرم نعل است

وی بهار بوستان آفرینش  
هندوی بسته میان آفرینش  
حاصل سود و زمان آفرینش  
قابلی از همه جان آفرینش  
هفت پیروزه کان آفرینش  
رفته آن سوی کران آفرینش  
روشن اسرار هفت آن آفرینش  
دست با دومی توان آفرینش  
دو دمک از خاکان آفرینش  
داع ماه نوزد آن آفرینش

درص بر آن خجالت است  
 بست کاک تیر تو منقار زدا  
 هر را در موکب قهرت چه گفتند  
 خانه یک چشمه غیر شکست  
 بست کردی و در کار اشک  
 و دوش وقتی کاین شهاب نبرد  
 عقل ز رکت نامم اگر دم سوا  
 کیت انصافی که ذات پاک او شد  
 گفت قلع نعدین گام کف او  
 ابروی کوه سر عالی که <sup>لفظش</sup>  
 با طقه کشت از برای حقیقت  
 کک او بروی فرمان چون دانستند  
 چون کفش را به از قضا حوزده  
 ای که رای عالم اندر تو  
 از تو هر که سعد تر طالع کرد  
 و دوش چون کشت از نینب سقط تو  
 گفت کردون بازمانده تیره کردن  
 با کتب صبح و دم ن تا برود  
 شاه رومی اده خورشید را کو  
 بر سر این سبز خوان او نشین  
 تو سن بطلان عین آن او نشین  
 حشر و زین بنیان او نشین  
 گریبودی دیده مان او نشین  
 این صهارشید سان او نشین  
 تیر این عین کمان او نشین  
 کاسی او ب خورده آن او نشین  
 نسج از او استمان او نشین  
 قهرم کوه سر فشان او نشین  
 گرد پر کوه سر بان او نشین  
 غدیب خوش بان او نشین  
 حرج گفت ایگ و آن او نشین  
 گفت کامی سربان او نشین  
 اخترها جفت آن او نشین  
 گو کبی از استمان او نشین  
 طاس کردون فغان او نشین  
 روز بازار امان او نشین  
 کرد ظلمت از استمان او نشین  
 برکشش منع از میان او نشین

منت ایزدرا که گشت این سهل  
 مانگه از موج حوادث در هم افتد  
 تازه باد از آبروی خانه

کم شدی نام و نشان از سرش  
 چاره یوار جهان از سرش  
 عرصه این خاکدان از سرش

### مجمع فصاحت و ادب در مسج حکیم دربی لفظ

طرز کسوت و راست کیسوی ز سانش  
 از آن کج هر نشان کشت خرم در کج  
 مطوق آن سبب از خیم عشقین  
 هو خواستی و چون کوی پیش او شیره  
 پر از خارها کشتی سراسر ساجینه  
 زخمش در مطلع خوبی چو ناهید آتش  
 مرادون رخا کس پای او در دیده آن  
 صدف کوی کوشش باشد همیشه شرم ز او  
 ز جفتش تیر وین شود درت انسانا  
 چه پیوست است از خرابان او آده کار  
 پر از خون چهره عناب از آن کج  
 بغل ماتی است بخت او تن باز که زنج  
 غم دلین سن زانخت تو بر تو که سگر  
 ز صد گونه مراد دل غشش شکش

زالال مشرب و هست لفظ کوی هر افشانش  
 که از کند استین جهان کج بروی خیمانش  
 که طوق لر بانی ساخت از زلفش  
 اگر بر روی کل بنیدر شکست نا جوشش  
 اگر از بس لوله گاه جان شتی طرف کلتاش  
 که صده میبر هر دم راه جلد دستاش  
 که چون غراسه او است طبع آبجوانش  
 ز بهر آنکه یکت کوی هر مدار و مثل دنداش  
 که در سلک لطافت سینه انفاس دور جانش  
 که صد مده خون دل نوشته است از جانش  
 بطبعه لعل او دوان چون آلوده کرکاش  
 که خواهد ماه کردن تا شود کوی کرکاش  
 سانی کاروان جان سپهره رخش  
 ولیکن کرد خاک سده مخم در ما

فرخ مطلع اقبال شمس دولت آن راوی  
 مدار عالم حکمت یکم در می آن شخصی  
 به آن کرشمه هر شش از روزی جان تازه  
 نشستی در چشم و هم در صحرا می  
 زلس سحر خضران کف در بخش او که  
 بر این بیفت مردم دام طایر است زین  
 قضا رانده بی آن که هست از بهره تو  
 اگر کیوان گشتی شسته زنده و جان با او  
 و گز جو رشید کشی در خاک پای او بود  
 چنان کردش ای عقل از دستمان نپوش  
 زست رای خلیق و جهان انسان معطر  
 فلک پیش عرشش کرد عوی سبزو  
 بیان تیره خیمه بید او کیش و اری شد  
 که لفظا چشم رحمت بگر این خسته  
 در روی سجده نم شاخ فاد و گلشن کردن  
 زمین کردی اگر با من نباشد آسمان خاک  
 اگر رخساره خاطر بر زکر ملائت شد  
 نیار چشمه زین عروس نظم زاسا  
 فرخ ماه رخسار هلال ابرو و غاب <sup>مطلب</sup>

که شاید کرد زبان عقل کو می کنج احسانش  
 که نرسید که خدای وح کرد و شعر پویا  
 مکر و روشن ابروی از بس کرد خدایا  
 که رشوت میدهد بر مردم سحر و قصیر  
 نیمانند اصنان فکر است سجده مایا  
 که با عقل در سخن جلال او خرابا  
 دو قرص کرم ماده این کار کون  
 سیه کردی از دو دو دلا طایق او  
 ز ما چشمه بی آب که کردی بر من  
 که اکنون کس نشاندیشد از کرون دور  
 که هر دم بخند سجده نسیم مانع حضور  
 ز بهر آن لقب او ندی نفس کرا بجا  
 ای سر کند از بهر آن شد همچو سگاس  
 که صد عقد که بر روی رکشادت غلبا  
 و کردید جان از چه شد پر خار حسر  
 بر دلم نسیم نسیل اشک ازین پس صفت نبیا  
 با لفظ اشارت کن که از آب جیش شیا  
 اگر بخشد هر دم کوسری از رشت کاس  
 که با من همچو زلف لبر آن بخت پیا



# حرف الفاتح در مع نظام الملک

چشم جام در مشک شراب لعل مرق  
 که خاک خاک کیه کیسوز مذبازی شد  
 که بریده یا شمر ربعیه زورق  
 بریز خون صبر احی مرز خون بنا  
 ز افاب تو آمد بظوق شکست مطوق  
 بر آن امید که بوسی پسته تو کم  
 که میسج شامه بیدم بر وی صبح  
 که چو نخت گرفتاری کا صاحب  
 که از برای لیس بیاض صبح شود  
 بود نسبت شش کی بخیل مطوق  
 که از و ماغ بزون هوای صبح  
 شد از طوید عنشش کی کا ورت  
 ز فرق کل بر باید صبا کلا و برق  
 ز بهر کس سعادت نیایان تو  
 زیر چشمی سوزن دل صبر و شوق  
 شاه رقعه نیلی مساه خیمه ازرق  
 غار سید که شامی مکه کهن سوئی

پسته دم که پذیرد جبهان و می  
 نوای پسته با فی رسان کوشش  
 می طلب که در افتد ز یادمان جان  
 هیچ خون نکند با تو کس عتاب لیکن  
 مرا ز بجز چه کرد و چون جانم رو کردم  
 زبان چو پسته کشا و نم نختی چو  
 در زلف معبر فرو کند پسته خند  
 پسته هفتاد پسته اسبج  
 خدایگان زیران نظام ملک محمد  
 سپهر ترسم صدی که افاب تو  
 نیم خلق کرشم چشم گفت خرد را  
 صبا بر آن و زیر می ما تا سبک  
 که از لطایف طبعش بهار فاده کرد  
 زنی خسته زیر می که تیر خاندان  
 رسید حدل تو جانی که شش کرد  
 خسته را می تو گویم که راستی  
 چشم را می تو بخش جان ماه خوش

کجا بکنه ریاضی رسد محاسب کفایت  
 نه حساب لیکن شروع برون ضمیرت  
 کش و رومی تو علی که در حوالی <sup>حصن</sup>ش  
 رفیق قدر تو گوید ز راه طبع فکر  
 بیان کنم که ز قول رجا بفعلی که آ  
 بچرخ نشسته ده کفتم که چو شمشیر تاب  
 از این لالی مکنون که ز یور بر سر آ

که که ز جذر اصم را کند بیان <sup>مسطوح</sup>  
 خیال موی صفت را بهو امثال کند  
 ساره سپهر حجابی نماید از تل خند  
 که پیش باز مکن وی همسر را بحق  
 همان مان که منجاشد دست و یون  
 جواب او که متی بر این حدیث تصدق  
 شود با سگ ترصع کنار جاندا

## در فتح عراق

نشت ضروری زمین به سخا  
 خدایگان ملوک زانه نصرت وین  
 پناه و ملجاء عالم اما بک <sup>عظم</sup> اعظم  
 رضاش خط و دوام از خیمه اعظم  
 فلک بطبع لغت کند خدمت او  
 ایاشی که بهنگام کین و شاقا  
 چو طاق و جفت زنده از طریق کینه  
 کسی که جفت نداند خردان خود را  
 سگوه تیغ تو در زرم بیم آن شد  
 بیک ثبات که بهنگام زرم نمودی

فر از تحت سلاطین ابر ملک عراق  
 که هست افر شای <sup>تطعن</sup> شای  
 که عالم ذکر است از مکارم احلام  
 منجاش باب کراف از خیمه زراف  
 چو دوستان بعد ارا و دشمنان بنیان  
 محره را بد و انجشت بکشد نظار  
 میر جفت اجفت و قمع سر باطل  
 نه پیش تو و دعوی ضروری بر طار  
 که از طبیعت آتش و بن و چرا  
 بر و لطف در آمد جهان جانی و عا

گرفت عرصه ملک تو بستی که در  
 اگر ز پای مد آمد زمانه مانسک  
 بازوی تو مدار و خطه که در ملک  
 بنیب رخ تو در سینا گرفت و من  
 بخورد و خیم ز دست تو شری پنهان  
 دوید و دل و چشم و جهات تو  
 بنوک نره ک جان بهشتان بجای  
 که آفتاب که یک چشم وار و از شرق  
 باد حله ز کوشش آور می سپهر  
 زهیت تو دل و شمشان بوزیر  
 ترا بوقت معاسات کرم و در مصاف  
 شکست نیست که پولاد را نیاید  
 غریب کوس و غیر سب از آن نرم  
 فرو کنند بطاره ساکنان فلک  
 در بران فلک از زمان نند نطق  
 ز نظم ملک تو را هیچ بدی با  
 چنین غرور نس نروار چون شایه  
 همیشه تا که هر دو سر را کسوف محاق  
 اساس عدل تو در عالم استخسان با

بر و مخطط کرد و دوار افاق  
 تو ساز می که دست و دست راست  
 بر آسمان شدن آسان بوسای با  
 خیال تیسر تو در دیدها گرفت و با  
 بهر تهنی آتش برون و در زندان  
 چنانکه آتش سوزنده دل حسرت  
 که از حرارت این غصه شان گرفت خیال  
 که کند سوی ملک تو بحر چشم و با  
 بنوک نره ز چشمش برون کنی شرف  
 چنان بود که دل و دستمان هم خراب  
 نیاید مدد از هیچ کس علی اطلاق  
 بوقت خوردن هزار منافع تریان  
 بود بکوش تو خوشتر ز زره عیان  
 بر روز مجلس تو سر ز کوشهای و با  
 که از خیمه صدره کنند استنطاق  
 چنانکه نظم مرا از بحرالت اعلا  
 برای هر گران مشت مستحق طلا  
 بود ز کردش این چنین ازرقی بر با  
 که ماه و مهر شوند این کسوف و محاق

نهاد و دولت باقی ماندند  
گرفته تحت حالت ازل میماند

### حرف کاف

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| صدری که نست بر قلم او مدار ملک    | آمد بفرخی سعادت بهار ملک         |
| گرفت او چو دار سلام است از ملک    | اسلام را نظام پسندیده صحابه      |
| کایزد و کهن او در حرکاتش قرار ملک | فرزند فخر ملک محمد وزیرش         |
| نقش کتاب دولت و عهد بهمار ملک     | امید شد و انا مل اورا مستم است   |
| از آستین نعت او در کینه ملک       | هر روز نو بنوممه وینار و کوهرا   |
| از می زار استت عهد ساله مار ملک   | یار است مگر احمد ساله وزارتش     |
| پدر ام شه بدولت او در زگار ملک    | فرخنده شد بدولت شوهر کار         |
| پرورد کار وین شد پروردگار ملک     | شمیرت ز حسن و ورامی مبراه        |
| وان بهت سرور رفت جو سار ملک       | وین بهت بدعت بر آسمان دین        |
| خواص فخر چون تو که در سجاد ملک    | ای کو هر غنیز که سر کر نیاید است |
| تهذیب خلق و دولت تربیت کار ملک    | آموختی تو از پدر و جد خویشتن     |
| لشکرت اگر نبی بود افتخار ملک      | چون افتخار ملک نیا و پدر         |
| ایمن بود زیر جوادش حصار ملک       | تا حرم تو حصار بود ملک شاه را    |
| وین خبر دهند ز روزن عیار ملک      | میزان عقل نتد حکم از ضمیر تو     |
| کوشی که عاشق است ملک بکار ملک     | تا ملک را کنار ز تو معیشتی       |
| پوسته نبر تازه و خرم بهار ملک     | تو بر رحمتی ز باران عهد است      |

زند که خور باره فرست محبت  
اقبال تو زدی من بکشت  
از فر شاه در وقت تو من فرست  
ناصر و جبهان وزیران و خسران

تا تو کنی زیار با و کوشش  
ما از خاک ستاره فرستد  
بهم زمین دولت بهم بر سر  
تو یادگار دولت و او یادگار

### تجدید مطالع

ای ملک خوش خرام تو سر بهار  
بی کو تو ال عدل تو فرسوه کشته بود  
بی کرد موکب تو که اکیه دولت  
کردون بسی چشمه خورشید ای تو  
از بهر فرق حسد کوشش تو ساحت  
بر ملک کار ساز تو موقوف کرده  
فرمان کرد کار بر این جمده رفته بود  
احسن قصه از بد تو شبیه میکند  
با ملک طبع تو میکت و در کار  
دش از زبان خسر و صاحبان  
رسیدم از جهان که بگو قبله پویست  
یعنی در وزیر ملک صدر صدر  
والا محمد بن محمد که ملک او

توقع مشکام تو حال عند  
از بختیست حادثه بیج حصار  
روشن نمینود خسر در اعمار  
رضیع میکند که کوه با  
دست نامه افند که هر کار  
بریت حال عالم و تقیت کار  
که ملک پیوار تو باشد قرار  
خط ترا بعبسند ز بخت  
چون خانت علم که تو فی اعجاز  
یا فی سخنان سمر سوی دار  
او از بر کشید که خرچ مدار  
ان اقباب دولت آن نوبهار  
تقریر کرد و فاعده استوار

کاسوده باش در کف ز کار ملک  
 تا شیر نشند دور شد از انتظار ملک  
 چشم بداز تو دور ز می شه سوار ملک  
 از روی محنت گفت منم کوشوار ملک  
 زو خوسته زید پس در کار ملک  
 در پرده بصورت لیل و نهار ملک  
 چون شد کف تو قلمم گویند ملک  
 ز اسب تنما و قضا که در کار ملک  
 آمدند که رفت شب انتظار ملک  
 بذل ترا نام ناستد بسیار ملک  
 میوشن همچو شاه می خوشگوار ملک  
 چون شد ز جام عدل تو این خار ملک

مردم ز ساق عرش می رسیدند  
 آتش شمال شعله بر آورد برای تو  
 باد هم برق برحت تو آفتاب گفت  
 با ماه نور کاب براق تکاورش  
 انصاف ده که قابله همسیرن باخت  
 امی جی که از آرمه سر کین تو  
 ابر که هم را در مندر سخت آرخا  
 بی آبروی ملک تو صوت نیکر  
 اندم که صبح صاوی جاه تو مید  
 که کار بر مصابت انصاف میرو  
 تا و از لطافت خوبان خبر ده  
 در کار عرش تسبیح توقف و امرا

در شکایت از دوران و طرح طغرل شاه

زمانه تیره کند ناله مرا اینک  
 و غای یار در آویر دم بد اینک  
 هوای ناله نامی و نشاط زحمه  
 که هفت آینه چرخ از آن بر آرد  
 یسان آینه صحن بیان رسته ز

چو زمره وقت بسج از او سازد  
 جفا می سپرخ بگرد مرا بسجی با پی  
 روزنامه ساز از نسیم مرو  
 عیان ده و دول ز نسیم کیشم ای  
 انصاف سخن خویش نسیم از جوار

من از مجال و حیرت فیا و در کجی  
کسی چو عهد سپمان نطق صبرم  
بای شعرم از چاشنی مطلب  
فیا و دام کرمه سیک در نشان  
بقول یک چو من باشم ز غم  
کجا است کن بسا و خند ایگان  
شخصه و وی بین ارم با  
خدا یگان سلاطین بحر و طغیان  
برده کر چه شس در مفضل ظلم  
ز عدل شمل او بومی آن استی  
ای شمس که بریزد ز باد حمله نو  
قوی که خوشه پرن بر این و آن  
شمال بزم تو برداخته شد ای  
چنان بود تو کار ز نامه سلطونم است  
از خواتین و آبت و ولت چه  
در آن زمان که اجل و شمشاد  
چنان بود وقت اقد صلاح آینه  
چنان نبود که ببری این مستعدین  
چو سگت تو بد مال چشم کردی

که کس نشان بدید نام از نو  
کسی چو عهد سپمان نطق صبرم  
که در مذاق زانجهت شمس  
ساق نطق یکس و جهان تنگ  
بفعل بد سخن را و روز رنگ  
برم چو شعری از کان شعر خنک  
چنانکه در چشم کردون فتنه نو  
که در راز و جوی در شمس جان  
چو از غیب عشقانی در مفضل  
که بکین که سیران مقام سازد  
بروز معسر که در این کام  
ز بهر نعل طبلان تو بسته اند  
هنوز ناز و نقش و جوهر بر  
که دست از سیرین باش تر کن  
که آه استبرون ز میان است  
شود و مخالفان در شمس  
زه نوزن بان در دین سپهر  
قضا که از کس دران میان صد  
ایمان عوسته برود از دور

کند سنان بازی بجان خصم چنانک  
قیامتی است ز تیغ تو در جانک  
همیشه با تجارت زمر ز شهبان کس  
برخ حدوت چو نازک زرد و زوبه  
بر آن بخشش تو بر وجه حامل مرو

بمقل و لشکان شاهان چنانک  
مصیبتی است که ز تو در و دارد  
بسوی امل و ساری بسیار درو  
بسورانی که نه آتش که از و شس  
معاش و شنت از رفتن قاضی کس

### در مع کتین بک

حاصل سیرت سر غامک و در فلک  
کعبه خود که در رستند صراف بلا  
تغ مرغ نشده و ز مصافش معذب  
قلع کردند بی قافله شست  
از لطف چشمه خورشید غمخیز شد  
هاتف در ده کردون که بر سرش  
یاقوت بکشتن قصر نرفش بخت  
گر کند و هر طلب تیر کشاد قدرش  
گردید طوبی است نهالی ز زمینش  
فاحصه شش از انراه فلک زو بود  
آب شمشیرش اگر تینه زو در می  
پیرایی سلب کس چو بخشش را بود

چشمه طغ نافرنا صبرین کتین بک  
حاصل او و هجر الا سو دل ساخت  
راه نامید شده گاه تا طغ بک  
از زرش تا بشیر باز سما بک  
سخت بر شده شاهین از روی  
نفس کن ایت و خنده که الفخ  
قلعه سنیا و فلک با کجک  
خرج اشارت کندش سوی عطار بک  
از چه گوید فلکش بر نفسی طوبی  
کاب سر حشره خوز یافت بغایت  
شست کسی شمشیر و خنده بر تن  
وست بر تم زد و گفت آفتاب کجک



|  |   |
|--|---|
| <p>آسمان مستدر با نفع حیات<br/>     که بودی ایوان جلال تو چرا<br/>     هر با اینهمه نزار تو سازد<br/>     گشت خانه حاجت تو پر دو و فنا<br/>     پیر بندوی صمیمی تو اگر هست خرد<br/>     در ازل پیش فایده اش باشد<br/>     با ده سخت تو در جام فلک چون کل<br/>     بر کوه روانی که در قفس چشم ترا<br/>     راه تحقیق که نیم زنی آنکه نشد<br/>     مگر زینت که جان باشد و خلوه کند<br/>     از رخ ایشان در مجلس جان سابق</p> | <p>آسمان شب تار یک ملا ارد<br/>     نقش ز زمین کو اکب تخت در او<br/>     ماه با اینهمه شهرین تو خواهد<br/>     از چه معنی است یه پوشش آل بر<br/>     اهل معنی ز چه شمشیر و نیزه<br/>     که برای سپه جاه تو گشته<br/>     دهر در شاه ره عاوشه تخت<br/>     ز آنکه حالی بود تو رخ شهر کرد<br/>     یک ورق از رقم مصحف رحمت<br/>     روی خوبان خط زلف کاران<br/>     و زلب ایشان دعوت دل خواه</p> |
|--|---|

### حرف اللام

|   |   |
|---|---|
| <p>قدمه مبارک مبارکت فعال<br/>     سر بخش سلاطین اما یک عظم<br/>     جهان شاهی عد بند شاه نصر دین<br/>     بگفت کار زمین را اینبار کرد<br/>     هم تنی که بر روز و غایتان گفتن<br/>     در آن مقام که قدرش صدید</p> | <p>که هست بر ملک بحر و بر مبارک<br/>     که هست طلعت او مکر مبارک<br/>     که فتح و نصرت از امار او بر بند<br/>     بخدمت شیر فلک راست شود و چکا<br/>     که از زمین و زمان گشت با سطل<br/>     رضا و بد فلک معین نصف نعل</p> |
|---|---|

گمان کین چو زه کردند طایر نیز  
 بسی نماند که از اسن و عدل بر نیز  
 زهی سپاه بر امیر فرستد و طغرل  
 مثال ساعت میدان تست سطح  
 طراز ملک ترا آن طراوتت ز عدل  
 جمعی که سخن باز بان منع افتد  
 بموضع که آمد از وفای پس تا  
 بزاد تیغ تو چندین شد از تیغ  
 جهان بعد تو بر که خراب کی کرد  
 زمین سینه دشمن تیغ بشکافی  
 ترا خدایم کرد از جهان و شایلی  
 خدا گمانا در عهد پادشاه سعید  
 من آن قبول کرامت نیافتم که  
 کنون و سال تمام است تا نهم  
 کشته کشته طبعم و ساوس او هام  
 در آمد از در جانم نشاط خدمت تو  
 منم چنین که تو مینی و کجای من  
 من از روان تنزل از سلطان خجلی  
 منم که با جگر تشنه خون دل بخورم

فراهم آورد از شهم شیر او روی  
 بعد دولت او نام شهر و بی خان  
 کرده بیچس از هیچ بقعه استقامت  
 نموده شو جوان تست شکل هلال  
 که ما آید نشیند بر او خبار زوال  
 کند زبان نعت زبان که درون لال  
 در افکند کرمت خوشترین شوی  
 بنوده در اجنبه کلومی خصم وصال  
 چو تو بر رسم با قین وی بر روزها  
 پس آنچه نیشالی در او ز رخ بها  
 حدیث خصم فسانه است و ترا مجال  
 که عشرت تو بسجل کرد و ملک تو  
 در ای پای من و هشتم انعامت  
 ز دست غصه دستد جانشی هر لانا  
 بریده کشته ز جانم علائق امان  
 از آن پس که گرفت ز کایا طلال  
 و کرد مرا بجهان نه حرفت است و مال  
 اگر بغیر تو پروازم این شکایت  
 ولیکن از کف سفله نخواهم آب

ز شاخ آه و در دهب کعب خوال  
 که با چنین سرو سامان فضل و فضائل  
 ز انقلاب امور و تقلب احوال  
 بذات خویش جهانی ز کبریا و جلالت  
 بر حشمت تو راه بر خونت و تامل

نشان لگد کور باد سینه امانت  
 مراست اینده کبریا کی ستمت فضل  
 همیشه از جهان نیست موضوعی حاصل  
 جهان ذات تو جان مسبا و اگر چه  
 پرده کعب تو است از صبا و اولاد

### تغزل شیرین و مریح تامل

در آمد از دم آسمانه وی چیرگی  
 زیر پر خم پوشش و ان سیر عالم  
 گرفته تا تم عسمر خراب بی حاصل  
 خود روزگار نه غورشش میدون عالم  
 ز سر گذشت مرا آب پای مانده بگل  
 دل شکست من بر فراق او حاصل  
 خورلف خویش پر شاخ و چو کار من سگ  
 که حق صحبت دیرینه را کنی باطل  
 ز خط جانب یاران و دوستان جان  
 بکام دل برسی خود کدام صبر و دل  
 شره های خوشش از دست لعل جان  
 ز دست بجز تو ما کام شرابی قاتل

نما ز حسن بگناه است و لایعقل  
 همه شمایل دیوانگان گرفت ولی  
 ز بکسر عزمه خود را خراب کرده  
 در او فاده زانده شهاب بریا  
 چو دید آفتاب گردنت خویشین و اما  
 ز راه جد و تقشیر دست شد که شد است  
 ز کرد راه فرور سجت قصه های آ  
 که بی بان ملامت کشاوه کرتونزد  
 که بی راه بصیحت در آمده که ماست  
 بصر کوش و یقین دان که عاقبت جهان  
 جواب آدم کشم پشیده ایم بچند  
 کنونده وقت رخا راست می باید خورد

مرا بجل کن و بگذر از این حدیث که شنید  
 بحسب پیخ از جای خوش و کتب مبارک  
 و لم تروئی در حبه ز نر میگوشت  
 و دواعی که روش القصه و گرفتیش  
 ز بنده عشق شاه و دل که بر بسته  
 سپرده و جلالت ستوده تصریح  
 قضا نگاری تقدیر جمیده که کند  
 میان جنت و جادل او بود حکم  
 بکار مکاری او میکند خلک اقرا  
 بچشم یک ز انصاف او شد حقیر  
 ایاشی که سر پرده معالی تو  
 زمان نام تصرف بدست حکم تو  
 دل حفظ تو دیوان غیب اشرف  
 محاسبان سخای ترا ز دخل جهان  
 اساس ملک تو چون مرکز زمین است  
 اگر فلک بر در روزنامه آمال  
 غایت تو چهار انصاب اسکان  
 خدا یگانا شعر را چه وزن بود  
 مجلسی فلک کا ندر و زین و شست

بخای اهل حسد اسبان با حایل  
 که هیچ دل سخای شمشاد و دل  
 اگر بدل بجلی نیستی بهر جمل  
 رسی چو روز قیامت کشند تو پای  
 بعزم بندگی شاه عالم عادل  
 که پیش دست و دلش سجده کمال  
 خیال حسد او مرغ فستق لعل  
 میان جل و حق را می او بود فاعل  
 بشهر ری او سید هزاره نجل  
 سگوه صولت شاهین و حله طغرل  
 و رای منظر اعلی بود صد زین  
 هنوز گردون از روی همت تو جل  
 گفت کریم تو امول رزق اعان  
 هزار ساله عجب بر جهانیان جان  
 ولیک حکم تو چون ذر کاره جمل  
 بود و سنه خود تو نخت کمال  
 و گزید از چو قبل شد و جو در آتال  
 بجاست تو که سبحان شود در او باطل  
 بود خطاره دایمی و ششبری حایل

قصایا تو اضعیبت چو شیا کرد  
ولیک چون توانست با او نمود  
همیشه تاندر بهر هیچ منفی بر باد  
تو در سعادت و نعمت با کن سخن  
ربوده صرصر قدر تو نمیدانند

قدر زبان تشعشع کشا و چون سایل  
اگر خنبر زود لیل تو می مغرول  
برای نعمت عاجل سعادت اجل  
خداست اجل خصمت بخت اجل  
فکند و صولست تیغ تو افسر هر قل

### در تعزل و مدیحه

ناکه کشید کرد و جشش خانه ازل  
دو در سپهری خط زنگار فام  
بر زلف او صببا کرا از بهران  
ای لبری بوی شبستان زلف تو  
در لعل و جشش تو یارب چه لذت  
خوشید پیش ای تو چون سبایه زینا  
زین عم که بچو سیم نیانی بدست  
اینک جهان دست جفای تو سیر  
فرخنده صدر و لبتین آنکه چرخ یافت  
والا نظام ملک محمد که نام  
برارند هر که تقدیر نام او است  
رایش جهان بخت کش رنج کوش را

خطی که در حاکمک و زرا کجند  
یک شکل از مقاله خوبی کز و حل  
تا در جهان جبهه ربانی شود  
هر صبح در مزاج هوا میکند  
کرنا داد و بگام حسد میرسد  
آری سگی کدای کج یا بدین محل  
کردیم زنگ چه بسای زرد  
تا التجا کند به صاحب اجل  
از بزم او طواف کند زایر اجل  
از سینه تو تازه کند چه هر حل  
از ظلم او سرشت مگر طنیت حل  
از راه طغنه گفت که ما چند ازین حل

اصحابی که حکم تو مانند قصه  
 همیشه غمیش ز بار و لطف زدن  
 شام کشاده ز لطف چو دلم نهاده  
 دانی که زهره شیوه بیل چراگر  
 کردی مثال خشم تو سردی نمیکند  
 ای آفتاب اوج معالی روانه  
 تا اثر باد سردست این که زور کار  
 که سپید چو تو سیرج تو روروم  
 اکنون که بر طریق هدایت وقت یافت  
 آسوده باش در کف عصمت خدا  
 از خاک در گهت که در بخش گمنا  
 سیراب بوده بخت آن تو تا ابد

دار و کشت و نامه دیوان نیم زل  
 آنجا که خانه تو کند با قضا حد  
 تا بر زنده خشم تو زوین معینه  
 تا در سوای برزم تو انشا کند زدن  
 در بند پوستین چه معنی بود حمل  
 تا گردم از بهت ترض افلاک بتدل  
 از دلبران باغ برون میکنند عطل  
 از زده باد طبع من از شعر مجمل  
 هرگز کجا مشبول کند طاعت بیل  
 آمد برون بخت تو از معرض دل  
 چشم سپهر و ماه چنین با و مکتل  
 پیش گرفته رای رسیع تو از ازل

من جواهر کلماته

دوش صد کج و آن درین سنان  
 آسمان کوی سیاه تر از شرم خورش  
 چون قضا میگرد و ایوان کمال او بنا  
 چون روبرو بر فرمان نشانی دید  
 پیش کوه علم او میند ز زمین لاف و قاف

دوج میانی سراسر ز زمین با هم  
 هر چند که وزوش مانند چون با هم  
 دامن افلاک را پر کرد نقصان با هم  
 ای عجب باری تو به حال حسیان با هم  
 خاکسارش لاجرم ما خسران میان با هم

تا باطفال دبیرستان بجاخوانان  
 مکرر بر کردن دل طوق ایسان  
 زانکه از خاک و آو آب حیوان  
 زانکه از شرح کف او فیض باران  
 زانوی این صفت سقف بزینان  
 بی پروبی بال چون شایم جیران  
 شکر حق را کاصف حمشید فرمان  
 چون سرفروست تا شد روان  
 چون تو سر جمله را ترکیب در کان  
 بال متیله آوده او خیر افشان  
 کاشانس ترا سر حد کبوان  
 کاندرو بخرید تو نشور غنسان  
 زانکه رخ او و رای جدا مکان

طرف کاری من که در کار خود شغل  
 همچو قمری عاشق دستان و شناس  
 همچو طبع کو و کان تیغ اجل آنگه خوان  
 همچو شعریز کان شعرا مل بر اثر  
 صاجا صاجقا نامو کب جاه ترا  
 در هوای سینه غ جان بدخواه ترا  
 کوی کروون چون ترا و دزد زمین جنت  
 کرمانه خط کشد بر لوح کروون یک  
 کروادش بکلمه عفت در ازان  
 لیل القداست خفست تراغ کلکت زین  
 عیدوزه طایری شد ز جنت حیات  
 هست مقامی آبی زده ماه  
 خاطر بکار روی بگر منی شین این

من لالی سجا طبعه

صفی چشمه پر از نقطه زرد می نیم  
 دفتر شکر عده زرد زرد می نیم  
 بر نفس حسنه من کل کرد قمری نیم  
 این پر عنایت که بر شاخ شکر می نیم

حقه زیده پر از لؤلؤ می نیم  
 تا بدیدم خط او بر ورق تازه زرد  
 از می لبس دل در چمن عارض او  
 بر که طوطی خطش منید کوید هر دم

غلظت از نادک شرکان پس ازین شد  
 تیغ خونشید خوش مایه مرهم گشته است  
 در دل حادثه وز تیغ سخن اخر چه سواست  
 ده میان ایم باد و پس ازین همچون کارد  
 بخت طبع فلک دولت دار و چشم  
 مردم دیده اسلام نصرت  
 ابروی جبهت اقبال الخ صاحب  
 بر لب می خرد خنجر او کرد و زرا  
 گفت کردون در د کون چون محشر دید  
 خط او دیدم بر رویش و کفتم باریب  
 ای اوند بطبع لجان پیش درت  
 ای که از طبع تو در رسته بازار خود  
 دو وجه بخت ترا سدره نشان می نام  
 یافت تو بس فلک جاه تو دوره تری  
 کرد در خطه قدرت تو قصا آن که بک  
 دیدم شمشیر روی بساط جا  
 که در صدره فلک اقرار که همچون انچه  
 تحفه این که فرخنده سوهی خست تو  
 موجب اولی ترا و را و سخن کرده نهو

ز آنکه او را زره ماه سپری می نم  
 که چه آتش سبب خون جگر می می نم  
 که در او مرغ حسرت و سوخته می می نم  
 چون خرد بسته او سپس کج می می نم  
 ز آنکه چون دولت میباش سپری می نم  
 که ز در محشر خاک دیده سپری می نم  
 که زلفش کمر عقد من می می نم  
 از پی کشت نظر چشمه شمر می می نم  
 این چه افعی است که بر کنج کهر می می نم  
 زلف شام است که بر روی سحر می می نم  
 فلک حلقه صفت حلقه در می می نم  
 نافه تازه رخ سینه نظری می نم  
 نقش خلق تو را نافه اثر می می نم  
 که نشانه کیشش این بهفت سپری می نم  
 که هوای ره او چشمه خور می می نم  
 کافر هر شش بر تبارک سر می می نم  
 علم شکر جاه تو ز بر می می نم  
 سکر حق را که همه مایه سهر می می نم  
 روی شمشیر بیان بریز کهر می می نم



با دانه کل خسار ترا تا دم حشر

که ز نور و صند دین ز شر می نم

در مصفت فروردین شرح غیاث الدین

و طین بسایه کل سازد چنین نام  
 نهاد ز کس بر فرق با در زین تاج  
 بساط سیم ز صحرای چو در نوشت شکست  
 بفصلهای در کس نم زد جان  
 طلوع کرد ز بهر شاخ خشک کعبه کل تر  
 نونی که صبح سعادت روی توست  
 غیاث ملت بر بان دین پناه هر  
 کس که سوی رجا بود او باست  
 زبان گرفته خطابت که تا بدان  
 و لیک تا خطبای بسیط عالم را  
 چه دم ترا که لباس سیاه پوشد  
 چرخ با من یعنی هر آنکه گشت و درویشی  
 چو آفتاب شدی مع ذار بر سبر  
 نموده بکت بر آن تیغ پر که یعنی  
 چنان سازد از حق بختل و غلط  
 بجام اندر با لفظ تو شکر یک شد

که گشت طارم کاشانه ز غفل حرام  
 گرفت بکفن در دست باز سیم جام  
 چه بهتر آید صحرای و بار سیم ز نام  
 طرب فرامی بین فضل کل که گشت  
 بسعی تاملش خورشید و اتمام غلام  
 شد است طالع همچون نوح ای صدر نام  
 جهان فضل و مهر آفتاب چنین غلام  
 می فرستد بر خطه صد سول پیام  
 علوم مرتب و ارتقاء قدر و مقام  
 با سم نامی از خویش کنند اگر ام  
 گرفته در کف ز رخسار تیغ جان انجام  
 همی که چو لباس خویش همه ایام  
 شماره دار روان گشته لباس ظلام  
 که کام فی زخم سبر با هماد حسام  
 که روح قدس ساء مصطفی نعام  
 در آب جبرلان می جنبند با خورشام

اگر چه تن خطابت چو آب گرم بود است  
 تو ز اسپهر سز و غبر و ملائک جمع  
 ز بهی بجات و تو شک پاش چو صبح  
 براه فخر سز و ن سکنده ب خطه  
 از آن دو عرصه که او را دو کون میخوانند  
 ستاره تو چنان چرخ ضعف شد که کون  
 سپرد هر کس از آخر علو طلب کرد  
 سخن بلطف بگونی سپهر صد طول  
 بپراکنده فلک تو گشت کرد بر جهت  
 بهار آمد و جای صودا شتر اول  
 بسوی شب و ز کرد و دست از  
 مخالف تو چو گویم و کرا زین تیر است  
 خدای اندا که هیچ ز بهر اندر رفت  
 بپراکنی که خورد لعلت مخالف تو  
 چو از رعایت سعی تو ما کند ترده  
 بساط حد مت تو هر که می نویسد با

جواب گشت ششم ز ما صد کلام  
 چه محسنه دارد خاص و چه قدر دارد عام  
 نهی لطافت علم تو پرده پوش خوشام  
 بدان بسند که تراشش تو طایب خام  
 مع خود تو صده نشون نماید و اما  
 چو سپنج کوی شک شد و اگر ام  
 و لیک ز همین صدر زار آرزام  
 چو در تو همه چشم شک شد چو خلا  
 ز خاک صدر تو طمخا بر و برای و ام  
 بسره سر حنبر رو و دهی کج نام  
 مگر که عدل ترا زین نه او از علمام  
 که اسم کن خلافت تر ضد شام  
 بز و عیش تو با سکنها شکر سلام  
 قمع برفدش رطیر تو معده نام  
 بساط شرع محو ز حد صین باشام  
 بساط بیرون خوش تر صد مت باشام

من معنی سز و لاه ایام

مرد و معنی در آمدت بنیت نرم

چو ماه یک شب بنیفت چهره از نظر

بر او مرده عید از لطف چنانکه گرفت  
مرا نشا و می ویش بسینه نازا  
خو خاک در کف پایش رفت و دم از خاک  
بلا بختش حسد زمانگی نشین  
یک آشی تو بهسان برین پاکین  
ز اهل عشق کلف طمع نباید داشت  
دلم حایلی لفت است از و کلد  
حدیث جان بخشم کان کرای آن  
پسند کن بلب خشک و چشم زبانه  
مرا اسید وصال تو زنده مبدار  
بسی بکشم ازین جنس و هیچ سودا  
نخواست ناله و آرمی چون او بر خاک  
رخش که تا پیش فندیل و زودار  
چگونه قصد من در جهان سمر نشود  
ز بهر خدمتی عید من سخن قصد است  
ملک نشان عهده الدین که از مدراج  
طغانشه این نموید که گوید رسد  
سها چو ترقی نزد جوهریست بر تعف  
من آن بهمن در یادلم که گاه صبور

ز فرق تا بقدم حمید در کل و سکر  
دلی که مرده و زنده شود از خوشترم  
اگر چه از دست تحقیق سر بر کهرم  
مگر بوصول تو بنشیند آتش حکرم  
ز روی خوب تو همان بر و نرم  
بیش خدمتت است آنچه هست با خرم  
که نیست زهره انم که سوی او گرم  
غذای بکشدت کرد و صد گرم  
که در دو کستی ازین شین خشک  
و کربی تو نه جانم بسا زدم  
که اسک و چسده امید نقد میم  
برفت و بر اثر او برفت دل زدم  
که داشت چون علم عید جهان سهرم  
که هر کجا که نشینم بدین فسانه درم  
که من بنبرم جهان به پلوان تنجیم  
همیشه بر سر کنج جواهر درم  
که هست منطوقه سپنج حلقه گرم  
قرچو نورد و هدیه است بر سهرم  
بود و خسیره کانه عطا می مخترم

جان معرشد و ایام اعتراف آورد  
منم که بر رخ کمتی جوید و ز سهوا  
اگر سپهر بود ز رای من زاری  
ببینند پروبال گرگان فلک که  
پیش من صف دشمن چگونه ارد و ما  
چه عون و عصمت ایزد مرا سپرد  
ز حرص ز چو شمشان نام نیک ببرد  
پیش من تو اضع با عتسی صد  
بر آنچه گویم ازین جنس لاف دعوی  
خدا یگانا هر چند رحمت باشد  
کمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر  
کنون مانده بر آنت تا غبار دشت  
ز جان آدم کنون جای آن دارد  
اگر ضرورت از ایمان بگردم من  
باز رو طلبیدم همیشه خدمت تو  
مرا بچراغ صاحب غرض ز رخ کن  
ز جوی لطف و کرم آب ده مراوشن  
ز من ملوک جهان نام نیک زنده  
مرا تو با همه کسی خریدی نه فروش

که من خلاصه تائید و مایه طهر  
همه فضایل حسد و مناقب پر  
چو صبح صبح همه پردای او بدام  
هر از زمان که بسینند تیر چارم  
که لفظ مخطه ز اقبال میرسد خرم  
ز خشم عاقله حاجت نیوفد خرم  
منم که ملک جهان را بنام جو خرم  
زمانه خاکش شود تا مگر بر او کرم  
که هست فرا الهی کوازه معشرم  
ز حال و قصه حرف خند ز خرم  
بود ز خاک جناب تو حاجت خرم  
کنده گسته بکلی و طنیفه بصرم  
که کر نطق ز زخم تا سجان و خطرم  
چگونه دل و همدگم کرد تو در کرم  
رو امدار کرا این آرزو کس خرم  
که من بیاع فصاحت درخت باورم  
که عاقبت تو چه بر با خوئی بار و بوم  
بقول مرده لایح میان مرگ خرم  
که چون بگوی حقیقت سی بهر خرم

|  |   |
|--|---|
| <p>ببین پس است که بر آستان تیرم<br/>         که جایگاه و گریه و سینه را برین قدم<br/>         حدیث نان زبان او درم سنگ تیرم<br/>         که من دولت تو زهر چون شکر بخورم</p> | <p>اگر بچینه در سر فرازم برسد<br/>         بجزرت تو من از بچینه زان یادم<br/>         هر پیش خرد آبرویم از پس این<br/>         تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی چون</p> |
|--|---|

### من لغایس اشعار

|  |  |
|--|--|
| <p>دور ز کین گرفت عالم<br/>         ای ات تو نصرت محترم<br/>         بر فطرت آسمان مقدم<br/>         از بیم نکشاد و لطف رحم<br/>         ایوان تو عدل را محترم<br/>         چون معجزه مسیح کریم<br/>         لطف تو بر او بخت و مژم<br/>         اینجنته بالعباب اگر تم<br/>         در نوک سمنانت کردم غم<br/>         بر لوح وجود مسیح منجم<br/>         خون دل جام در کف هم<br/>         دیوانه شده روان رستم<br/>         پوشیده فلک لباس ماتم</p> | <p>ای حکم تو چون قضای مرم<br/>         خورشید ملوک نصرت این<br/>         تاریخ اساس پس با پوشا<br/>         شاطره فتح خیر نامت<br/>         میدان تو بخت را معسر<br/>         اقبال تو هم بد و فطر<br/>         هر جا که زده بخت جمنی<br/>         عفو و سخط پوشید ز نو<br/>         تقدیرت بگفتگان کانا<br/>         در کف عبارت نامه<br/>         پوشیده ز شوق مجلس تو<br/>         از رشک سنان دیوانه<br/>         در غیرت آستان عایت</p> |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>بر خاک نشسته آب فرم<br/> از سپنج شنیده خبر مقدم<br/> ناآمده جزا صفت سازم<br/> از عدل تو چون بختا خرم<br/> منبر یاد مگر ز زیر وارم<br/> جز در سر زلف نیکوان خم<br/> صد دشمن پیش کرده کم<br/> از مرگ خاکت بگذرد نم<br/> کردون طبعی بود مقدم<br/> نداشت که یافت اسم عظم<br/> باز آمد و باز یافت خاتم<br/> وین کار ترا بود مستم<br/> بنیاد بقای منل آدم<br/> چون قاصد سپهر محکم</p> | <p>با گوهر پاکت از خجالت<br/> هر جا که رسیده موکب تو<br/> رود که تو امس در اقبال<br/> ای شده چهار فصل کستی<br/> در عهد تو هیچ کوشش نیستند<br/> عدلت نکت داشت استی<br/> در مدت یکدوم کم پیش<br/> در موسم فتح زاب تیغیت<br/> بر روزن مسم جلالت<br/> یکدزدی و مردم خصم<br/> خود کوری و نور سلیمان<br/> دشمن تو کرد ملک تسلیم<br/> بایت نبرد از حوادش<br/> همواره بنای دولت باد</p> |
|--|---|

من بحیات نوار طبعه

|  |  |
|--|--|
| <p>در خاک پست گشت سر از ده طلم<br/> اندر هوای شاه نرد جز صدق<br/> پس چون مخالفان شنیده شد ندکم</p> | <p>چون فراغت ضرورتی کاران<br/> صبح و دم گرفت جهان کو چرا از آن<br/> یک یک ز بیم خور شدید چرا</p> |
|--|--|

بر روی آسمان اثری تری نیما  
 دار ای وقت نصرت کن خلوت  
 سلطان نشان اتابک عظمی که قدا  
 از نور پاک شاه جهان مرخصی  
 در بایستگاه فراخ زید سل  
 ای مرد ماهیت از قبل طاعت آمد  
 ذات طهر تو سپهرت از علو  
 دهنی که دیگران چشم التجا کنند  
 انرا که زید دامن توستین بر و پ  
 صدرة فلک بنجا کز وقت کن  
 تا کرد حرم بندرم تو محکم نایب  
 بر تو بدل چگونه کرنیند جهان  
 روی فلک سید شود اندم که در  
 هر کس که پیش تو رود چون قلم بر  
 پهلوتی کند اجل از تیغ تو و لکیت  
 خصم ترا ز مایه تجسس سیر و  
 از حضرت تو سیره شود است  
 شاه زمانه نوح نستم را با بورد  
 بیم است که تعابن این چرخ نیکو

الا ز کرد موکب من مژده عجم  
 شاید که بر معارج کرد و نوبت قدم  
 دارد و حرم ملکوت از امن چون حرم  
 زینت گرفت افسر کسری و تخت هم  
 کرد و نوبتستان بندش خورد هم  
 در حلقه جواشی و در زمره خدم  
 طبع مبارک تو جهانیت از کرم  
 کرد تو از معونت یزدان بود هم  
 از کرم و کسب و خرج بدو کی رسد هم  
 بر دامن جلال تو هر کس غنای غم  
 هر بخله باغبان و نسیج شد است ضم  
 عهد تو سپهر موسی اقبال مغتتم  
 بر چهره مانده غصیان شد رقم  
 نقد تو در جرد عیسرش کشد هم  
 از دستش آن دولت تو کرد شکم  
 از غم بر ضد وجود سوی خیر هم  
 بر مجلس تو رشک بر و وضه ارم  
 زان تیغ آب نیکبیرج این هم  
 خون شرده جوشش مذورتین لقم

کاجم شد ندانم و افلاک کجاست  
 کرد از فلک بر او روز و روزگار  
 در قامت مرا تو شک کردی نهادم  
 خصم تو چون منبسه سزا کند در

زین پس مکن بر اجسم افلاک جهان  
 شمشیرت را روی بازوی کامکار  
 تا رخ قدمنیده کرد تمام است  
 چون کل همیشه باشی خندان سرج

### فی الشکایة و العیة

سیم آنست و لم را که بجان باشم  
 نه مرا مونس و عشق را و یار تویم  
 برتم فرقت احباب غدا تبسم  
 در چنین پنج و شصت چنان تویم  
 و ز غم سیم خورم دیده فروزیم  
 زخم ناخن جو چو زنی که بود تویم  
 چاره خود ز که جویم من بجویم  
 که کسی او نیاید سوی من تویم  
 که فلک باز شود شفق ایام تویم  
 تا ج دین مفسد برار جهان از تویم  
 آنکه با سایه جلمش نبود کوه حلیم  
 و آنکه او در صد فکرت حوت تویم  
 کف او را ز کفایت از دست کلیم

منم امروز و دلی ننده کستی تویم  
 نه مرا سپکن و ماوشی مرا خانه و جا  
 بر دلم حسرت اصحاب بلا تویم  
 که کجای بود که افتم من مسکین تویم  
 چون ز یاد کنم چهره را فشانم  
 شب شماره شهرم بر زخم جان تویم  
 حال خویشش که گویم من مسکین تویم  
 که در گمن لشکر اندوه چنان چشم تویم  
 از حسن محنت و غم جان توان بر تویم  
 ز آتش محنت من کل بدد کرد تویم  
 آنکه با سر حمت عرشش نبود در تویم  
 آنکه او بر کعبه چاه چو بد رست تویم  
 طبع او را ز لطافت صفت با تویم



کره سفید و کرم و عاقل بود  
 کرم در نوبت او بود جازا ما  
 ای از آن مرتبه بگذشته که از کتاس  
 دهر با وجود تو منقلب و در چرخ  
 منظم ناکف در بار تو اسباب حیات  
 ختم تو کرد چه مسلم بودش ملک جهان  
 بود در بند وجود تو فلک عشر در آن  
 کل حد بر کج کوی در خاک نشاء  
 سطح اقلای فلک کرد محیطت لیس  
 تا بهمان گاه راحت گذرد گاه برنج  
 تا پیش تو اقبال ره می آوردین  
 عرض ملک تو از من چون اطراف حرام

کفمی در همه افاق نماز است کرم  
 هست بر ذات فلک تمت او تو هم  
 استمان با و جلال تو کند بی تعظیم  
 ابر با بیدل تو بحسن بود و بحر نسیم  
 نشتر در سر شمشیر تو امار جسم  
 بسلاست بنجد تا کشند جان بسیم  
 بود موقوف حضور تو جهان عیدتیم  
 کره خلق تو کند با و صبا را تعلیم  
 هست در دایره قدر تو چون تعظیم  
 وادمی گاه مسافر بود و کوه میتم  
 قامت جاد تو تا حشر قوی باد و تو هم  
 خاک در گاه تو از نفس جو ارکان خطیم

### مع قول ارسلان عید قربان

سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام  
 یکی ستاره می بودش بر سم حجر که  
 ز یکطرف کلوی کا و میرد نایب  
 با من عاقبت از استه جو صحن جم  
 خدا یگان ملوک جهان منظر دین

بغرم بندگی شاه بسته اند اجرام  
 یکی بجهت برده می سایدش بر هم مقام  
 ز یکجفت بره قربان کند همی برده  
 حرم حضرت عالی مهشیر انام  
 که حضرت و ظفر او را ملازمند ام

جانحشای قزل ارسلان کجی ترن صحر  
 صغیر او که نمودار لوح محفوظ است  
 سخت طلعت نور از خیال رایت او  
 شهاب جواهر اکلیل و عقد پرین او  
 هنوز ماسر زانوست کبرای ترا  
 بجی رسید ترا نوبت جانمذاری  
 زمانه نادره صلیج نمک شده بود که چرخ  
 منزهت مثال تو از صلاح جهان  
 نکاشت غم تو بر صوت فلک خوش  
 نغیر کوسس تو بدخواه ملک را بسماخ  
 در آن هوس که شود از ار خاتم تو  
 اهل تقبیر خند و چو شیفته از باد  
 توئی که تا کف پای تو بوسه ادر کجا  
 سخت دشمن تر دامنت بسی سوار  
 نورش می که جمله پسران جهان  
 در آن یار که عفت تو آتش افروز  
 در آن مقام که لطف تو مازدانه میکند  
 و این فتنه از آن قبح شد که روح ترا  
 برود مرکز عالم خطی بکشش باطمینان

بر خم سینه فرو بست شایه بر ایام  
 بدود و غم نمیدود و دهره اقلام  
 رسید چشم حسین در پیشه ارجام  
 برای یور ملک تو داد دانه نظام  
 طبعی که فلک در وقت از ضیاء و ظلام  
 از آن شد است مطیعت دل خود عوام  
 بدست چون بوی کسی خواستش سر برام  
 ز اعتراف عقل و تصرف احوال  
 سرشت حلم تو در طینت زین ایام  
 چنان بود که جعل بر انیم کل مشام  
 بدست حکم تو چون مومم گشت خام  
 چو تو بجایس شادی بدست کبری عالم  
 در کس سپهر چون ز می کشد ز کام  
 و لیک عاقبتش خشک شد بن خام  
 چو نیش قوس و تسان ز بند بر روی سام  
 لطیفتر ز هوا چیست از دوس بقوام  
 مسلم است که سیر غوا کند در دام  
 چو فیکر شده شیرینی ظفر در کام  
 درون دایره کاینات سنند کام

|  |   |
|--|---|
| <p>جهان عدل نگریه است از چه<br/>         موضعی که تو بر تخت حکم نشینی<br/>         مزاج سرعت هم ثابت حد ترا<br/>         دست تو چون شفق تیغ نسیخ دوی<br/>         سیده هم چون جبارانوی عیب<br/>         کوشش مایه در مید مید با صبا<br/>         که تر و خشک جهان در ضحاک دولت<br/>         همیشه تا ز ترا کنند کی نبات<br/>         جانیا زار روزی مساباد از تو<br/>         کسی تخت ظفر بر بفرج نشین</p> | <p>هند اساس دوروی سپهر فرجام<br/>         ستاره اینجا بمنزل کرد از حکام<br/>         که با در حرکت او و خاک در آرام<br/>         سپید کاری صبح سیه گلپی شام<br/>         طلا به سحر از با هم خرج میافام<br/>         مکان هم که ز عدل تو سیکند از دام<br/>         بحق هر کس ازین پس کونای قیام<br/>         بود چو روزی باطل هوس در این ایام<br/>         که سپنج جز تو کسی ابرو نشا و نیام<br/>         کسی باغ طرب بر بختی نمی بخرام</p> |
|--|---|

### فی مریح تمیض الدین

|  |   |
|--|---|
| <p>دوشش که طره مغرب شام<br/>         از پی شهسوار ماه افکنند<br/>         کرد شب بید زین بی شب<br/>         تیره شد چشمه و از فلک<br/>         قصدا فراسیاب شرق کرد<br/>         آسمان و بدست ظلمت خاک<br/>         عهد گوهر مناسی پروین</p> | <p>چهره دهر کشت خایه نام<br/>         دهر بر نقره خشک چرخ ستام<br/>         صحن افاق بر ز کرد و طم نام<br/>         از چه از کرد و موکب اجرام<br/>         رشم رزم آسمان بگرام<br/>         قرطم روز بر تن ایام<br/>         از پی کردن سپهر نظام</p> |
|--|---|

نفتش بند اندل مظر ا کرد  
د تف عیب در چینی قتی  
گفت کامی جان قحط پرورد  
عقل را گو حیدر انی نیدی  
شمس دین مطلع گو کب عدل  
راز دار هفت اربع کسین  
انکه از تاز یانه امرش  
د انکه از کجخانه کر میش  
بر و را و عتوق وان کرد  
خرج در زر مگاه کینده  
گرد بر کرد چشمه تنغش  
حسین او گوید از ز طعنه  
قلم دست او کند هر دم  
بست قدرش حرف خفاک  
بالت صفت مهر سکرم  
ای چرخست پر زده بر کرد  
کرده سیراب فتح نصر ترا  
مرکب سرنه از عمت تو  
بر و در جامه خانه کر مست

گویی زین این کبود خیم  
بر من از با هم چسبج کردیم  
گشته محمود جام از مدام  
از پی کعبه رجال احرام  
کاسمان بیدش کینه غلام  
انکه زایش بعیب کرد اعلام  
توسن و ز کار کرد و درام  
ز ز تاب آفتاب خواهد ام  
اسما ز از خیمه سار مسام  
بر کد خنجر اجل ز نیام  
شکر فتح نصیب کرد اعلام  
مشک را کامی سیاه ان تمام  
در سربل موج القام  
کره کشتن خوان جو دشام  
گفت کم کن حدیث قرصی کام  
طایران جهان ز پر نیام  
رب لب خیمه ز آب حسام  
رفت بیرون ناحت او کام  
چون قلم کرده از خیمه ان کام

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| خروج طلعت بلال برود     | کرده مع خوشترتوب اندام    |
| استمان تر افکند خواندم  | گفت تا کی دهی مراد شما    |
| جحتی قاطع است شمشیرت    | که بدان خصم را کند از نام |
| اسب اندیشه در خلاب افتد | نبرم پیش ازین سه ابرام    |
| تا کند ابر در صبح بهای  | جام میسکون لاله بر زدم    |
| ده زبزم تو میخ زین باد  | آفتاب طرب ز مشرق تمام     |

### ویگان ازین قصید که در وی چشم

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ای طلعت تو شده در بنمای چشم      | دیدار جانم زای تو رک و نوای چشم   |
| از آفتاب طلعت ای سار حدای        | نوزی طلوع کرده شعاعش در این چشم   |
| در حب قدر تو نشفق طارم کبود      | بهر و نسیخ وی شده در جای چشم      |
| نفرت که قطع تو از بنج و چشم و جل | چونما که از گردورت طلعت صفای چشم  |
| چشم بصیرت و حسردار گیر دایم      | باشد زای و شنت او را دوای چشم     |
| خورد زرقشانی و بر تخت سلطنت      | بگذره پر تو تو شده کیمیای چشم     |
| رو عوی که روح مجسم توئی لطف      | ز در حسردنای تو کشته کویای چشم    |
| خروج غلام دارد در این عالم مشرخی | بسیک آید بس مثل تو میران قیای چشم |
| بی هیچ شک دوری نزدیکی او است     | ای چشم دولت خوف و جای چشم         |
| این ممراتسی را چون خاک است       | در دیده کرد چو چشمش بیوای چشم     |
| هر بخت کانج دولت بیدار تو بود    | از خواب داده است زمانه خزای چشم   |

خود شیدر که تاج هکت شد روی  
 که کزبان شامی تو نشند ای کوش  
 هست این سخن صواب که کفم نوز  
 شایان خاک فعل بندت که دیده است  
 کین چشم من بین شده تا که یار شد  
 برید جامه سیرتم از نور عارضت  
 چشم از بیدن در تو سیه کن کرد  
 گویند با بخت سلطان روزگار  
 لیکن چاره سازم روزگار چون  
 دل در بلافتاده ما دیدن تو شایان  
 حرمان خود ز در که عالی هم شیر با  
 هر خط بخت راه زند بر امید کن  
 کارم چشم باشد و شج باشد  
 خرفاک که تو نخواهد قرین خوش  
 چشم و عای دیدن تو کرد در دوام  
 در می شوق برم تو چون بوی جان  
 بی چشم زخم در سر شاه سلطنت

افزوده ز غلظت حیرت صفای چشم  
 که کف من زید شکوه تو و ای چشم  
 ما دیدن تو هست سر خطای چشم  
 سو کند بس عنبر زرار تو تپای چشم  
 ای کس امید بخت که کشم تو فای چشم  
 که راند و خست دست ما به پای چشم  
 حالی از آن بدادم شاه خرابی چشم  
 باشد برای جان و دلمه برای چشم  
 کارم میکنند بر او و جوای چشم  
 آری همیشه دل بود اندر بلای چشم  
 از جوهر سپنج نیم نه از صفای چشم  
 از طلعت تو تازه یکدم نوای چشم  
 شاه خیال شد تو در سر جای چشم  
 که عسرا و خواهد وزی ضای چشم  
 باشد که مستجاب است این دعا چشم  
 بس آید ار که باشد عطای چشم  
 با و ابغای دولت تو چون بپای چشم

در غروب بیهوشی ما

دوش چون بیخ شمشاد فلک شکام  
 بود طرف فلک طلعت شب همچون  
 مغزنی کشته در دست فلک و بوزن  
 چون زوی شاد باغ و چو ابله نادان  
 ای عجب مردم که صبح نماندیم کرد  
 زهر را سرمد کاکو ز رشام و شوق  
 بر تن و شن منک بر افش کردیم  
 چون دوات زرد ستاره صبا اختر  
 آن زیری که خسکم وی از بهر نفا  
 عهد الدین کج بدو کشت قوی سادک  
 مشرقی طلعت و خورشید شایسته  
 شمعی بیش از قلم دستش چون  
 با سر کلک می از دست آیند صد  
 رایت عالی او از پی نظم علم  
 از برای شرف شب کیش از اصلا  
 تا نانش رکوع آمد و گلش مسعود  
 میل شرح که چون کرد قادی  
 هر که با دست کاهوی آوردنا  
 شمع سپنج چو ز که بهترن خواهم

کشت در دامن لقاو فلک خستام  
 کوه مانند خم و زنگ شفق همچو بادام  
 چرخ ضراب شفق کوره انکشت طلسم  
 با چو در جان و شبه مزو با قصر سام  
 از پیر این دیسفا شفق اردشام  
 نیش از زنگ سپهر ایند از ماه کام  
 کو تفضل کن و یک کله نوی نام حسام  
 شفق و طلعت شب جمع بین شب به کام  
 ز صفا و ز قدر بفرشاید پیغام  
 فلک پشت زیران شد صد اسلام  
 با سان کشته علوش را کیوان با  
 شری پیش از قدرت تابش هم  
 با کف و کشت از پای گرفتند گرام  
 اینی کشت کرا و فتح شود عهد نام  
 سگها ساختم تصور قدر ارجا  
 فیه ذکر و قوه و امن پذیرفت تو  
 کشت خندان چو کل از کر کلکس احکام  
 اینی باید چون از حسرم کعبه عام  
 تا بنگر کشتش آید تماشای خدام

و از نقطه که نشان گلکش که عیج  
 زه زه می صاحب عالم که عیج تو  
 صوت کلک و جمال تو شبان خورشید  
 خوشبختی شده از خرمن خلق تو  
 کعبه علم و سخا آمده و می کنند  
 خاص و عامند ز عدل تو بر آسوده  
 دشمن از کینت رخسار لب شکر کرم جو خود  
 جدا خامه در بار تو گو و اندر  
 که کند هفتس از عالم بر کسوم  
 فریبی ملت از او گیرد او دست از  
 زرد و دست که او را ز ضررت شفا  
 پایتخت زارت ز تو جانی برسد  
 سلطنت با و دارد و جهان صد  
 همه ترکیب با کلک و زبانی شیرین  
 سعی مشکور ترا در حرم از منصف  
 صاحبان خورشید نوا که شد است  
 زمین پس از عسر زبانی کند ای صفا  
 دل مغرور که گشت است از نام خود  
 چه عجب کرد و از باد است چون باد

ای بسامع تعاقب که شود است  
 بر هر چرخ نهد پای بدست انعام  
 نعل و سمار سمند تو بلال و حرام  
 کاسه کبری شده از مجلس و نوحه  
 بسوی حضرتت آمال خلائق حرام  
 ای بلال تو شده خاص و خلائق هم عام  
 اندر انتش حسد سوخته باید بنام  
 مشک برشته کافور نگاه از قام  
 بجز از کلک تو آن لعنت سیمین  
 مگر اعدت از او باشد او عین  
 پر مغیبت که او را زدا و دست کاس  
 که فرون ایند او را ک عتول او نام  
 جز تو در ملک زیر آمده در شرح نام  
 که شامی ترا در او را چو شکر شد و کام  
 شکر گوی آمد حج و حبه در کن و مقام  
 سلطنت با بنگان تو خستیم و اعدا  
 خوشترام آیم در مدح تو چون است تمام  
 که پیام تو شنیدنی نهادی کی کام  
 از دعا و ز شایسته تو درین ارکام



رحمت افراود کرد مرا در استخ  
مانند دور مساعی در جمل و پیش  
رفت قدر سماویج ترا با دوزمن  
تا بود حاصل حکم تو هست با وفا

تا بر اطباق درین حدتست آید اندام  
مانند طبع من میل مقام و آرام  
بسطت جاه ترا عرض من با و غلام  
تا بود الزم عسر تو تھا با دوام

### مع قول ارسلان ما حسن بیان

کسی ز فرد دولت فرمانده جهان  
بر هر طرف که چشم نهی جلوه ظفر  
آرام یافت در حرم امن و چشم  
کرد وین میان کشادگم از میان تیغ  
علی حسین معزز و حکمی حسین مطاع  
سوخ گشت قصه کاوس و کعبه  
باید از این نشاط من تحت بزم  
از غصه خون گرفت چو می ظلم را حکم  
شاید که بگذرد پی مندرخی بهای  
سلطان شرفی قزل ارسلان که  
آن شاه شیر حمله که شاهین شمش  
وقت طرب و تسبیحی جام می بود  
شاه تویی که خمسه باس تو بر عهد

مانند نعره دارم رو صفت خا  
وز بر جبهه که کوشش کنی مژده ان  
واسوه گشت در کف عدل از جوی  
ایام بر گرفت زه از گرون گمان  
در بیست تا نه مانده از کسی نشان  
افسانه شد حکایت ارا و اردوان  
گذشت ازین فوید سنج از اسبان  
وز خنده باز ماند چو گل عدل را دبا  
برین پس بر سایه خست خدا یگان  
با صد مست کابش ایام را توان  
دارد و فرار گشته سدره اشان  
بر هم زنده ذخیره حسد و فتن گمان  
چون بر خیل سایه سائل بود گران

بجز است قهر تو که در او هر که عرق کشید  
 در چشمش دازد ز مایه بیکار حشرش و دل  
 هر چند که گشت حد و دید کار و دست  
 با چرخ چسبیدن که بند و زبان چرخ  
 بر ما و داده بهیست تو خرمین بر  
 بنگام کین جوینده بر افشاندی کین  
 وقتی که کم شود ریش سر کسان جزو  
 و آن آب منجم که نشان گشت نام  
 تو در میان لشکر چون مور بعد  
 در تازی از گرانه پوششیران جنگی  
 آن خطه کس نبود پای تو جز کاب  
 بدخواه مگر از هینب تو بر نفس  
 ای حشر یک تیغ قمار قضای به  
 که کم شود پی زحل از خرچ باک نیست  
 کیستی طبع نداشت که تو سر در آوری  
 اینم تو اضعفت که گرویی که ز سپهر  
 و ندان آرد راه هر است از تیغ ز را  
 محتاج نیست طلعت نیای تو باج  
 تا بر دست صبا دایه بهار

هر که نغید از پس آن غوطه بر کرا  
 که روفق منتند را سخت تو ضامن  
 بگریزد و کرد بر همه آفاق کامران  
 تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان  
 آتش زده شکوه تو بر راه گنگسا  
 میخ را خطر بود از زخمت سنان  
 روزی که یکسکه زین بر ولان و آن  
 از قف حمله در رک جاحف استوار  
 هر یک چه مور بسته بفرمان تو میان  
 کویاں بر زمین نی و باکست بر زبان  
 و از روز کس کشید دست تو خزان  
 خون در جگر بچو شد و معرانه آسوا  
 بر دشمنان دولت تو کرد امتحان  
 سخت تو اکست حاجت باستان  
 تا سایه بر سرت گفتند افرکیان  
 داند که مشتری به نماز و بطلیان  
 صلی است سخت ظاهر و عاریت بر عیان  
 شمشیر صبح را بود حاجت فان  
 کرد از جبین لاله و رخسار از عوان

اسود و تا باد از آفت خزان  
ملکت تو بادار و نهجای تو جاودان

کفر از دولت تو که دارد نسیم خلد  
جاده تو سر فرار و قبول تو دستگیر

مع صدر کبیر تاج الدین

گرد بر مو کب شعاع کسین  
سر بر افراشته سپنج برین  
از سیاهی چو کلبه می کین  
جلوه گاه جمال حور العین  
لطیف نعل و خوشتر برین  
روی در روی کرده شاه پوز  
پیش شه شهاب دل عین  
دو پیاده است بند کز نوین  
بر گرفته سخن ز عین  
بخت میکردم از طریق  
چند ابداع میکنند تعیین  
صورت همه عادت نیست  
بر طریق منت اشل و تبیین  
خالی از نسبت شور و سنین  
سکوتر عبا رسته و تلقین

دوش در وقت انگو گلین  
راست کفی تطنند ایست  
دیدم اطراف ربع سکوز  
آسمان چون زمین مجلس شاه  
قدح می در او ز سکره ماه  
تا بگردار عرصه شطرنج  
راست چون شاه پیش رخ بر می  
نظر طایر بعین می کفی  
من فکر ت فکده سر درش  
با خود بر طریق استدلال  
گاه می گفتم از یکی مبدع  
از چه مبدع میگه بود ابداع  
گاه ترقیب آفرینش را  
خدا امکان و هوس محسوم  
پهچنین منهی حسد و مکر

شمه از هستایق اکوان  
 تا بوی که دست صبح کشاید  
 بر کشید آفتاب آیت نور  
 وز ذکر سوی سینر و لبر من  
 بعب کناه مسکروم  
 ذره ز آفتاب فرق شد  
 لیکن از بس غما و محنت و بیخ  
 در میان و آفتاب مرا  
 هم در آن بخله صورت اقبال  
 گفت بر خاک شده که از  
 خیزد بکدم چنانکه من بجهت  
 تا بزیج شرف طلوع کند  
 خواهد روز کار و صد جهان  
 آنکه خورشید هر چه بر پسند  
 و آنکه کردون لگام نبارشد  
 آفت اقتضای کرد و نرا  
 از بر خوان بی نیاری او  
 دست افتادگان عاثره را  
 کبک در عهد کارم را می

نخست از دقایق کون  
 از خلک عهد های درین  
 تا در چهره م خاک را برین  
 بر گرفت از زمان سر ازین  
 آن منسوخ ز رخ و صفای حسن  
 ماه من جز زلفت مشک کین  
 که نیاید بوسه باست کین  
 گشت تا یک چشم عالمین  
 بزبان صنیح و لفظ متین  
 سدره نند خاک کبکی کین  
 بطریق ملازمت مشین  
 طلعت آفتاب و می برین  
 شرف ملک تاج دولت وین  
 کرد آبروی او بسندین  
 چون کند مر کعبه تین  
 سداقبال اوست حسن  
 شکم کنند پر زخت وین  
 و امن جا به اوست جلستین  
 کین صد پال خواهد ازین

پیش قدر تو بیگ از زمین  
 باز جسم تو پدرش این  
 بسته میدان خدایان  
 کشید چون کام نیکو شیرین  
 کرده بر دیده سپهرش سخن  
 از جهان محو صورت تنون  
 در خوی محبت است آهوی حسن  
 در تب محرق است شیرین  
 محبت باد پر کل و نسیرین  
 چرخ در موکت روی درین  
 دولت باد بر بسیار مین

هم در خستان بید بکنند  
 هم ترا زوی سپهر نکند  
 ای برکت بخار موکت تو  
 و می رشکرت دهان ما  
 خرج اکثری صفت است  
 باز نقش مخالفت کم شد  
 در نسیم شمایلت پوست  
 در موم سیاست ایم  
 تا ز نسیم کل نشان از  
 بخت در محبت حریف دیم  
 تا مین از بسیار بشناسند

در وصف یکی از پرده نشینان حرم سلطنت

عهد میمون پادشاه مین  
 مریم روزگار عصمت دین  
 در سن شریف آمده و ج  
 چرخ فروره ملک آنچه کن  
 راست ملک را بعلین  
 زلف شمشاد و عارض نسیرین

سر را فرافته سهرین  
 زنده کرمت زبیده و  
 آنکه در خانقاه عصمت او  
 و آنکه حکمش ز حلقه بیرون کرد  
 ای بعدل و بخار سینه  
 تا بسوده صبا می حجت تو

|  |  |
|--|--|
| <p> سینه کبک و پنجه شایین<br/> پادشاهان در او قفا و زین<br/> خسروان بر زمین نهاده حسین<br/> ماه پریان حسد را آتشن<br/> کمری بسته از جره ستمین<br/> کوشاری رسید از پروین<br/> نه کجای دوره در او تین<br/> بر کشد آفتاب خنجر کین<br/> مره در وید هاشم و زین<br/> با کت بر نیزه که دور نشین<br/> زلف جاروب کرد و جور آتشن<br/> میل در می کشد که مسین<br/> کشت رخسار عاقبت چین<br/> استمان آن غبار را نسکین<br/> شکرها کرد در روز کار برین<br/> نظم من بنده آیت حسین<br/> بر کشد خسروخ نقره ستمین<br/> روح قدش سجان کند این<br/> درد دل از جمله کجاست و تین </p> | <p> حیخ در عسک تو زنده هم<br/> پیش عهد لبندت از دست<br/> در جنابت بسجده تعظیم<br/> گروه رضوان حامی و توست<br/> استمان از لطافت کرمت<br/> زهره را از طرایف نعمت<br/> حرم عصمت چو پرده غیب<br/> گرفتبول تو سایه بر کیر و<br/> گر شکوهت نقاب بجشاید<br/> و هم را پرده ارتاز پس در<br/> از پی خاک استمانه تو<br/> عقل را پاسبانت از سر نام<br/> روز چند از غبار عارضه<br/> آخر از فتح باب صحت و<br/> لطفها ساخت کرد کار در این<br/> پادشاهان توئی که در شانت<br/> چون بان در شانت بجایم<br/> دست چون دعوات بردارم<br/> از ره شعر سنکرم که مرا </p> |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>شاعری در مذاق قمت من<br/>هر که چون گل دورویشد تا<br/>واکنه از جان اشترین گو<br/>بارزدان بود معونست حق</p> | <p>بی ضرورت نمیشود شیرین<br/>بادش از خار بست و مالین<br/>از جهان افزین بر او نمین<br/>بادیزدان ترا همیشه معین</p> |
|--|---|

### در مدح فرمای

|  |  |
|--|--|
| <p>ای موجودت نظام جنبش دور<br/>یک بر آسوده هم ز مبدی فطرت<br/>صولت قدرت بکند ز سر عیوب<br/>رای تو استیم داد و نشت آداء<br/>قدر تو سر سوده بر معارج بر<br/>نامه از کجایه خدم انشا<br/>عزم تو دار ای صفت تالیما<br/>چر و شیرکان جمله معنی<br/>زخشن حکرا اگر چه تذ و محوس<br/>هر نفسی بر جهان طلا به صر<br/>که سحری دم ز بندش حقیقت<br/>در غصت شعل ز مد ساست<br/>پنهان و از از ار جاکه لو</p> | <p>نصر حلال تو طاق کسند کرد آن<br/>نفس تو چون عقل کل نسبت طغیان<br/>بار نوالث شکسته کفنه کنشرا<br/>عقل تو آموز را چو طغسل بیان<br/>زیر قدم منرق ماه و تارک کلبوا<br/>مثل تو در ساقست سبزه ایگان<br/>عدل تو همسار جاد صفا امکان<br/>هست در آینه صبر تو چنان<br/>واع ریاضت نهاد حکم تو در آن<br/>سکت کند بر سماه خاد سدا<br/>کله خاک کی کند چور و صفت رضوا<br/>دو در آرد و سکت خیره حوا<br/>کرمست تا بکند سفره احسان</p> |
|--|--|

فکر تو روزی که از وجود گذشت  
نطق تو چون زه کسنگان جهان  
گر بنشیند ملال تا برسانم  
نیشی بودم او فتاده لصد نوح  
طبعم از اسبب و زکارش  
خود چه تو آنکفت یا چه شرح تواند  
گاه بنال فاشم از حکر آتش  
پای امل کرد و آید و امن و امان  
از غفلت خواب در شد ماب  
راست نگارینش دیدم خواب  
در شکن سببش گشته صبا بوی  
حلقه زلفش کرد عارض کاکون  
غمزه او در کمان بروی مشکین  
از سبب زلفش عیان و سلسله مشک  
گفت زهی بی حفاظ کرده فرا  
خیره شیر عریب چند نشینی  
عزم چه داری چه کار میکنی  
گفتم چون عیبت کس که باز نشاید  
لاجرم افتاده با مقام کردون

عقل قلم در کشت حکمت جهان  
یا دنیا رو کس از فصاحت سخنان  
قصه از ماجراهای خوش با ما  
از غم و محنت بکنج خانه آخرت  
خاطرم از محنت زمانه پریشان  
حال غمیری فتاده است بحران  
گاه بگریه برانم از مره طوفان  
دست حوادث مرا گرفته بدامان  
از بس اندیشه مانده و اله و حرامان  
گامه بودی بم حوسه و حرامان  
در حین عارضش سخته کلستان  
صدل حکمین بکنده در چشم گمان  
جان دلم را بخشا ده و کفر گمان  
زیر عیشش بهمان در شسته جان  
آنچه عهد و وفا و آهمنه پیمان  
کرده اسیری بوزگار حجابان  
هست در انجمنه کارهات بسامان  
شکل رطب بخش از خار مغیدان  
عده اسید من بشدر حرمان



دیده نیم روی رجوت که نمی زکنت  
 این برود ستار پاکه نمی ازین قوم  
 ای کرمت خشکان خشم بلا را  
 هست انعام وجود تو که بساری  
 مفرغ و فریاد رس توئی بکار ترا  
 کرد بیضای موسوی نمئی ای  
 عیسی اگر ز آسمان آید یک جز  
 تا شود بر مرور سال و روز  
 دولت تو باد آسختن که نیاید

سخنی میانیم نبود چو سندان  
 صورت بیجان بود چو شمشیر جوان  
 گروه لصد کوزه لطف هم دور ما  
 کار هوا خواه بند از دل از جان  
 شاید اگر شمشیر تو بر آورم افغان  
 ای کف تو رشک قلم و حد کا  
 خواهد ازین قلم هم بکنی سردان  
 کند گردون ز نسیم جادو بران  
 هیچ تعییر دور طبعش دوران

بغزل شیرین مدح صدرا زین

ای کرده کرد ماه ز شب زین  
 آری دلیل عوتت بارانت  
 رخسار و زلف است عجب کاری  
 ای هندوان زلف تو ترک این  
 شکر خورده رخ تو لاله  
 بنمای وی و عقل ببارت  
 من پیش عشق سینه سپر کردم  
 لیکن پیش ماوک شرکانت

کرمان ز حضرت تو چو باران  
 اینجا که کرد ماه بود حسرت  
 جان فرشته و تن اهرمن  
 وی اهو ان چشم تو شیرا ورن  
 و ازاده کرده لب تو سوسن  
 بکشای موی و شکر هم بر زن  
 اقول بود ز حادثه در نامن  
 مانع نمیشود سپرد خوشتن

ای زمانه حسن تو آن کرده  
 ای دستای من هر تو آن دیده  
 فرزانه صد وین کی می سازند  
 آن سزای که طوق مرا آید  
 در سبزه تخت کم او کرده  
 از استلای نغمه شش آتش را  
 زمین پیش بر با صفت حکم او  
 آمد و رسد و با همه از اولی  
 ای آستان قدر ترا بر کز  
 ای جان جن و انس تو خرم  
 دور گوشش دشمن تو قضای  
 و امان و دفاع مطیع تو  
 کشنده تک نام بعد تو  
 قدرت چنان بوقت محال دار  
 که موز کرده بر بر عنایت  
 بعض از شاطرنهت ششست  
 از شرمم در سردی اندیش  
 جرمی تو زانو درین دوران  
 در سبب سک و آهین گرفته

که ای را ایمن

کاسیب هر کان گل گلشن  
 که ز کین مقصد ای حسان بزمین  
 بر در کوشش صد و زرین کن  
 کرد و درون سر گرفتند کردن  
 خورشید پای راست فراد آن  
 چون آب نغزت آمده از روغن  
 ایام تمدن بود و حکمت تو سن  
 در همه نهد نیکیش کردن  
 ناکش تیج و بجمه پیرامن  
 وی چشم مهره ماه تو روشن  
 کرده نصیر خوفت که تا مان  
 داده ندای امن که لا سخن  
 کرد و در نطفه و فلکت یمن  
 در بر طسوق و بر سخن و بر فن  
 صدره تو آتش صحبت پروین  
 رخساره بر فروخت در معدن  
 کرده عرق صید بی و بزمین  
 طبعی که کشد ز قافله استین  
 کاتر همه صوا و دان

از صدت شکوه تو میرزد  
تا در کف قضا بخت خسته  
سیر این بقای ترا با و  
تخت خسته باد که شد دایم

خون از عروق شک و دل این  
ایام از مشا به پیر این  
بیز فرق و ز کار کشان این  
عید عسوی تو ز عا شیب این

### من رشحات سحاب طبعه

ای شسته دولت تو ملک حاد این  
موسم نور روز و ملک خرم و شاه جوان  
تخت کوبشین مربع تاج کوب فرزند  
خسرو اهلنم آماکت نصره الیه بن کز غلو  
اگر بترین و تیغش چین ز خسار  
بر روی آزادی و پیراه خورشید ما  
خوانده تیغش بر جلالتی خطبه فتح و ظفر  
فک نامده چو او لشکر کش و کشور کشای  
بر روی او این قدر شمعین در تصدیره دای  
ای ای دولت افروخته تو بایگان  
رایت از رفت فکر احاکمی رس کامکا  
چون قصایم بسته اعدا سناست کارگر  
از موم قهرت اندر سکنای مبرکه

چو هم سلطانی و پسر چون سلطان این  
موضع می باشد طر بر ازین نکوتر و حجاب  
در سناه دولت فرمانروای انس و جان  
خسرتش اظهارم افلاک ز سیدان  
و آنکه دور افکنند عدلش خم ز بزمی گمان  
تکه از لفظ او سیریه دریا و کان  
داده عدلش در ممالک مرده امین  
و پیرزاده چو او فرمانده کتیبتان  
بر سببم جلالتش چون جل صدرایان  
و بجای عمت ابرج جبریس اشیا  
عدلت از رحمت چهارزادیه برین  
چون ز همواره افاق فرمانت رون  
چون تو آو دهی حضرت زشتین

چون کس از افسر شاهی بر خیزد  
هر گجا از آتش تنگت بر آید  
آسمان با صده هزاران دیده است  
پادشاهی اسخا و عدل بر آید  
نیت اندر کیه چرخ از کف می ریزد  
ضلع از دو وجودت بهران با خیر کرد  
چون تو اندر منده شای نشستی  
در پناه حفظ تو از نهب تریب کله  
تا جبار میوه فتح و ظفر مار آورد  
دست هم ادت اسباب جانباری  
خسروا منده را در عهد سلطان  
در خیال آنکه گریستی بر رفتن  
در دم گذشت کاید دولت او را  
چرخ کرد شامان بدکان نماید در خیال  
فتنه زاناکا و بازار افاد دستی  
اینچنین چرخش ایام و وی گریخت  
هم ترا باید نمودن داور سے بازو کا  
بنده ازین دولت ازاد است  
گر قبولی باشدتین سخت کوه بنده

مگر اول بر تو میساید نهادن  
آفتاب نجا شرار است آسمان  
تا را بید دست و کمر می بد خان  
در سخا چون طایفی عدل چون شیران  
نیت از پرده غیب از دولت از می نمایان  
تا کین مع تو دفع فتنه اخر زمان  
بعد از این سایه عدل و سازو  
گرک در باب مصالح راز گوید باشان  
قهرت اندر دیده دشمن می کار و نشان  
آسمان را ماند انکشت بخت در سران  
هرگز اندر چشم نماید حاصل در باوگان  
ملک و باقی بماند دولت او را  
باور نم که باشد مدت او را  
دهر بر نهبی برن آرد که نماید در کمان  
ملک و ملت انماند انکشت خیرت  
اشک چشم خذیک و چین در اوستی  
هم ترا باید کشیدن انتقام از آسمان  
چو سوسن شاهی شاه تر داور زمان  
کیرمان سر ریزار دین جان آستان

تا ناید کردش کرد و چون با گردن ساری  
تا ناید عهد نما یونست شیرین با دارا

تا ناید نوبت عالم تو در عالم است  
هم کو عهدی عهد اندر هم صاحبقران

تجدید مطلع

مرکز پر کار عالم نطقه دور زمان  
سوج در بای سماحت شیفن از برکت  
مطلع صبح کرم بل طالع بعد سخا  
ایرومی کو هر اوم جنب القین است  
خسرو تحت بلاغت اکو شیرین است  
اکه اگر معمار جاه او بنودی بخلافت  
چرخانی آبرودان شه طنب  
پندیران کران کرد و ز شک جانت  
از مین بیتش کبر فلک با دمی زد  
ور فرود و آتشش نمید تا ابد  
آتش شمع جوانش کرد اوستی بد  
غم و بادیت جان سکون آرزو  
خط طمت ساری او آه شبستان خرد  
برسکان دولتش آمد کان و شخا  
از برای اکر کرد و وصیه بد بختش

ز بده تاثیر احسن حاصل کون مکان  
چشم خورشید آتش آب شیرین  
مقطع عمر مستم بل قاطع رخ هوا  
بر سر آمال ابر خود او کو هر نشان  
از شکر زردان او دوان محل و جان  
چار دیوار طبایع بر فتادی از جان  
کر نماید راست چون شیر او در میان  
گر کند بر آسمان سلطان این سر کران  
ز بیره سجاد نماید شتری بی طمان  
آسمان از خوشیه کجگاه از خرمن گمان  
قرص رخگی کرم کشتی در تنور آسمان  
طبع او آجیت خاک افشاده در خم گمان  
رای ملک افروز او شده نور آرا مان  
از ملی این میکشد تیر فلک بروی گمان  
نظر طایر کشت اشقه بر این نبر آسمان

بار پا دیدم ز شرم تنده الای  
 ای سر فیصل رار ای غمخور آمد  
 چهر حکم تو شد بر کردمان مالک  
 دست تو کرد دست او آمد بجان من  
 میکنی در باب زنجبیلی غلو ای باد  
 جدا خلیق منیا تاثیر تو که شرم  
 چون تو فرزند نجیبان در قطرت  
 روزگار تو اندید ز آنکه چون  
 در شب خط شعرا بیت مردم غم  
 تشنه شد کجک بخون بشن برک رو  
 آرزو چون بکنند در کام سگ  
 سر را چون می فیض چشم خورشید  
 خواستم از خازن کج نهی غمی  
 لاجرم آورد پیشم کوهی که شرم  
 با وجود این چنین کوه رو باشد اگر  
 تا نیسم گیر زمینان بنهر کرد  
 باد شیرخ اسیرمای بند حکم تو

اینجسته شکل شکسته سپهر شش  
 وی جهان لطیف الطبع تو باشد  
 اختراعی تو شد بر جوی صفا  
 باخت یک دست نقد کینه دریا و کان  
 از وی این می کشد بار و کوه فصل خزان  
 هر دم آرد ز کت و بونی گلستان  
 فیلسوف حقه ده ان عقل پیش تو  
 خانه تو عمرمان آور شد و هم کام  
 هم براق تیر کام و هم آرد زرد  
 کز بان آتش کجی بیرون فاش از  
 نه بر پایم را داده بخون او نشان  
 روی خاک آلوده این ساخورد خاک  
 کوهی کز تابش آفتابش جان کرد  
 بر جسمین کوهش در عرق کرد و دهان  
 خاک را بر سر کند از رشک کج شایگان  
 مرکب سیرت خاطر را اگر ان کرد  
 خصم سگ فعلت شده در دست محبت

جدی از شاخ حیانت برک خورده هر نفس  
 نوز بر خوان اسیدت کا و برده هر زمان

ازین قصیده عنان شدم اعیان سخن

|   |   |
|---|---|
| <p>سگفته در چمن خاطر تها ببار سخن<br/>         بر ستم نورشان در شاهوار سخن<br/>         توفی مبارز تحققتی و شهسوار سخن<br/>         گر قه کاشن ارواح در کار سخن<br/>         که نیک نیک بمنه رده عمار سخن<br/>         بنی از در تحقیق در هم آری سخن<br/>         اگر به طبع تو کشتی بنطق با سخن<br/>         همی زیند بیکو ترا می شفا سخن<br/>         روان و تر و بلند آبر آید سخن<br/>         بجاء و عقل شد می فضل در دیار سخن<br/>         تو شهسوار سخانی و سحر بار سخن<br/>         بنفن طهتتم ناچار افتقار سخن<br/>         که هست طبع و دولت کردار سخن</p> | <p>زهی کشاده ز طبع تو چشمه سار سخن<br/>         بکوشش و گردن چرخان کور که بسته<br/>         ساد و اندر زو قه سخن از بی ای<br/>         بنوک رخامه فکر صور کار بدیع<br/>         نفوذ جمله سخن بیج کشت قلب نمود<br/>         دست است عنان سخن بجز دست<br/>         سرا کار صد عساق مجد آید<br/>         شمار خامه شرح تو بد شعریه نیک<br/>         ز موج قلم طبع و دولت مضامین کرد<br/>         قمع فضل کشادی جهان عام نظم<br/>         ترا سخا و سخن نیک زیادت شد<br/>         همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل<br/>         ترا بجز بدل خویش افشار مبار</p> |
|---|---|

طبع از مافی غلبه بد سخن بفتح و فیروزی

|   |   |
|---|---|
| <p>ازین شاه مبارک ای عایق قدر و در<br/>         فیروزی چو اسکندر بر مهر ز چو فیروزی</p> | <p>خدا یاد و کن چشم ازین دولت مبین<br/>         شه مشرق طمانشه اگر در مغرب مثل و می</p> |
|---|---|

بر ما بچی نو کرد نصیب او نرفت ختر  
 خود خندان دولت ابا یخ قوی آمد  
 ملک چندی سن آمد چهار او دوستو  
 سپاه او همه بودند شیران و جاگیر  
 کی شد کشته وادی یکی شد مرده  
 بیکر ماده ساغر تلخی کشته چمن  
 بیکر شد طبع اندر فکر ت شاد و نانی  
 رفتند از میان کس سر کشته حیران  
 چنان رفتند که غرتشان طبعه دمی  
 نسی ای سران غنمه شدم شوران  
 دل را از او از زبان خست جان درین  
 اگر لشکر کشد آید سوی مغرب ترکستان  
 نماند جز اسانت و اسبش بر لب و لب  
 تقی مع و هم شمش همیشه بر بداند نشان  
 بیکر استخ او در آب با مان کند بر  
 همیشه در کار خسته مشرق چمن خوام  
 خدایش ضرر سر پیش نشد و جان

علی ملک و کر شان بخت و مکر کن  
 شکیها زیادت کشت از معنی رفت  
 بصر کردن غارت کپان مفید ملعون  
 طغریر پیشان عاشق تنبهر طبعان  
 یکی شد شب با لاسی شد شب با لاسی  
 بیکر مغرور تا کت سردی کسین  
 بیکر شد چشم اندر حسرت و شنائی  
 بختند از کرا نشان چن جبار و خور  
 چنان بستند که خیرت به نشان خند کرد  
 بارز دولت عالی دلیل طالع مهمون  
 امیر از او وار اسیران کرده او در  
 خطر خفت با کرد بلا جنت طالع  
 رکابش تابو است و پیش بر لب  
 بیان و عوت سمیت بر امان رفار  
 بیکر خشم او در خاک با قارن کند  
 سعاد و راشد هیچ دولت راشد جان  
 خوش بهرمان که خوشش بهرمان

اولی در خط فرمانش غنمه از طالع فرج  
 عدد در بند و ز دانش و لیل از خروار



# تغزل حسرت

مرا نشان بد از بزم شاه خزان  
 چمن بگل عروست خست از جلوه  
 ز برك لعل زمين ز پخت اخرون  
 چو دوستان قدیمی ز رخ روزگار  
 بخا طبعی بزم کنون که از بنگار  
 چمن پرده می من از باد زعفران کشند  
 ز کار من که گشت است سر زنگار  
 چو دستیار ز بکست رخ دارا  
 گردید چهره او زنگ صوت لالی  
 زنگ خوبی او را یکین در اول  
 رخ و راست چمن جا کر از سر اخلا  
 وصال اوست چو الطاف شاه جهان  
 ممد این ابو بکر سپهر عادل  
 ز باد پستی می آهن چو باد آتشی  
 کینه جا کر او صد چو حاتم طی  
 اما چشم سخن تو حکمت بسنما  
 در آن زمان جهان همچو کام شیر

که سینه چه کردم می بگرد زان  
 جهان چو روی کار است خست از جلوه  
 ز شاخ نند و چمن ز تیغ نوسران  
 ز روی زار و دم ستره او غ نشان  
 پدید کرد عروسیان باغ از ترکان  
 سر زد که باز چو معشوق من شود خندان  
 بهار من که بنسید ز دهر باد خزان  
 چو روزگار جو امست در ادرمان  
 بخت عارض او رشک طلعت سنان  
 نه ماه چهره او را مکان نقصان  
 لب و راست جهان ننده از من و ندا  
 فراق اوست چو شیر شاهان نشان  
 خدایگان جهان بخش و شهر مار جهان  
 ز بیم وی ای اعدا چو چرخ سرگردان  
 کینه ننده او چو رستم دشمنان  
 و ما قمر خدنگ تو سلطنت بران  
 زبان تیغ شود لعل چو سحر تیغ با

ز بیم نیشر شود روی آفتاب سوز  
کمی سپر جو زره کرد و از سنجان  
کمی بسینه کرد آن فرورد و حنجر  
درخش تیغ نماید ره غنیت عقل

ز هول خون و داز گوشهای چشم  
کمی زره چو سپر کرد و از نمود گران  
کمی دیده مردان و جن جبهه پیکان  
کشاوتیر شاید در دریا جان

در وصف یکی از وزراء

زمانه داد بندگان کرد کار جهان  
نشان داد و حق اقبال صدر دولت دین  
وزیر شاه نشان آصف سلیمان قهر  
خدای عزوجل در ازل مقوض کرد  
کی چونک منقش نمود بعتدا  
چو کلک معادل و مستقیم قامت  
پایم داد جهان بر زبان باد صبا  
از آن سپاهی دوران نید و کسیت  
دور رفت او سر بر شرف سمر  
ز بهر حلقه کوشش غلام او چه  
زهی سحاب نوالی که بست هر سر سار  
روست هفتند جان زور تیغ ظلم قار  
ز رنگ طارم کلی مرا مقرر شدند

دست خواجه دوران تمام کار جهان  
که گشت خاتمه او نخل مشکب جهان  
که شد مستر او طبع کار جهان  
بنوک خاتمه او ملک شیر جهان  
ششم همت او حاصل سیار جهان  
زنت هیچ نهالی ز جو بار جهان  
که برداوه الضافت او خار جهان  
براستمان بر فراز او مدار جهان  
حدیث نعت این بنف ز رنگار جهان  
اگر جو ابراهیم شود شاه جهان  
ز خون خصم تو پیرایه لاکه زار جهان  
که خاتمه تو مراد کار زار جهان  
که کرد درخش تو شد رنگ اعتبار جهان

|   |   |
|---|---|
| <p>بعون ای تو هوسر با ما او مکنند<br/>         احد که سد کهن گشته جهان آمد<br/>         تو قشتم تو دروازه کشاده گوی<br/>         اگر نه حدل تو دریا قش خراب شدی<br/>         بخت بخت مبارک قش کجا افتاد<br/>         بدان خدای که در کوره بر حد ما<br/>         که در سراق جمال تو آه سینه ش<br/>         غلام خاطر خوشم که در ره دست<br/>         بنهتی گذر و بر تو جشنم عید<br/>         بداع همه تو مخصوص شهر ما</p> | <p>زمانه خانه طلمت از عذار جان<br/>         بر روز تنم تو سر مایه و قار جان<br/>         خراب گشت ز اسبیت روح کار جان<br/>         رخور حادثه بسیاد استوار جان<br/>         بدیدانی این اکنون جبار جان<br/>         ز نعل خشن تو همراه کوشوار جان<br/>         شکست قاعده شمع تابدار جان<br/>         راز لالی معنی کند کنار جان<br/>         ز او شکسته شود رونق با جان<br/>         بر روز عمر تو مصروف و کار جان</p> |
|---|---|

فی المدینه

|  |   |
|--|---|
| <p>ای زره بقوت ملک سستین<br/>         شهر برای تیغ تو افکنند روق<br/>         در دیده هیل سنانت کشیده<br/>         که در دیار ارمن که در دیار فارس<br/>         در عرصه و ملک و کاری خشن<br/>         خصم از زم گشت گوید ترک ملک<br/>         تا نوم را در آتش سوزان نفع کنی</p> | <p>سلطان بر حق و شهنت شاه سستین<br/>         کیسو برای چسپم تو کرد جو رعین<br/>         در ابروی بلال کمانت بکند چین<br/>         دشمن تو بهزیت و حامد ز تو خرم<br/>         در مدت و ماه دو دست خشن<br/>         تا بر سازد آتش تغیت قرار کن<br/>         از کام او برون برود طم بکنین</p> |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>با سرگشت ختم تو بچند اگر چه<br/>تا عاقبت چو با صفت اخرا و قاف<br/>بودند قلعه ات بهر پریشم زرد</p> | <p>صد کوی خشم و غضب و خشم و خشم<br/>چون بگرود با نسف و ذمان او چو سن<br/>از خود صرفت کردی و بخریدی از خن</p> |
|--|--|

من قصاید العالمیه

|   |   |
|---|---|
| <p>شبی بحسب ادا عیان کن فیکون<br/>نشان زلف درت یک یک بیدار<br/>خام نمود که کوئی بجاس می نند<br/>از آن و عارض بلجومی و و صید<br/>خرد چو رونق دیوانگان عشق تو<br/>دل حکایت ز نجر زلف تو شنید<br/>مرا ضعف دل و سوزش زلف تو<br/>ز عشق خیمه پوشش تو اید ز من بد<br/>هنوز آتش سودا همی نسوزم ز دل<br/>ز سوزش زلف تو آشی صد و من<br/>کنون ز هستی من شین زین و حرف نماند<br/>رخ تو میداین نوع زختم امر هم<br/>اگر بر هم و همچون طالع نسیزد<br/>خدا یگان صد روز ما یصد از آن</p> | <p>حدیث حسن تو میرفت همه سخن<br/>کبرج و عطسه این چند تابش آج<br/>نشال طلعت تو در سپهر اندک<br/>بر آن و کیسومی مفصول بود و صد<br/>بصد بجهت آه آور و خویش را بچون<br/>عقال عقل میکنند همچون فنون<br/>ز قوت حرکت بود و مجال سکون<br/>رفت بر زختم از آب و در چگون<br/>هنوز این شرکان همی کشم ز خون<br/>ز جام محنت من جرعه و صد سخن<br/>ولی چو چشمه سیم و قدی چو صدف<br/>لب تو سید هدایت من در دور همچون<br/>من بدایح صاحبقران شش و فنون<br/>که ناست فلک از مار شکر او گون</p> |
|---|---|

بسی باشد که کرد ز بس عمارت عدل  
 ز شوق اوست که دو شیرکان قهر عدل  
 ز می صغیر هر شب یک اشک تری  
 ز خط اوست که احبدم عالم علم  
 بر رسم خدمتی اندر پی جنبیت تو  
 برست حکم تو احبدم آسمان عیان  
 هوای طاعت تو آن نسیم خنجر  
 زمین ز بغض تو بر خصم تری است عین  
 بخت گوشه دستار و در کن منشد  
 بر آن سخن که تو گویی برای ضیاع  
 تراست مبعده سروری با سقلا  
 اگر چه حادثه بکشت بنواب من و قرآن  
 زمان مان قلت شکرش آمن و  
 ملک ز عقد حساست حساب با در  
 مهرت اگر قطره ایست در دریا  
 بعلم اگر چه قنایت با نیا که فر  
 برزگوارا بعد از هزارت شکر و ذل  
 دو سال شد که بر این فرخ آسمان  
 چنان مکن که مرا با هزار کج بنهر

چهار ربع زمین در پناه از مسکن  
 راز و خجسته امکان همکینند بر  
 نشاوه در حق عجب روی صد انون  
 راستحالت جوهر سلند و مصون  
 هکند هر روز از طلسم و فرشتگان  
 بچک مهر تو احداث روزگار زو  
 که از نیاید آذر بر وید آذر کون  
 که آورد طمع اندر هوای او طعن  
 چه جایی افسردار او تحت افرود  
 هزار لشکر حبت بر باشد مضمون  
 نه چون نبوت موسی لشکرکت هارون  
 نیند مفره بر هم ز بس فتور و قون  
 که در مجاری مغزش را کند آهن  
 که حشو و بار ز افاق اوتس و قون  
 بدایع است اگر لاله ایست در یون  
 بعقل مرتبهی ارهنگ را افلاطون  
 مرا زمانه نصبت تو کرد در آهنون  
 شدت دست تکر بر روی سون  
 روزگار تو حاجت بود شستی و نون

و لیک بوده چو اعلیٰس از لطف  
 بطبع چون حرکات سپهرها نور  
 فرو شده بزمن زبرخیل چون قاره  
 که خربت باعث کاوکی کند گرد  
 چو شش نمره این دور روزگار  
 همین نظم و سنه یاد کرده گمان  
 دعای من حاجت نمیشود مقرر  
 ولی موافق تو چون بلال و زانو  
 که هست طالع تو جهانان همین

همه بد عوی عصمت برآمد چو ملک  
 بعقل چون حشرات زمانه نامضبوط  
 کشیده سوسوی گردون که چون  
 اگر تباع ایشان بود فلک چو جب  
 و لیک از اینهمه سیر در هیچ فایده  
 منم که پارمین و رسم در این مجلس  
 جهان کجاست تو با واکه حسد در اعنی  
 مخالف تو چو در از خوف کم و کاست  
 طلوع گو که عهد بر تو میمون با

### من شجاعت افلاک

برید عالم غیب است رامی انور  
 که بوسه گاه سپهر است سده در  
 مزین است رواق فلک در منظر  
 برید وقت حوادث ناه بر در  
 سماک نیزه گذاری بوزر شکر  
 پیش رخ فلک سای ملک نور  
 بر روز عرض بود یک و زون خرا  
 های سایه تواند فکند بر سر

شهی که ملک تعاضد کند بگوهر  
 خدا کجاست ملوک زمانه نصر  
 سر ملوک ابو بکر بن محمد است  
 نامه دولت عباسان که هر چه  
 سیل گوشه نشینی بود دولت  
 بلال حلقه شود روز عهد سدا  
 شنشینی که سر اسر حسنه با ملک  
 بر سر از می از انبای در که شکست

جهان چون خطبه نباشد کند که گویند  
 بزم او چه معطر شود مشام جان  
 همیشه نصرت و تائب شد  
 بنام دشمن مجال صورتش در کل  
 بر برده ایام هیچ راز نماند  
 بدور عالم ازین آب خاک تکی  
 کسی که در خور ملک است اوست عالم  
 خدا کانا و انی که کت طایف ملک  
 با و ملک چو آب حیات نوش کند  
 عود ملک کسی از دست از آنکه سر  
 مدارد و است دین بر مجید ان  
 ترا یک درکت کشوری در او آ  
 ملک مشام کسی خوشش کند بوی  
 اگر چه خصم تو دعوی سلطنت دارد  
 تراست حقه قاطع بدست بیعی  
 عدو اگر چه مناسد جو خار ترتری  
 کسی که خاک جناب تو تیش بالینش  
 همیشه تا اول اندر جهان کون فضا  
 بعون و غنمت حق و دولت خان

کند فرج سعادت نثار منبر او  
 فلک عرق گند از شرم بی مجر او  
 بهر طرف که رود رایت نظر او  
 چو خضر رضا عهد کز کا و پیکر او  
 که هیچ روز نشد بر دل منور او  
 نکرده اند از طهر سنت مطهر او  
 کنون کوی که ملکی کجاست در خور او  
 کسی که عنبرم عریضت بخت در او  
 اگر ز خون حد و پر کنند ساغر او  
 برون ز کوی پیر شایر شاه زیور او  
 که روح خطی شاه است خط محور او  
 در اسپنه کشی بر عدو و کشور او  
 که خاک معرکه اشعبیر و عنبر او  
 زمانه کرد بر آرزو سخت و آسود او  
 چکو نیش بر و دد دعوی فرور او  
 شود چو عیشی به باد می دیده مغر او  
 برون خاک نسا روز ما تیر او  
 بود سخن فرمان چرخ و خست او  
 که سپرخ ازین ندان بود مغر او

# فی المدح

ای سرو دین نصرت دین از لقای تو  
 عید است چنانکه تو شادی و خیر  
 ای چوین پر به کام و قلم در گفتن  
 دولت ندیمت و خرد منشین تو  
 ای عالم شریف که اندر جهان فضل  
 پنجاه سال پیش بود که کنی شای  
 باک و منزلت ز کس بر مای خلق  
 آن چیت از گرم که کرد است کردگار  
 حضرت معجزات سومان مرسل است  
 خورشید عالمی تو در خشان بر ملک  
 رخ لبند را بنود قدر طاعت  
 در گوش حسن چرخ حلقه سوز فعلت  
 صد اقامت ضرر و صد کسب مد علمت  
 در زیر تو اگر بکدر حاجت او فست  
 کماله دخل قضیه و فقورین بود  
 چون کارگاه شتر و نغدا و دردم  
 که فلیوف زر کند از نسب کیمیا

ای فخر ملک و رونق ملک از لقای تو  
 شاه و ملک دین بیست و لقای تو  
 بر خلق فرخست همایون همای تو  
 تا سید خویش است و طهر اشای تو  
 صافیت از غبار حوادث هوای تو  
 تا بست در چرخ بکام برای تو  
 پنجاه ساله مرتبه کسب برای تو  
 از دولت ملک و سلاطین بجای تو  
 احوال روزگار عجایب نمای تو  
 در شرق تا غرب سیده صنمای تو  
 ماه و هفت رانود روی ای تو  
 در چشمه سرمه سوز خاک پای تو  
 زیر زه دراعه و سند قبای تو  
 دو دست در شان تو باشد کوی تو  
 که روزه در صنیافت خسرو عظامی تو  
 بازار گاه لشکر شاه از سخای تو  
 داو کفایتت و بهر کیمیا تو



معیار نقش و خاطر مردان عالم است  
 جان مخالفان تو از بیج کاسه است  
 ناکه بر بود دولت تو دشمنان است  
 هر چند رو قار و جیا خشم غلبت  
 بر هر زبان که لفظ شادت کند  
 یارب که جاودانه مانند این  
 ز انسان بگنم که بهشتی تصور است  
 ایزد نقش و صوتش روی بهشتیان  
 معلوم است که بهت زهری است  
 خواهیم که بر شود سخن من آسمان  
 هر چند که غطای حشمت تو شود  
 تا باد شاه تن عدا و قاتل تو  
 عید تو باد و شمع و هر روز عید  
 امروز غر و جاه حسد رای تو در جهان  
 تو شاه را بشیر و بشیر تو شکر است

نقش شریف و خاطر مردان برای تو  
 تا دیده از طلعت راحت فرای تو  
 پانده با و دولت دشمن برای تو  
 خشم غالب است و قار جوی تو  
 شاید که کز زبان بنود بی غای تو  
 تو دروغای شاه و جهان و فرای تو  
 چون بگریم بصفحه کاخ و سرای تو  
 گوی بیایند برید جهانی برای تو  
 من بنده در سرای تو در حکای تو  
 تا باشد آن سخن ز بلندای برای تو  
 زنده عطا بهت مرا یک خدای تو  
 از تو بشکر با و دل با و شای تو  
 از خدمت تو بر خدم و اولیای تو  
 فردا بهشت و حور زردان حج ای تو  
 تو که خدای شاه و حشر که خدای تو

من نفایس استغاثه

حجتی و دلیل نصرت اعلام  
 بکنند نیز یک صد دشمن یک پیغام

این بزاری که اصل دولت است امام  
 بسکت ز ماوس لشکر یک تهدید

شکر زده آن کند ظاهر که باشد ای او  
 انچه از بیکه او اقامت است که او  
 جان ستان بزمی بر او نام او از شمع  
 بیخون آشام خوشخوارش کرد اینک  
 و بم او بر راه دشمن دم خندان کثیر  
 شهریار اگر مخالف است کین بوج کام  
 و عنایت یه اقبال بود آغاز او  
 چون نقاب روی کرده و نیک چمنان  
 از بن دندان بر میت کرد و ز پیش تو شد  
 او شبانی بود عاجز بر سر انجام  
 تا بود شمشیر بران تو او را در قضا  
 خسرو کوسی بر اعلام تو نصرت داشت  
 که جوانی بر خطا خوزا بخت پیش  
 در فرستی بکید و جادوش اسوی  
 هر مسلمانی که طاعت دار و متقاد  
 جام همیشه ای اگر کسی نمود ز روشنی  
 خسرو اشاه همیشه خوار کردون  
 همچو گیوان اختر آجا کرد و فرزند  
 می خوار دست تبار کز کید کز زیارت

مخ کرد و آن کند حاصل که نام کام  
 فاسم از راق بیغت اقلیم کرد و اقام  
 راست کوی دست عزرائیل گشت او نام  
 صبح ششم شام گشت از بیت صمصام  
 بر کجا شد و شمشیر زود او قند و ام  
 نوش بیغت ز بهر محنت کرد و از کام  
 در بهر نیت غایت او بار شد فرجام  
 شد جهان چشم او چون دیده به نام  
 چون بن دندان گشته موی آمد  
 لاجرم کرک اندر اقاوت است انجام  
 بر کجا کامی بند بر عکس باشد کام  
 زاکند بر اعلام است از ایش اعلام  
 مست کرد و بهیم بچیل اندان اقدام  
 مسجد جامع کند انخانه را هک نام  
 نیت از خسرو سلامت است اسلام  
 راجع در روشنی و شش ترا ارقام  
 اختر فرخنده تو آخر خبر ام  
 تیر و ماه دوشتری ز بهر بهرام  
 در بهار ان ز کس و شمشاد کل نام

چون با رحمتی خردم چون سبانی تازه  
از شعاع دولت تو روشن گشایم  
بست خجسته با تو انعام چه

مجلس محمودین عیش از عیش ابرام  
هر که این دولت نخواهد ترا با ما  
تا جان باشد تو باشی چاکر انعام

### من عرایس ایجاز

ای سرو نه شبخه را می سیر تو  
فخر زمین و نصرت وین دولت تو  
آن بجز در خری که ز روی مناسبت  
و ان بر ز اهر که مقدرش از ازل  
سرمایه سجاد و معادن بود حقیر  
شده مکرمت ملازم آتش تو بکن  
نقاش و بهم اگر چه که استماد چاک  
اهل زمین اگر چه اسیر زمانه اند  
کردون که پیش مو کعبه است پشرا  
از آنکه سر و فانی برود جو کندنا  
چیزی تمام باشد از آنجا که راستی  
چشیدر استینی و زان لایحه  
ملکان نشان عهد می از آن برود  
کردون تنبیه که ز تو راضی گم نام

حل کرده عقد های فلک و رصم تو  
ایزد برای نصرت وین شد نصیر تو  
و دیامی خضر است کینه خدی تو  
تا شد در منازل دولت میر تو  
گر نقش گیمه نعلبای خطیر تو  
تو تا که را او سینه و او تا که را تو  
نکاشت بر صحیفه امکان نظیر تو  
ایکت زمانه با همه شوکت سپیر تو  
هر دم به می کنند از همه تیر تو  
لرزان بود و خجسته چون برک سیر تو  
خزسته اگر که رود سوی زمین صیر تو  
خورشید و زو شب بگاه و سیر تو  
مخ زیر رایت کتر است سیر تو  
در سنگ منبده کان تو آرد و سیر تو

|  |  |
|--|--|
| <p>دائم که هست آنم دست ما را ز خود<br/> صاحب قبول صفه روحانیان شد<br/> خلق بر آنیم عمر است لا حرم<br/> دانند بگمان که طهر است آن<br/> بودست بیکر خلق جهانی در این جهان<br/> روشن نشود بر این عقل و شرع</p> | <p>لیکن بقول حاجب رای می زرت<br/> بخت جوان تبریت رای می زرت<br/> شد حبیب حسن رخ پر زینم عمر تو<br/> اورا چه قدرتش بود از زوایا تو<br/> یاد اعدای درد و جهان دیگر تو<br/> هر دعوی که آن نبود دل سپید تو</p> |
|--|--|

من قصاید العرائس

|  |   |
|--|---|
| <p>ای زوه سپهر نیم آستان تو<br/> دولت بر دو پای ماده ام تو<br/> در وقت ساه و سفید ز ماه نیست<br/> از کرد شکر چو شبی زاید ازین<br/> ابی بجوی منج و ظفر و منشود<br/> چشم خشم خواب نیارد که نشاید<br/> ورنه نذار و ار چه کران جان تو<br/> در جان جسم صاعقه افتاد کفایت<br/> بر مسجد مزار فلک این خطا<br/> مرغیت تیر تو که شمشیر نیاست<br/> بر کوه بد جای اگر چه ز روی مست</p> | <p>وی تو سنین مانده برین نیران تو<br/> نصرت بر دست گرفته عنان تو<br/> جز خرزه نوشته ام از بهر جان تو<br/> صبح طغی طلوع کند از آسمان تو<br/> یک روز جز خیمت پیر مع و نسان تو<br/> رمزی کند بکوشه کرد و کج تو<br/> در پیش خم ناخ و کر ز کران تو<br/> چون بق و او جبه عالم پستان تو<br/> کامی حسن رخ پیر جا کر بخت جوان تو<br/> اندر زمانه جز بدل دشمنان تو<br/> باشد در ای قبه اعلی مکان تو</p> |
|--|---|

زمان بسید و د کوه بکوه قباچه  
 آوارگان هرست مگر کنون شدند  
 این بارگاه بنبر که فراتش غیب زد  
 وان منطقه که حبله بگوهر مرصع است  
 بر چرخ بس نماز که مرغ چون جل  
 و اجرام خرخ نیز بچیند سر کنون  
 لاف از دلاوری دوشد ز خرد و بر  
 ماهت مشکلات سهر انخاکس  
 دوران چرخ حادثه زاکرمان

نایک شبی حبله بر آستان  
 اسوده در حمایت این امان  
 از روی مرتب نسر و سپاس  
 هم نیست لایق کمری بر میان  
 کردن بخت بیدوی پاسبان  
 یک لحظه چون زمانه حکم روان  
 بهرام پیش دست دل فخران  
 واقف نشد بر آن چو دل غیبان  
 جنس بر مراد و ذوق دل کامران

### من تعزلات الملحه

از روی چون کرد صبا طره کسو  
 از زلف سیاه تو مگر شد کرمی  
 از شرم خط غایبه ناست تو ماند  
 خواهی که صد فایده که بازند  
 ای لفت شب انجور رخ روز عانت  
 احسن دل رنجور مرا چند زاری  
 گفتی که بزرگ کار تو وز می سهر کرد  
 کردون شکار جفا پیشه است

فریاد بر آورد شب خالیه کسو  
 گزشتک بر آورد فلک تعبیه سوس  
 در باد عینم با جگر سوخته اهو  
 هنگام سخن عرضه مکن رشته لولو  
 چون غنبر و کافور بهم ساخته هر  
 زنجیرشان تا بس طاق دوایه  
 از می همه است دمن نیستی کی  
 ناز تو شود کار یکی دشت نیکو

بشم در اندیشه که حسنه می بگشاید  
 آن نه که نهم روی در کاد و در  
 دست و جهان صدر به سی که جوان  
 آن که موس است سی طبع لطیفش  
 که تیغ فلک شرح و در منصب دلکش  
 چون حضرت او دید جهان گفت کرد  
 ای فلک سی طلعت فرخنده نیست  
 بیقاعده زرم تو با بسند فلک  
 بیواسطه هر زریح تو نیست  
 چون تکیه کند را می تو بر تخت معصوم  
 بیکار کی از همیشه خورده است ششم  
 فلک ترا چرا در طلب خون ایجاد  
 پس تو کنه کار بود سوزن یک چشم  
 خاصیت عدل تو جهان باد و شود

زمین نهانشش کوشه درین قلعه تو  
 که بهر شرف چرخ کشد غاشیه  
 از دولت او چرخ خرف کشد بد خو  
 هر سال در همیشه خورده سوی از  
 بی آب شود بخور بهر آب نالو  
 زمین پس بگشاید چکلی مادی  
 از طعنه زانست و زنده و می شنود  
 سر و ن نشد از دل موسی و صوفی  
 نقاش سبک دست قصاص صورت بازو  
 ارکان فلک جمله در آیند زانو  
 کان بهم زنده با کف ز بخشش تو سلو  
 کس بد نهالی که شود پش خیر و  
 که باز بگوید وی از زاد و تر فو  
 که چشم غایت کرد و باز استیو

من صنایع طبیعه

ای در حقیقت جو بار حسن عمر با  
 ناله زلفت دم عیسی مریم و  
 در سس بی لوح پشانی تو امیر

و ز بسبب غایت شایع شکر با  
 سر و قدرت ما را بر استم از ربا  
 در غمت نه حاتم کید می نور با

زلف را در زمره کافیه ششمی  
بر بساط دلربایی پستی شامی خسته  
هم ز عود زلف تو مرده خوش باخته  
بر سر حایه ز سخندانست که آب بر  
تا زلف تو که بود کسوت حسن  
بهر نفس از غایت گرمی بازار غمت  
بچو اشک خامه دست تو آصف است  
صاحب عادل نظام الملک صدورین  
خواججه سواد افعال محمد نام و صفت  
ریزه از خوان خود شمس ص مهر اند  
بی نشان بیدار او که جز ملک شد  
کمترین نواب ایوانش که آمد بر نام  
بسکال او که قانون شقاوت است  
حاسدان او بسان و دستیره روکار  
گاه جولان براق تمش از بس غبار  
گاه این سیر زه کون کلسن شام خورشید  
شد بلال استقامت ککک میون طلعتش  
مشری حکما عطار دلفنا از خط خویش  
گشت طفل سخت تو در همه سیرین

از بلال شام کون لعل مغیر  
از کد غنبرین بر فرق اشهر  
هم ز دور چشم من کردون بی کما  
یوسف دل از خم زلف تو پیر  
مجلس دل از نسیم خود معتطرا  
طوطی جان خویشتر را سوخته بر ما  
آب با قوت لب تو آب کوثر ما  
مطلع آمال را بینه اندر ما  
اکه شاخ ملک ابیدار و بر ما  
پایه از قصر حاشی پنخ اخبر ما  
خوشه خط شریار برابر ما  
برک شاخ جدی را اوراق قبر ما  
چون زحل خورا سینه وی بر ما  
خویشتر را در تب محرق جو اکل ما  
خبر بام آب خود کبر ما  
از نسیم ککک او بر بوی غنبر ما  
روزگار شش بر زبان آنگر ما  
عارض اقبال من هم نب هم غر ما  
از عروس سهر روی بهره ما

هر کوه جشن احسانت کینه منجم است  
 دست تو کرد دست او کردت یا خواجه  
 خرم باه نحای تو ز بیماری که است  
 مندی من از تو بس صد ری بغم داشته  
 عطر سالی رسته تباک خواندن طبا  
 دشمنان تو چو تو چرخ بی آفت  
 عشق خلقت کیت کل جز خادوی جان  
 که بودی شرح مانع کفتمی می هیچ  
 شاه این می که او را ده نای جان  
 از ملک سلطان برت نصر زرق ما

کاسه نینمای کرد و نرا فرما  
 نقد دارا الضرب کار با بس محقر ما  
 کحل میگاییل را پوسته ما سیر ما  
 کار ملک از تو نظامی بس فخر ما  
 از نیم شیت تو شک از فرما  
 خویش را داشت غم صد به نظر ما  
 کیه از حورشید اقبال بود ز ما  
 کی ز تو امست در زق نامقدر ما  
 ای العاطف تو کوشش عقل ز ما  
 در زمین این جلست کوی غیر ما

من ابیات الفصحی

بر امتشرا قبل با مدار کما  
 چه گفت گفت چو رویت بجهه گرم  
 زمین بویس و نه جا و دانی خرم  
 اگر چه مدت غیبت در از گشت و  
 بیا که حلم شهنش ثابت آن دارد  
 ز استاده او بر کیزین پس وی  
 رضای او را از کانیات کسیر عجز

نود عا طفت او روزاتنا شیا  
 نیاز عرضه کن و حاجت که ترخواه  
 که کیمیا جانیست خاک این درگاه  
 زبان عذر یکبار به هم نشد کوتا  
 که منبرم نشود از چنین هزارگاه  
 که نیست دولت وین را جز احوالگاه  
 جاب او را از حادثات سازنا



شب خدمت او همچو شمع باشد  
 که آفتاب سعادت بر آنکسی تابند  
 خدا یگان ملک زمانه تصرفین  
 جهانکشی او مگر بن محمد گویست  
 خدا یگانی گاندر فضائی ز کیش  
 پیش سخن بر سجاده مک او در زم  
 همان نفس که سر از لب جزوی بود  
 ز بسکه برود او سجده سبزه بود  
 ز کار مکاری قدرش هر چه عوی کرد  
 شعاع دولت او برت در مصیبت  
 ایاشی که ز امداد حشمت هرگز  
 مانند آنکه دولت تو روشن است  
 تویی که سر بر آمار تا حداری  
 رسیدگ جانبست ز قدر بر افلاک  
 هر از زمین که بر او ابر رحمت مار  
 برفق و لطف جازا الطاعت آوردی  
 پیش موکت افسح و نصرت حشر  
 شال قهر تو با مکر و بدسکالی هم  
 همیشه تا نوسال و ماه محفوظ است

بروز برود او همچو صبح خضر گاه  
 که هر چه سایه رود در کابل  
 که کرد موکب او کرد روی کمر نیما  
 ز فرق با قدم آرایش سر روی کلا  
 عدل قبه چرخ است قبه خرقا  
 بود تخطی سیری حرج را اثبات کجا  
 فساد بزنج هر و سپهر دامن جان  
 مجال نیست قدم از از دو جام جان  
 ملک مفر شد و حاجت نداشت کوا  
 چون طلعت یوسف میان ظلمت جاه  
 نیافت حادثه در ساعت ملک راه  
 زین سینه بعد تو بر سینه آمد  
 هر از زمان که حشر در زنج تو کرد نگاه  
 فاد نام بزرکت ز عکس دل در او  
 و سدراب و کاشش کما بجای کجا  
 اگر چه حکم تو حاضر نبود از اکر  
 بگرد را میت از زمین و دولت سنا  
 حدیث حله شرات حله بود  
 یکی بخشش هر و یکی کردش

|                            |                                 |
|----------------------------|---------------------------------|
| حساب عمر تو در ملک باد خدا | که حصر آن بکنند دو سال و شش ماه |
|----------------------------|---------------------------------|

در مدح سینه ماه

|  |   |
|--|---|
| زیبای نظیر چشم زمانه نماند<br>خرد که رود جهان باقد است<br>ستارگان کج ز افق بر سر آمده<br>بخش صورت اقبال کرد جمله جان<br>زینجی شپت نور شمع می نماید<br>محیط چرخ سر برده است خانه ترا<br>بفرود وقت این قصر آفتابان<br>چه کوشش که سپهرت پر ستاره و ماه<br>برای زینت دیوار و سقف او<br>در او بوقت قدم مبارکت در<br>روز و ششماهی صحن سرای او در<br>از آن زمان که من اورا مثل دو دم سپهر<br>بخند در کف او با من و آسایش<br>ز غرت و حدت زرقش صد با<br>ظیر قصه قصری بدین دراز صحت<br>حدیث کوتاه و شیرین کوه چوین | سیاست بسرا کوشش خرج نماید<br>راست چنان بفرزند کی نور زیده<br>ز خط حکم تو یک خطه سر نمید<br>هزار باره و اسگاه در تو بگریزد<br>چو روشنائی چشم از نیاه می نماید<br>در او بساط نشاط تو گسترند<br>که مثل او ز بدید است کس بشنید<br>حسن ز جلالت آفتاب خندید<br>زمانه رنگت ز رخسار حور فرد<br>بر پیرای چو طفلان نشا بر حید<br>همی مانند اسرار غیب پوشید<br>سپر یک سرو کردن ز فخر نالید<br>جهانی از چشم روزگار رسید<br>سپه ازرق بز خویش بنام محمد<br>نابشد این خط از عاقلان بشنید<br>عمایت ملکش بر جلالت رسانید |
|--|---|

بیشتر بر نهشت در او مینماند

جان بشادی و جام مهر نهد

### من ابجاء فصاحت

زان لعل عنبر کج بر رخ بر نهاد  
محمور عشق ترا نبود چاره چو تو  
از اسک لعل ساعر چشم لست  
خود از برای سزده از بهر زود  
در گرفته دل چون خود این  
سز زینگی ز نکت بر مگر که ماست  
ای شاه شاه زاده که اقبال  
بو بگرین محمد کا مژد و مار کهنر  
دولت بت زنده وقت تشاه  
با آنکه در بدایت عمری هزار  
کس از او خوش نمی جو از علو  
زاندم که از تو لست شد است  
هر کس که با منافق جید گریفت  
تا کرده ز بانه سخن توی هوا  
دریت تا هم از کتاب و ز کرد  
دریت تا بجای صلب و کلیسا

صد گونه داغ بر دل عنبر نهاد  
چهر عقیق بر می و شکر نهاد  
تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاد  
تو جنگجوی عادت دیگر نهاد  
و از لعل چون ره را بر سر نهاد  
بر آستان شاه مظهر نهاد  
کز فخر پای بر سر اختر نهاد  
تس هنر بار باد چو حیدر نهاد  
کاین هر دو کار لایق و در خون نهاد  
پای بر سر مهر مقرر نهاد  
شده فراز گنبد خضر نهاد  
لب امهر بر لب خنجر نهاد  
داند که جبر بر در خیر نهاد  
بکسیر در زبان دو پیکر نهاد  
زخت میحمان همه بر خمر نهاد  
محراب راست کرده و پهن نهاد

زما رست خصم تو چون دید کرد  
اقبال ز او با تو برار یک شک  
دانشمندان که تو نهادت خوش  
فرخدای با تو داعی از مصلحت  
پشت دولت همیشه قوی با تو  
پشت

تو داغ بر حسین مه و خور نهاد  
خود را بدگران چسب برار نهاد  
صد شکر می که روی کاخ نهاد  
بر خود سپهر اعونت لشکر نهاد  
بنیاد ملک بر چه قوی تر نهاد

### من ساج طبعه العالیه

ای قصر ملک راز معالیت کرد  
در طلعت نجوم افق را مطالعه  
چون بصری صمیمی تو کبر و قلم بدست  
ز انروز با رخت عدل تو قاطع است  
انکار دولت تو کسی را مستحکم  
سوال مریدان خصم تو زان در کشید  
باطنی طاعت نفس آنکه گفت و خشم  
در تنگنای مهر که گردون تنگ  
تا بر کف نشسته احسان نوشته است  
از مهر مرکب تو که نقشش بود هلال  
خورشید که از حشمت کناره است  
این بیت از کجاست که با چون تو را

حرم تو کرد و مرکز اسلام آورد  
با منظرنت بعود فلک از نظر  
بر حسین زمین نذازشک محرم  
کامد زبان خشم تو در محاوره  
کز عقل و شریع سر کشد اندر مگره  
کز دیک عشوه ادب شهرسوز  
کاستیت تو و بدش تنگ خنده  
از صد ست کتاب تو باشد غمزه  
هر دم مانده را کند از سه مصداق  
شد گمشان چو خور و پرین چو پاره  
قانع بدید بانی این سبزه منظره  
از مرغزار سپهر رخ بر باد می بر

خندان بقات باد که سگام حصار

عابر شود محاسب هم از مراد

### و منه قدس سره

مرد فرو جا و قدر ایشای همان  
 در ازل چون نفس شریک بود نشیند  
 و رضای حاجت قدر تو کرد و وزارت  
 شیرین در و انت از نور و حمل کرد  
 هر که اندر سایه خورشید ایوانت  
 صبح شام از خادمان حاصل گاه تو  
 کرده گردن صد هزاران دیده اردبان  
 هر که خاک در کت ایاج سر سار و بوی  
 پیشگاهت کرد ز راه داده است کس  
 ز ملک بخت کشور بر دست حاضر شود  
 در بر جت با جهان ایند استیرون و هم  
 بر ضووح دعوی تن اسماست تا کرا  
 ای که مونس خاک در کت از تن جان  
 خسر و خورشید و کجی و کتی ستان  
 آنکه چون اسب ز راه بکشان از جور کند  
 صد پیشش که انسو می جان صیدل

در جرم حضرت تسبیح مده قابل  
 دولت از آستان داد خود و اجا  
 در جناب کبر مای است کتی ایانه  
 هو می ایوانت از خلد برین جبرک  
 نیست از جو و شرف و راز و کتی  
 ز پی کار استاری این بنخید آن سب  
 از سر حیرت نیار و کرد در رویت گاه  
 زیندش کس روی نخوت فلک سا کل  
 تا کند از خاک در گاه تو ترین جیب  
 از مثال با کت حمت از زنده جا  
 پره وارث پایش از درین راه  
 که گواه عدل خواهی از شاه نیک گواه  
 از حلال است که نی از قدر بادش  
 شاه کیوان هر کردون بنصب بجم  
 خوشه کندم شود و اخور خورشید  
 در چشم از پیش کرد و کلن امبا

شاد باش ای شاه حیدرت بکر  
گرچه در دولت رسیدی بجاالی کر  
باش کین بخت نسبت باجلال قدر تو  
تا جهان پایی باشد در جهان پایی  
شاد باشین ایند زین خنده اقبال

دیر مان ای حسرت در یاد دل کان  
در کجاست اعرضه اتفاق بیدگان  
اول عهد خروج یوسف از قعر کا  
باوه نوش و جام کیر و نیر ای حسرت  
نام جوئی کامیاب عیش ساز و جام

### منحبرایه

زهی چو عقل علم شکر تو کو کاری  
کلاه کوشه حکم تو از طریق نفا  
در آمده ازل زیر سقف عمت تو  
فاوه جبرم من باجه شتاب قدم  
بمینه قاعده تیغ تو جهانگیری  
تو نیکه تا ابد از رنگ و بوی دولت تو  
رست ساقی لطف تو یک پارچه بود  
ز صوت بلبل حکم تو یک نوا باشد  
فرو گرفت جهان را هایت تو چنان  
زمانه را که بظلمت سخوات شده بود  
جهان کلاه رشادتی افکند که تو  
توئی که حجت تیغ تو قاطع است

مسلم است ترا منصب جمانی  
ر بوده از سر کرد و نکل و خاری  
چاره عجز عالم سجاد و لوازی  
سجده علم تو در تحت سبک تری  
کمینه خالصت دست تو کمر بازی  
چمن ز بکر ز می شد صبا بطناری  
که ز کس افکند از دست جام شیری  
که کل جایی در آرد لبای پس ز نگاری  
که بیت دم زدن شمنت بد شواری  
کسید حسرت تو در دیده کحل سدرای  
بهفت قلعه افلاک سر فرو داری  
که تو بملکت بحر و بر سر اوادی

درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند  
جهانیا ز تو امر و چشم آن از  
کسی در چشم عدل و حجت تو بخت  
تو باد شاه مانی چه باشد از نظر  
بر در کار تو با این غزنی <sup>مصلح</sup>  
در دین و دینداری هر دو ساد  
اگر که چرخ خلافی کند تو دفع  
بکن مونس احوال من است عیال  
بصاحت سخن من از آن غزیر است  
همیشه تا که جبه از عمارتی بود  
بنای عسرتو معمور تا د تا مامد

که خدر لنگت برون میسر بر هوا <sup>ری</sup>  
که ز یاد من انصافشان بختداری  
و کرد بست زمین ز ما نس <sup>ری</sup>  
ز روی لطف بر احوال سید کجاری  
رو بود چو منی در مدلت و خواری  
که ز بهره شان تباخ کند رستاری  
و کرد ز ما خطائی کند تو بختداری  
که نسکت باشد اگر خواهم از فلکی  
که خبر آرد از جهان خریداری  
غریب بشره که کار می کم آزاری  
که تو بنای جهان بعد از معاری

## من لایل بلاغت

می خور که هست بوشام و می خوری  
فصل کل و نوامی فی و باک <sup>لین</sup>  
بی می باش از آنکه ز تاش جامی  
آن سپا غزلون مصقول را کز  
زین طشت نگر کون سید <sup>لطف</sup>  
می نوش و ساغری بن <sup>لطف</sup>

آن که روز را که را نیی به معنی  
بی ساغر شراب کجا باشد آفتی  
که در اساس قاصد <sup>محمدری</sup>  
کوئی مگر که حسرم بلال <sup>محمدری</sup>  
در هم میاش و نوش کن از راج <sup>محمدری</sup>  
کاینست ای کنار علامات <sup>محمدری</sup>

|  |  |
|--|--|
| <p>کرتاج مسیدی که مریخ میسر<br/>یکدم بیا که دم بد و ما ز آمد آری<br/>با این حال حسن جوانی و شاهی<br/>ای لفت یار همین سگزار میفری<br/>از من سرسبز آن رخ که خیال</p> | <p>جانی منم که درم که درم<br/>و هستت کردی زنی از روی<br/>ای قسه جهان مگر آشوب عالمی<br/>بر کوی که از چه پستان در می<br/>پوسته در سراجه چشم جوهر می</p> |
|--|--|

### من آثار افکاره

|   |   |
|---|---|
| <p>دوشش و از ده افکند نسیم سحر می<br/>عقل خوش خوشی خبرت از نیمه سخت<br/>که چنین است یقین دان که جهان بود<br/>کل اندیشه جواز وصف یا صفت<br/>صبحدم که مری شنو از طرف چمن<br/>مجلس هم بارای که آراست<br/>همچوستان بسوجی ده افغان جزا<br/>سخن سوسن از اوده می ارم گفت<br/>دوشش تا که سخن او بزبان آورد<br/>چند کوی سخن سوسن از اودی او<br/>آن جو اخت جان بخش که از نسبت<br/>کر صبه استحقه زد کرد سپاس چمن</p> | <p>که عروسان چمن است که جلوه گری<br/>راستی ش خبری او نسیم سحر می<br/>چون هستی شود آراست چمن گری<br/>بوشش کن با ده کاکون بچه اندیشه<br/>تا فراموش کنی محنت و در می<br/>نفتندان طبع بی قسح کلر کمر می<br/>شاخهای سمن تازه و بسید طبری<br/>این از کم سخن دان و نه از می خبر می<br/>آسمان گفت سزد که تران کردی<br/>مگر از بندگی شاه جهان خبر می<br/>با در عین نیارو که کند رده<br/>چشم رکنش شود این چه از می خبر می</p> |
|---|---|



خسروا گوش نغبت و ز بان سون  
بر کجا در همه عالم خلقی طاهر بود  
ابر درم خودست که افسان بود  
که جوهر افکشش در کرم از حد گذشت  
فلک گفت جز این کار و کرد است مرا  
نیو خوردند بسی این عشم هم نمود  
بعد ما که طلب نایه قدرت ناگاه  
خواست اندیشه که در کینه جلال بود  
شهر بایا تویی آن که قتل خون جدت  
صوت و شمع و نظم معکف حضرت  
خاتم ملک در آنکشت تو کردت خدی  
تا جهان سرگریبان منت باران  
در جهان از حسی ایت بقا با دایمی  
تا تو از دولت و اقبال بدان باری

که بعد تو برستند ز کسلی و کرمی  
که اقبال تویی منت کردن سپری  
خویشترین بود پیش فلک افکند و کرمی  
تو بوعی عشم این کار چرا می بخوری  
هم تو بخور غم نهوده که بسیکاری  
تو درین باب قوتی ز قضا و قدری  
و مده عقل و رواندز گویند طینی  
عقل گفتش که تو هم بیده سازگری  
کل کند گاهی پیکانی و گاهی سپری  
نی غلط رفت تو خود صوت فتح و غم  
چه زیان او داد اگر خصم شود نووری  
وز حوادث نشود و آسمن افاق بری  
که هند من بکنده عشمش اگر زبیری  
که بسای عطمت تارک کردون سپری

## در معراج و اعجاز از بعد علامت منت

زهی سخن حکمت ز ماه تا سه  
تویی که از پی سبب بقدر روزی خلق  
چونیدگان و خورشید در شب

سه شماره ساه و سپهر خرمای  
بستت گرا فرانی و اگر گهای  
نشسته اند بهر خدمتی که در خواهی

توان شماره شکاری شیر شمشیر  
 بکلم و چندی خون حرد در اردو  
 ملک مصر خدایت عزیز کرد و هم او  
 زنت چهره بین اطراوت از پی او  
 بر دستان تو از چشم روز بنیاد  
 سخت نامه از هیچ و می عهد  
 کجا کند نه خورشید چون کسی عمل  
 خدایکا نادانی که خدمت تو مرا  
 زمانه سر زشم کرد و گفت خیره چرا  
 جواب ادم و کفتم که نیک باز اندیش  
 اگر فاده ام از خدمت شبان روز  
 مرا چو شاه گریاست و شاه ایرود  
 رسید موسم نوروز و دشمنان حسد  
 تو بر سر ملک نشسته عجب  
 بر غم اعدا عسرت از باد آرز  
 با مرونی بران رز ز خاکم که نیز

بر نیم تیغ تو من دروید برو با  
 بر فوق و خوش سخن سخن او  
 که داد تحت عزیز می بویت چای  
 قمع محمی اما ر صد سینه ای  
 و پشمیر نواز از چرخ آکا  
 مگر بطره و جسد بتان خرگاک  
 بر در پیش تو خورشیدی و شب پای  
 مقدم هست بر اغراض عالی و چای  
 فادوی از در شاه جهان بگرا  
 گزاین میایه منم یا تو محلی و سا  
 گزیده ام بد عا خدمت سحر کای  
 ز من بندگی افتم شاه از ساق  
 همی زنده نفسهای سردیای  
 اگر بود هم نوروز تو عکسای  
 بیکر و از پی خفاش زور کوی  
 زمانه را نبود حسرت امروانه

### من طرایف ابکاره

مرا بجان خطر است از غم تو تا دانه

درین هوس کس من افاده ام بناد

مزاج دل تامل بدیدم آنکس زود  
 قیاس دیده گرفتیم دور و نزدیک  
 تو مردان که روزی نغودند اگر  
 چنین که اسب چهار تو بر کشدی  
 کم او فدو تو چو کسوار در ره عشق  
 چو طبلان صمیرم نوای عشق شنید  
 بدین صفت که تو دانی زبان مزاج  
 بخشم گفتمی دوست ز پامی بر کرم  
 کیست نشان تو جهان فتنه است  
 بشاعران آن لطف کافرت که دوست  
 سر ملوک جهان با بخشش نضر دین  
 شنشهی که ببیند درون ده بر جنب  
 گذشت گوشه حیرت جلاش از چو  
 ایاشی که بجز بر خط ساکنان ملک  
 توانی که و امن است بگاه عرض  
 ترا بجهت دیگر چه حاجت از ملک  
 بعد رعمده ترتیب هفت اظلام  
 در آن مقام که آید سندان در  
 اگر بکلی ملک جهان آری سر

کند خور لطف تو سر در سر رسیده  
 که بر سر آوردش موجهای طوفان  
 گشتی پامی در آید سری بجان  
 بوقت حمل ز کردون غبار برودان  
 که هر چه میرود دست چون ماه میران  
 ز لوح چهره من حرف من فک جوا  
 عجب که می کنی دعوی سیلما  
 چکویت که بدست است و توان  
 بمانده بر سپردن کجا بشنید  
 بعد شاه جهان بازوی اسکان  
 که ختم گشت بر او تا ابد جهان  
 ضمیر روشن او را ز نای جهان  
 فرو نیامده هرگز سرش سلطانی  
 نهد پیش تو بزحاک تیره پیکانی  
 بروی جلد ملوک جهان امان  
 که در حسین تو پیداست فرودان  
 بعد ز بدنه ترکیب چارگان  
 تو با بس اول اگر چه نباشد تان  
 بنایدت و از هیچ انسی جان

اشارتی بر زمانه بس باشد  
 رکنی سیای بقا آفریده اند  
 جهان هر چه در او هست آن مجل  
 مثال ذات تو اندر جهان کون و فضا  
 هر آن صفت که حس در نظر زبان  
 بتذنی که کند خصم تو چشم ندارد  
 درخت اگر چه تشش بر بود بان  
 ترا بر غم عدد و عمر یاد چندان  
 کشاوه دست مراد تو در جهان ناکان

کنویت که بسوی عسبان کرد  
 بالصفات تو از روز زمانه فانی  
 که تو صفتی مبارک بدان بر جان  
 همان حکایت کجی به کج ویرانی  
 چون سگری بختیت هزار چندان  
 که باز کرد و از او باستر تو باستان  
 که آرد دست بر او ز کند و دستان  
 که روزگار نماید تو همچون پستان  
 عطف بدی و کاهی بعنف بستان

## من طیلع افغان

سر بر سلطنت اکنون کند سر افرا  
 فلک کلاه غم و رانی زمانه بر بند  
 خطاب خسرو بحسب کون کرد  
 بهما چی پسر مایون چو مال کجاست  
 چنین که قلم دولت آمدت بچو  
 چنان با خست هزارا هوا می طاعت  
 از آن گذشت که گستاخی کرد این  
 ازین پسر بعد با نکتی پنج نوبت شاه

که سایه بر سرش افکند خسرو عا  
 که مست افش شهر بر سر سر افرا  
 که مصلحت نبود حسرتی با مبار  
 ازین پس گنج جعد دعوی با  
 زبوج او ز خط سالی همه ز با  
 که از طبیعت اخلاص در وقت مبار  
 سحر برده در می با صیب با  
 کند نداد می اسلام را هم او

خدا کمان سلاطین عصر نصره دین  
 سگوه شهبه شاهین تمسکست  
 نشان پرچم قحشس کی بستر بی  
 زهی بمصر ممالک تراغایت حق  
 مسافران فلک را بوجهم همراهی  
 رنج باس تو نظر نکند می بایست  
 تو ملک بروی دشمن کرد تو نرسد  
 سپهر از خط حکم تو سر نخواهد ماند  
 عیاره در اخلاص تو نخواهد گشت  
 ترا بملک من تنبیت نیارم گفت  
 سپهر و مهر سخاک در تو می نازد  
 شماره امن عصمت بییم در پیوست  
 اجل ز دشمن جا بهت جهان بر آید  
 همیشه تا غم و شاد می نوع نماز  
 نفا و امر تو در مملکت چنان باد  
 ریاضت تو چنان کرده ملک کی با  
 اگر رعیت تو خشم فرستی سلب

کرد و لشس سوادش نمیکند بازی  
 دل عتاب فلک از بلند پروازی  
 گرفت قطعه کرد و ن کی بسیر بی  
 عزیز کرده اتحی سنا ای اغوازی  
 مدبران همت را برای بهر بازی  
 بدان طمع که بخیا کیش بنواری  
 که این سخن فرعونیت بازی  
 اگر بستین سیاست سرش بنیادی  
 اگر بویه کین ساهماشس کداری  
 که عقل را بود اینجا مجال طنت بازی  
 بسط خاک چه باشد که خوان بازی  
 چو دست حکم سوی جیب آسمانی  
 چه کلمه به مات ملک بردازی  
 تو شاد بازی که ز شاهان عصمت بجای  
 که اسب حکم را حرام آسمان بازی  
 که همچنان بود با شریعت بازی  
 حدیث سگ دوست که بازی

من محاسن ابیات

خضای گرفته وی کل از عارض حق حوی  
 و امن گشتان سحر ت سلطان کج  
 بطن نگر که در طلب باغ عارضت  
 ای لبر که دست بر طه ز کار فام کل  
 از یک است و که ز بهت خساره کرد  
 کل بازه حس بر زیم ز قبه نیست  
 از ز کس سیدل جاد و سوال کن  
 عدل خدایگان وزیران جهان کن  
 فرخنده صدر دولت و دین آنکه دست او  
 عادل نظام ملک محبت که رای او  
 چون در کار کج سماحت بدو سپرد  
 نقد تری اشارت ای رفیع او  
 اندم که زاد بخت بایون لغای او  
 که هیچ چشم کنید ورش تیز تر شود  
 طبعش باز گفت که سیم درم خوا  
 جای که نعل ابرشش خود کام آوردند  
 آنکس که نور با صیغه آفتاب دید  
 ای چرخ زهنتی که چو کیوان سرور  
 پیش گفت چو ز ستایم محیط را

با باغ عسمر تازه کیم از سیم می  
 تا سر و در سوای تو بسند و کمر چو  
 فرسوده کرد عسمر صده فاق بر پی  
 از رشک چهره تو باشد هزار پی  
 لطف بهار تعبیه شد در نهاد تو  
 نگذار تا خدار تو نسبت کندوی  
 کاین چو بر تاپه مدت و این خوشنای  
 زین بیش بیع جور مکش بر زبانی  
 بر هم شکست فاعن خاندان طی  
 بر روی شمشیر کواکب نهادی  
 منوخ ماژ دستور ملک ری  
 در حسرت وجود نیارده هیچ شی  
 اقبال گفت از غمگین استیابی  
 بر خیمه صفا و نماز طناب لی  
 کاین کیم سینه دل آرد آن کیم سینه  
 کردون چو کیمیل کند سوی تاج کی  
 و انم که طبع او سخته یاد هیچ فی  
 از پاتجی ز نسبتی و تارک جدی  
 کس گفت پیش چشمه کور حدیث فی

گر هر با تو لاف سخا منبر درواست  
چون بنده از ما را الطاف فرست  
زین پس نهد بیون میح کنج زار  
تا لازم عیانت بود ای عدال طمع  
ذات مبارکت که پناه سعادت

داند خرد چو سیران پدایت زود  
خوشید و ار کردشان نه اثری  
تا شرف صدران سخن سپرد می  
با و ارسیده صیبه جلال بوی  
استوده در پناه جان مندرن حی

### مطبوع طبع کجرا مطبوع است

ای صبح شب دای مکریم اقبال  
از کوره آید بپستی حکم کشیدی  
گفتی که مست نسل من از دودمان  
زینان که تا بخانه سپنج از تور سر  
شکفت اگر گاب خورشید پوشیدی  
والا عا دو دولت دین او خشن او  
آنجا که سپنج عبه اقبال او گناید  
خود را شهاب نافته دانی حرامت  
معدر و ار اگر رخسار سداست  
بین ای قصب پردیه و نای ز کوه  
هان اینها ز خشک لب تشنه اکنون  
ای دیند تاب جگر سوزندگی

یا در میان ز کنت خطا گوهر صواب  
تا توتنه نه همت خورشید را پناه  
چون دیانده کرد برای چه میشتابی  
بیشک زبانه زنها تا غنچه آید  
چون خوشه خاطر خورشید نامت  
برگردمان عهد کنند مالک ابرو  
در سیه سفید چه باشد کی عتاب  
تا از برای خمیه قدرش کند طما  
بر طاق سینه هم سخن طارم سدا  
از ماه تاب کرد برون طبع ما جماع  
باری بوی جبر عهده فقام او حرا  
تا در دل منافق او از سیه کباب

ای هر که چه شکر عالمی درین  
 شب ز شام در محرابی ماه نو چو کی  
 دریا که آبروی جهان و در زلفش  
 ای حجب بر از کهر لا جورد قامت  
 با آنکه نه کاشته رسته حد و  
 کرد شمع بی تو صفت شده باک  
 نصحت کرده تیب صفت بودی  
 ما از برای نرس محمود هر سال  
 باد اطهر لبری ترا آن شرف که یا

ز بهار تا که از خط فرمانش  
 چون از برای مرکب او میکی بر کا  
 پیش حساب لطف تو من داده در مرا  
 در سج و مسح لوح نظر کرده آقا  
 در مجلس تو کجاست یکی سیکون بر آ  
 انک خذ نک تیر زوت مکده سها  
 زان کت خاکسار و سیدل زینت  
 در حفت لاله قطره باران کبریا  
 کرد و ز بهر زنت او کت برین با

## تغزیر

اخرای اینه روار چه سبت سما  
 زاب حسن تو کوی که چه کم خواهد شد  
 مطلع دیده من پر ز ثریا کرد  
 زعفران زار رخ تازه شود آب چشم  
 همه سر سبزی تبان حالت که از  
 روز بازار بقا کی شکست چون  
 دوش با بوسه بارفت از کت  
 خط سبز تو که طغرای جمال افتاد

ما از این سب جان کند هوس بزدا  
 که بر آتشکده سینه من نجاشه  
 چون نقاب شبه کون از رخ خود شکار  
 چون کند سنبلی خوشبوی کل در سنا  
 از خوانت مراد جسم من  
 اصل شکر شکست عادت و ح جزا  
 کی هوا خواهد من حسن کجا میاید  
 هیچ دانی چه نوشتت بد آن ریاست



بر که میزد خط کل پوشش تو کوید با حریح  
 چون شد از حاشیه کل خط نیز توید  
 همچو آوازه خورشید زمین کند  
 شمس درین سحر محیط هزار اکتس طسین  
 خلق تشکیکن دم او باد صبارا گفته  
 از پی مرغ شکر فاصیست او باشد  
 شاید از جام جهان در زو کوید کرد  
 ای جوادیکه ز شرمم گرم تر گانت  
 رخ هر چند که فرزند ملک قدر است  
 ز انب رست در یامی قصایر بسیار  
 شام را از حبش ظلمت ازان آورد  
 نعل شرمگنت ترا گفت جهان زمین با  
 گفت کردون و تا با تو بر ارتعد  
 تیغ نیز تو که جان کرد عد و برستان  
 ذره گر شود از عالم محمد توید  
 از لب تو نشود کام خرد شیرین تر  
 با و بر روز غنایان اعدی

کین چه مشک است که بردا من بیست  
 عقل شد سپهر قلم سر زده سودا  
 آه من در شب حجب تو فلک همای  
 کاستوار است بدو قاعد دانای  
 از ره طعنه که ای با و هر چه  
 نغمه طوطی شیرین منحن گویا  
 چون کند دست سخا کتر او در پای  
 شاه رومی نسب چسبج کنه جورا  
 بزمان پیش تو آید که چه میسر با  
 تا بدان خلعه سپهرین فلک بر پای  
 تا که بر در که جاه تو کند لالای  
 چون بنزد یک حسنه راه نو با  
 گفت کامی سپهر زنده بدو بر پای  
 ست در کج نیاست کمر نشانی  
 زال رستم کش کیتی نخند رعنا  
 چون کند شمس که مرغ تو سحر جای  
 تا که بر کوکب عیش است شمس پای

منابع اشعاره

نهادی ز فلک سوی خلق کردی  
 مدار عالم اسلام ناصر الدین  
 رکاب عالی او بار بخت و نوبت  
 شهبان کرد و شش تو یا کند و دانا  
 شعار شرح کر باز تازه شد که  
 رسد باز چو موسی طور و شاید  
 زنی مخالف تو نیل جمل را در خون  
 شای تو ابرقست چون عای سحر  
 ستوده لفظ تو آبی ز چشمه کوشش  
 کهنی لطف کن که رویان بر بند حیات  
 ز بارگاه تو اقبال پا خند ما  
 بر آستان تو دولت مقیم شد که  
 جان چه گرفتستی مذو الفقار طم  
 ز شتری شد قضی القضا کسور  
 ترا بعلم هند بران برید و محقق  
 ز غنچه که نوید عطار و شمس شرح  
 بر آن سخن که شای تو شد غایب صدق  
 اگر تو دعوی ملک خن کنی از خلق  
 بنزد خلق که مولا می ندان تو اند

که پادشاه شریعت سید صدیقی  
 کز اوست فاقده دین و حق و سینه  
 مستقر خلافت ز حضرت اعلی  
 سران خاک در شطلمیان کفر و  
 بشارتی بمقیمان عالم کبری  
 ز بهر نیش ز آسمان رسید  
 فی موافق تو طور سخت اموی  
 هوای تو مدد در ذوق چون بخاری  
 خسته کلک تو شاخی زد و در طوی  
 کهنی لطف تو تو جانان کینند غنی  
 ز بخته جای تو خورشید یا همه ناد  
 اسامی چاه تو بگذشت زین بندی  
 علی گرفت چهار ابد و الفقار  
 رسد بنده تو هر دم تسک و فوی  
 ز ساکنان صوامع عالم عسلی  
 شامی چاه ترا شتری کند امی  
 توان موافق آن یافت ایستی  
 دو کیسوی تو کوا بس بود بران  
 چه تحفه است وجودت حضرت سید

شود ز دیده او آفتاب طالع نور  
 در آن مرض که بود منقطع امید حیا  
 ز چشم عالم دیده میخالفست  
 با سمان ز مرد و شایان میند  
 زنگ آنگه ریاست را شک و دشمن تو  
 تویی اهل زمین اجل و عقد مؤمن  
 اگر خسته شو آسمان بصوت و شکل  
 بافتاب خست کم ترا که رفت  
 تبارک الله از اندم که اهل حضرت تو  
 بسا کسا که بر او جان شاکر و آرزو  
 خود در سراق تو اقبال شد مخالف خلق  
 یکی گروه خود او من حضرت عذرا  
 هزار شکر که باز آمدی منند خویش  
 بزرگوارا چون قصدت تو کمن  
 ز فاصدان سعادت بمن فرست و رسید  
 ز بهر مح و وز عشق شایقی همه عمر  
 همیشه تا که ز پاکان سخن و در بیان  
 هر آنکه با تو نباشد دل جویدی تا که  
 منارغ تو و خصم تو رفقه ز عالم

اگر ز پیش لقای تو مگذرد اعنی  
 زیاده لطف تو حاصل شود امیدی  
 جراحی که نه هر هم نرود و نه خطی  
 مخالفان تو کوفی اهل شایان  
 کمان بر هم که شایان فرود بر  
 که خصم تو از آسمان انهی  
 ز بهر حسیت در آفتاب بجز  
 بسا خسته تو با آفتاب کردی  
 منشر تو رسانید نامه بشری  
 که بر پیش تو جان بود شمار اولی  
 مواهقان تو بودند در غم و شکوه  
 یکی فریق جو محبتون فرقت الی  
 ز بخت یافته بر براد است کنی  
 سجاه تو عمده الفاظ من شود  
 قصیده چو کنم در مدح تو ای  
 هم مهربان سیر است دل عشق قد  
 بود مقالات اول حکایت کجی  
 بریده با دست او قمع بوی  
 یکی بعلت طاعت چون کی بر کجی

موافقان ترا دولت از جهان ابر

مخالفتان محنت از جهان آخر

# در شرح صد زمان اشارت به یکی از بد گوینان

مرا زمانه بد و در سپهر تابت ای  
 نیاه ملک جهان صد وین کی لازم شد  
 قضا مشا و زیری که را شمی تبت است  
 ز بهر خدمت او آسمان موصوفه  
 ز ملک دهر بر افکند در تطلعت  
 جناب حضرت اورا کجا توان نمود  
 اگر مدد کند عنبرم آسمان سیرت  
 ز می شماره ضمیری که می شود هر دم  
 نشان عارض ما هست جحش و شش  
 ز بهر کوشش غلام تو ماه را هر شب  
 ز بهر عصمت خاک در تو گردون رفت  
 خسته ای چون مشکاه عرس گرفت  
 بنای ظلم هم آنگه منور شود زمین  
 طریبرای رفیع تو مشرقی آمد  
 اگر خستش تو گردون لطیفه را  
 مزاج کرم براق تو شرح می ندیم

بجا طبع یکی کجس در او کو هر زای  
 نهاد سانه اورا خواص سما می  
 ز روی این ملک شاه ملک زدای  
 که بیش ازین کجا بدست صحیح  
 بعون ای صنیاع کبر جهان ارای  
 بکام و بهم زمین کرد آسمان سما می  
 در آید اهلش بر تیر آسمان بر پاشی  
 ز شرم ای فیر تو آفتاب آرجانی  
 که جلعه شریک تو شد فلک فرسائی  
 نذار سد که سر خفه فلک بکشی  
 غبار حادثه از روی کتابی ای  
 لطیفه گفت فلک که خرد پیش آئی  
 چو آستان جلال تو بر کشید ضای  
 که او طلوع کند جام آفتاب سما می  
 چو باد سرد بر آرد نسیم روح افرا  
 که باز تره شود روی صبح خالیه

عجب که ماه خنجر من درین بند  
 محیط مکرست قصه زهی بکدم  
 رواندار که در باب من از سو  
 اگر در جناب تو عنایتی افتد  
 مدبران ازل نصب کرده اند مرا  
 زهر کوه سراج پادشاهان  
 سپهر انیس کرم بر من آورد  
 ازین طراوت گفتار بشو رویش  
 دوام عمر خواهم ز رخ چندان

چو روی خصم تو شد بر شمال کار  
 از روی سبده نوازی ملاحظه کن  
 زبان طعنه این بگویدم کوب کد  
 بسازخ که زند این جنس را باور  
 برای صلح است این پستان شایسته  
 مرا بجای بان چرخه سخن سرای  
 ز بهر سر زش طوطیان شکر خای  
 که چرخ سربار در چو من زرتی  
 که ضبط آن تواند کسی بقوتی

### نعره خطاب بسهمش

ای جرم نور بخش ندانم چه سکر  
 چون ز کران صنایع ترا ایجا شنند  
 بر تیر رفتن تو مرا اعتراض نیست  
 زین پس کجا شمال سر ز دست می  
 از نور خویش طایر شد آمد دور  
 چون عاشقان تشنگی بر پیش ازین  
 از عکس آفتاب هم اکنون در  
 گردون بکلم تربت شاه اقران

مانا که طوق مرکب رخ رشید کشوری  
 پنداشتم کاب شه شاه خاوری  
 چون ورق مدینه بیای خضری  
 چون سیخ آب اوده بهرام لعلی  
 که شمع خم گرفته این بیفت منطری  
 باروی ز رو گشته و با قد خبری  
 در خدمت تو گو که نور کتری  
 حاصل کند بخت تو فشو زبری

سحر کی جو عارض خوان بخطام  
 آنها که گفته شد همه او نام <sup>خطاست</sup>  
 فرزند صدر بن جبهان از تهای  
 والا محمد بن محمد نظام ملک  
 این صاحبی که سپهر جهان دیده و فکر  
 آخر سعی دست کهر بار او رسید  
 مایه حسن اوست که هر شب برود  
 از ماه روزه ششم زمان قیامش  
 زاندم که چرخ قاعده ل او نهاد  
 اینجا که نقش بند ازل صورتی کشد  
 صد ابد در حاکم عدل تو باوده <sup>کست</sup>  
 از بارگاه قدر تو هر شب از سر  
 شام و سحر جو ملک ترا تمیث شد  
 شمع از پی فروغ طهر سخاوت شد  
 خورشید و ابرین که چو تابند گشت باز  
 تا طغی نیر شد بتان سر و ماه را  
 سر سبز دخت جوان بوی سال و ماه

کر خاسه وار و صفت تو کردیم سرری  
 نقل سندا آصف جمشید کوری  
 تحصیل کرده یه فوضند هجری  
 آن آسمان فضا و خورشید سرری  
 بر تخت شیر خواره او ملک و کوری  
 پاپس نیاز بر سر کج تو اگری  
 از طبع آفتاب تنای برری  
 بر روی وز کار کفند ذراع کوری  
 معدوم شد رسوم قدیم سحر کی  
 با طبل شود هر نیا اسگال اوری  
 ما بر سپاه عقل کشید تیغ و اوری  
 کردون لاجور و قبار که خون  
 معلوم شد که عاقله رای قصری  
 چون پدی که شانه زلف غمنا  
 از نام بنده خاتم ملک سنخوری  
 از عارض مورد و حد سنخوری  
 تا از کف سال سایه در سخت بر خوری

تعزل بی نظیر در مریح وزیر

باز بر طرف مد از غایب ام آورد  
هر سیماهی که شب از دونه و غایب  
تا که سمرغ حسن در صد موای شود  
طاق ابروی تو تو رسم از و کرد  
بنده آن لب لعلم که بیک بوسه او  
ساعت چشم مرا میس چون لعل کن  
نفسه نفسی تازه ولی درم تو  
دردی جان دل سوختگان بوی تو  
ای شکر خنده نگاری که نهنگام  
تا شود منظر چشم تو سر اسر ز تو  
بارها موی کشان حرخ زمره کو  
صدر من آصف اعظم که فرینش  
اگر صدر سوئی امی جهان اغوش  
و اگر از خط زره پیکر کرب  
ای جان پر تو انوار کف دست  
ای فلکس غل صاحب رشید عطا  
ای صبا صبحدم از نجات خلق تو  
ای حسام از اثر خامه سحر نشین  
زان شد خاک تو ای بر که همچون

که در کرد و سحر برده شام آورد  
در سر ساسد غایب قام آورد  
بر کل از طوق سینه خط جام آورد  
مژده نوشیدن ماه صیام آورد  
حال شوریه ران بنه نام آورد  
کاب دیده پر کو هر جام آورد  
بیش ازین رنجه شو کیت نام آورد  
می ندانم که ازین هر دو کدام آورد  
طوطی سده نشین اسوی ام آورد  
رسم این شاه طاووس خرام آورد  
بر در خواجه خورشید غلام آورد  
پای باد سکه دولت رام آورد  
از در حسد و سیاره سلام آورد  
روز برادری جلاب غلام آورد  
هر حسد غمی که بر این طاق خام آورد  
هر نشاطی که ز ما شیر در ام آورد  
ز بنی در چین باغ شام آورد  
رفت تا خانه تاریک نیام آورد  
در جهان قاعده بخشش عام آورد

ای زیری که درین محنت کرم با  
دیده ارسیه کاسه نماند تم  
از زمان کرنی تو قسح قلم کردی  
دبیرا بر شش خوش شکام تو بکھت پرست  
خلق خوشبوی تو باشاه ریاضت  
ای جریش دل حسته کان آب عین

عادت بخشش ایمن کرام آورد  
کرنی کشت اول طبع غلام آورد  
حسرتی در دل محب روح حمام آورد  
ز آنکه از شمع و ظفر طوق ستام آورد  
ای گل کهنه متباز به لام آورد  
زین کی دانده در سلک کلام آورد

### در مدح سبک از فضلا

لاف صنیا میرند مشعله خاوری  
بار سپید سحر مال صنیا کس در  
چرخ بدست سحر چاک زنده شمی  
بیج ششی نکند و تا کھد روی تو  
مش خرامان شود در چمن دل که پست  
زینت و می تو بر د آب سمن یک صبح  
شکر کرد و وان چشم کھسار چرخ  
ز سره خوشش طبع ایش نشان با کند  
شاخ کران ز مخور بیش غم اینجا  
ز یک صفت با ده کرد عکس او  
ای صنمی کاف با زین تحصیل تو

خیز و بیک فلک ساسی عبیری  
گر کھد زلف تو دعوی شب گه می  
پیش تو مظلوم وارفت طله نلو  
کو کس روز را سوی جان بر می  
شوه رفتار تو غیرت کیک در می  
شاخ صبوح ایش تا ز جهان جور می  
در دل سپا غیر فلک تیغ خوشش کوهر می  
چرخ جلا جسل نما در دف اخی می  
خون شدخ خور مخورش غم آن می  
بایه ز کجا صبح کند داورد می  
خدمت و می ترا کشت سبحان شری



از لب لعنت جهان چشم پرور گرفت  
 بزم علاء پدی ناصر شرح بر دل  
 افسر بر بنیان آنکه ز خاک درش  
 لفظ شفا بخش او نایب و دانه آ  
 لذت لطف خدا گشت نهان در  
 تا سگرت را خدا گونه یا قوت  
 طارم نیلوفری هیچ کجی خوش  
 بر فلک لبری وی تو گویم که پ  
 روی سیاه ز حل کرد خجرت  
 زهره سوی تخت او نیز که میکند  
 کرفس حشمت او آب تابش در  
 تازی خوشگام او با و صبارا خوا  
 نسبت عالی او دوشش در شرح  
 چون گرم کرد کار جلوه کند که بر  
 هر که بگوش حسنه و دعوی موسی شنید  
 دیر ز می ای آفتاب در کف طن  
 چون تواقطاع داد ملک شری خدا  
 رای غیر تو گفت صبح که خیر را  
 پیش تو نیز که حسن رخ پای خردی

سایه طوبی سپر از بر قدم نسی  
 گزنی او نصب شد رایت نیک  
 زر که قدرت زنده باج سر سردی  
 آمده در شان او آینه جان پرور  
 لذت آب حیات طعم فی عکری  
 پر عرق شرم شد روی طی آرد  
 تازه تر از روی تو در چمن دلبری  
 تیره که افتاب طعنه زن مشرقی  
 تا زنده پیش او پیش دم زری  
 موج زمان در دوش حسرت خستیار  
 عقل تماکت منصب خاکسری  
 شفته و همیشه ار مرزده و هر در  
 چرخ بسی طعنه زد در کعبه قصری  
 پست کند روز کار بست کرده آرد  
 پیش تا مل کنند در سخن سامی  
 کرد در عرش آستان آب طایبری  
 کند فیروزه یافت بهیست انگشتی  
 گزنی این بر خد شمع صفت خون گری  
 معجز موسی گشت قاعده ساحری

اب شد گل مبار پیش تو انگلس گفت

رسم تخلص سوخت آتش بی قهری

### تجدید مطلع

رو که بگام تو شد مملکت و لبری  
از مد شبگون قناب پده بکیسون  
بو که ز باغ رخت دیده من بر خورد  
تا که ز لعل لبست که یکم بوسه  
ای عشق کاف قناب لاف تا نماند  
سوسن از اورا حسیخ زبان کرد  
ور نشدی آشکار معجزه لعل تو  
از دهنش چون قضا حلقه یا یافت  
نفس شو سوسن و ز کار در دل او اوم  
هیچ شبی نگزد و تا نخند چشم تو  
گر نهی چیخ و ارتعاشم در آرزو  
ذات کریم باج دین اکر از دیده  
خسروان حسین اکر بدو بخش کرد  
دولت او کو و کی گرفتند لب بند  
گر که خوشترین عدل کند رای او  
کلک نمان فعل او حسد سوی خیزد

عارض کا کون مدار در زره عجز  
تا که ز تشویر او پرده کند شسته  
پیش که از برکت گل نبیره و بن او  
نقد روان بید هم کو هر دل بر سر  
پیش خست روز و شب فاشینه چاکر  
تا نخند خاتم اروضت خست هم  
فعل زدی و ز کار بر در پیمبر  
نشت از اشک لعل دیده اشک  
چون رخت شد عیان چشم خوس شب  
قافله فتند اسوی جهان بر سر  
بر در خورشید عقل از نو کند داو  
دست و دل مردمی جان تن سرور  
هم نسا احمدی هم کهر حیدر  
کز پی او می کنند طفل ازل مادر  
حج ز نذر زمین آینه حاور  
اشک و ان کرد رخ بر رخ نیلوفر

چون سوی بحر کفش نیز که کرد بر  
 چرخ بسی جد کرد تا بنجاش سید  
 عرش جهان با سپهر با چهره جلالت  
 تو سن ایام رار ایتی تو خستین کرد  
 از پی آن تا بر د خصم ترا آرد  
 هندوی بهفتم سرا حارس ایوان  
 ریت مشرقی که بخت طاعت  
 از پی حضرت که داشت تو سر کرد  
 بکه زنده آفتاب خاتم امتال  
 که کند غم عیشش را تو بطل کند  
 ز آتش غیرت شود نیز فلک سوخته  
 از همه حسد من که پیش که با او  
 سوی من خستند از سر حمت  
 پشت مرا زور کرد هر نفس از ما عزم  
 کرده مرا بچ تو خور حیات ای  
 خاطر محرم دور آینه دان کز او  
 نیست عجب که شود عیسی نازی با  
 موج تو دانی چه آب غلک عبود  
 شاید که زمین مقام خاطر من بگذرد

ابر بر اسیر گرفت بر خون  
 چون سپرد تا کسی بار که نصرت  
 طالع سعد ترا گشت سبحان ستر  
 شیر که کی کند سوی کی لایع  
 ولو بدید آمد است از فلک چهر  
 ورنه کجا یا فستی منزلت برتر  
 چرخ بنسند بخواب بهره نیک  
 در کف میرنج من تیغ جاسل کوهر  
 و رول کان تازه کرد و عده زر  
 زهره بر بطن نواز حرمت خیاگر  
 چون قلت ز کند چهره خاستر  
 که تو بدست ضمیر فرس صنما کتر  
 که چه ز بس منزلت سوی ز فلک ندر  
 عده صفت میکند که نیم هر در  
 خانه کجا را ند می بروق شاعر  
 آتش غیرت فاد در جگر عصه  
 از پی کفزار او عاشق شعر در  
 زاکه ز بانس گرفت طبع فی عسکر  
 زاکه همین است و بس حد سخن ستر

## در جواب حکیم فرخی شیرازی

هر بسجدهم که شاهد مدروخی خاوری  
 فراش غیب چشمه خورشید را کند  
 در کوزه اشیر جهان آتش افکند  
 ایام سپهر و ملک چشم عاشقان  
 حرج از تنزه نافه ببح بر کشد  
 از بهر بر گریستن ذراع سیاه شب  
 در بهر منظر نم شدن لک لک ظلام  
 تا روزگار چه بشوید کرد  
 کیستی بن مانده که خود شرح میدهد  
 با طایران سیده سوی حجب جوار  
 تا طغیان در جان در عهد کالب است  
 صبح بگاه خنیر شود بی قدم و ناله  
 تا ز حسیخ نعل صفت کرده آرا  
 یکچند شد که نایب به روز جزا  
 صد را از بهر جرعه جام نوال شد  
 ز فرم صفت آرد چشم از جنای حرج  
 ماخی نک جبر و ستم صد وین گراست

از روی تو مرحو کند خال غمیری  
 قدیل سان بعلق ازین طاق خضری  
 تا آفتاب تازه کند رسم زکری  
 در سعی آفتاب کند لعل روی  
 قرص خمیسه بگرد چون در غم غمی  
 صبح سپید جا کند صد کار زری  
 خورشید بر کشد زمین کوی  
 بگردن مزاج چشمه خورشید کوشی  
 هر روز که دیدم که بخوان لوح ساری  
 روزی که این نشیمن بار یک بری  
 ای بس که در شیشه ایام خون روی  
 پیش غمان خنیر دوران بجا کری  
 از چار طبع کعبه جان بون بری  
 در قبضه صقر قنای این صفت اثری  
 در فصل بونهار کند لاله ساعری  
 چون جوار کعبه دولت مجاوی  
 صیقل کری سینه وی قهری

اقصی القضاة عالم عادل که رای او  
 آنجا که نور افسر امتثال او رسد  
 هنگام حکم قاطع او چرخ تنبیه  
 کیوان که سر سبز ره رفت نهاده است  
 ببارق گفت شمع ضمیرش که ز هر خند  
 سلطان جنتش بود گیتی که نکند  
 چون خطبه جلال تو میخواند و کلام  
 چون بر سر عدل سلیمان تو می  
 چون صبح گشت حلقه بگوش غلام  
 خورشید و راه را دو غلام سماه خوان  
 ز آنجا که استقامت میزان عدل  
 روز که صفدان غایت کشند  
 طبع لطیفه پرورشش از مدح تو  
 تا این دو شمع تا فست نه لکون لکن  
 از نور سیر بهاد که چون شاه چراغ  
 این بقیاس آن عنبرل فرخی نهان

کرده از برای حجب اسلام کوهری  
 باشد کلاه کوشه خورشید سرری  
 از تیغ غزل حسته کند خلق شتری  
 چون ستاره تو بدید ز دلاف بر روی  
 با ابر گفت بجز نوازش که خون گری  
 شیر عسکین کجا کرد سوی لانه می  
 کرد اسمان بی ایره کرد از نری  
 بر بام آسمان زنی که پس طاری  
 از شام بحر حم اعلام سردی  
 رای جهان منور تو از بس منوری  
 میزان چرخ را یکی خسته نشتری  
 چون خویش بر همه اعدا مطمنی  
 آنکه قادر بر سپر کج سخورده  
 روشن کنند قاعده نور گری  
 از پای قدر تارک افلاک گری  
 گای برهنسی بجه اندیشه اندری

من برای این علو سببه

دو جهان پیش شمت لاسی

ای طغر نو کب ترا در پی

در صفت بندگان تو مرتیخ  
 بر تن خشم بسته راه مسام  
 سالها بگذرد که چاشمه را  
 در تن از دایمی است تو  
 مآبد است ماه حشر تو را  
 بر شب از استلای غصه کند  
 بزبان نشان ز نذر محبت  
 وز نه بچون کند بجای شکر  
 عقل در سایه قبول تو بود  
 نفس کل از برای است ز تو  
 حکمت در دامن قضا ز تو بود  
 ای خرد و انشا ط مجلس تو  
 آسمانی چنین که حضرتت  
 نیست دل کریم مراد تو  
 چون بیست نمیشود به مراد  
 داغ حسرت حساده هم دور  
 تا بکلی زمانه بی نکتند  
 و ایم از بخت راه تو بود  
 مآبد ز بسایه خلعت تو

روز زرم از قیاس سهل و فنی  
 نوک پیکانت از شرح خوبی  
 رسد در حرم ملک تو بی  
 ما را نفعی شود عهد درانی  
 جرم خورشید معیان جری  
 خون دل در کنار مغز بی  
 هر زمان با بکس بزمانه که  
 ز بهر اغشته در مفصل بی  
 نوز شد از برای خلعت بی  
 بی اساس خلعت بید بی  
 کرمت گفت انصاف علی  
 اسی داده با طبیعت می  
 از غنای آسمان تا کن  
 سر می وز کار و موسم وی  
 خدمت صبر شاه و وقت وی  
 گفته اند حسن الدوا لکی  
 نوحه مکر مات حاتم طی  
 اسم از اسبجیل دعوی طی  
 از درین تا نوسه ری

## فضیلت علو سخن و مراتب فضل خود

بر رخم شکند از خون جگر کز آری  
 که جنس این کار نذارم و عالم کار  
 کردنی داری کز یزدست است اوله  
 هر کسی استخوذ خویش بود تباری  
 وین عجب است که در افاق آری  
 تا فادام بکف خیره که خم نخواری  
 است بی تیرگی و آینه بی بخاری  
 دستانت من بر هر بازار آری  
 دل با میدچه آدم چنین طرای  
 بر صعد افاق برم بکباری  
 که نذار و جهان پیش کفش مقداری  
 کرد معجوره اسلام کشد یواری  
 استمان در تاویل نه بهمباری  
 وی توفیق آسان شده هر دواری  
 در حدیث در می مای سخن و نیاری  
 بس و خاصه بجهان می است آری  
 کورشی خسرانی خیره کشی خداری

هر کجا تازه بنشدید کل رخساری  
 عشق بازی جهان کار چو من بکباری  
 کرتی آری جانیت باید ناچار  
 اندرین واقعه تخت از نیم عالم  
 همه افاق در اینخاود نازند را  
 چشم من چون کلوی کشیده از خون است  
 بر دل از عشق این نیست که باید با  
 تا بازار غمت دست بسو آری  
 طره وزد و چشم بچیل خواب بود  
 بار بار در ولم افتاد که این طرای  
 قبله و متده شاهان جهان صدر آری  
 آنکه خطش می دفع حوادث هر دو  
 و آنکه در کشتن جتایوزان شجاری  
 ای سحر و تو تو آنکر شده هر دو  
 عاشق و کز جمیل تو و شاهان جهان  
 خرج با آن عظمت کشته سجاوه تو هر  
 ز غلظت میکتسم آن کتیب که ضم تو بود

حال که خواهد که چون کل بار است با  
 بسته چون طوق کبوتر زنب دی وجود  
 استمان تازه نهالی بدماند زین  
 سالها حاصل کان کر کعبت از دور  
 لاف یا چه زخم قاعده کان چه خم  
 جاودان قفسه سیر از خواب کر این  
 پیش ای تو خرد با همه شیار چی  
 صفت کلبن جاه تو دروغت دروغ  
 شعر نپار که کوئی بحقیقت وحی است  
 در هفت آنجا طبعم تماشا بنکر  
 این سخن کرده که در صوت دعوت تکب  
 یارب این کفرین باز که کوئی افلاک  
 من که بر جسد تصد کوزه هر دم خمر  
 ابروی از پی نان بیداد بدم  
 بعد ازین چون سنجاب تو لا کردم  
 بخت هر حادثه را کردند اکنون می  
 تا چنان بست کرد و دو لوار بود

زود باشد که شود در دشت آن نخل ناری  
 طوق سنان قی در کردن هر خاری  
 این دانی تو که نختی کنشش ما دانی  
 کم زبک و ز عطای تو بود بسیاری  
 کردیش گرم بود تو کویم ماری  
 مادر آفاق چون سرم بود بیداری  
 پنهانست که مستی بسر شاری  
 جز با بجان چو من طبل خوش گفتاری  
 ان حقیقت چو سستی بود از پنداری  
 مادر ز او یعسر عرض هم کلاری  
 عقل داند که برایشش زسدگاری  
 ستاند از بر هر منطقه ز ناری  
 سخره بهیران کشته نباشد عاری  
 چشم و چرخ خاک نخورم ماری  
 چشم دارم که در چشم زسدگاری  
 و اسماں هر کس می کند استغفاری  
 که من از رسوم و ظلماتش آری

مت

غایبم تو معمور جهان ما که نترس  
 به ز عدل تو حجب ترا بنود معاری

القصا



# مِنْ بَدَائِعِ افْكَارِ الْعَرَبِ وَالْمَقْطَعَاتِ

|   |   |
|---|---|
| <p>تویی که هست زبان تو ترجمان<br/> هزار گونه بضاعت در آستین صبا<br/> که خون بیخبر اندر عروق نشود<br/> که صیت بوجیع بند و علت سزا<br/> که از برودت او ز هر سیر گشت هوا<br/> پسید کاری حساد و کسری عدا<br/> گرت همان بکنم و کرم نظم ادا<br/> فلک مفرح کافور ساجد و<br/> زمانه راعه کافور سید که در عدا<br/> زایدت پس ازین نیز ما ابدت ما<br/> زبان مع نباشد پندیده کن عدا<br/> صد بر و عدا هر روز هات بر سر و</p> | <p>خدا یگان جهان مالک ارقاب<br/> نمد محاسن جنس تو از نقایس عطر<br/> ز شد باد شکوهت و بوسه دی<br/> شب گذشت مرا میگذشت در خاطر<br/> در آن میان نفسی بر کشید جاسد تو<br/> درست گشت مرا کاصل فرفرف سرت<br/> لطیفه از اسنم سباده می آید<br/> زلف قدر تو دل گرم کرده و جهان<br/> نه سهو کردم که ز بهر خاصیت تقدیر<br/> که تا چاکه ترا پیش ازین نظر نبود<br/> طیر مثل تو را خاصه در چنین خیزش<br/> بگو تو شاه و پشاهی و بن پای خفا</p> |
|---|---|

# فِي الشُّكَايَةِ وَالْحُجُو

|  |   |
|--|---|
| <p>کجا و انم طسوق شاعری را<br/> چه رحمت مویک تهمینتری را</p> | <p>من از طعن تو ای قاضی خندان<br/> ز کردی که نموای کهنه خرد</p> |
|--|---|

زخاری کرد خست شرک رو  
 زباز اذ و لغار آسا کیم تیز  
 چنان بچو تو ام سودا کرده است  
 سیدل بوده مانا جوانی  
 ندانم تا چه بدختی که هرگز  
 ز زن گشته زنه که گاه میکن  
 مرطبی است خسته که تاب  
 ز نظم و لغزب معجب من  
 اگر چون خار دامن کیس بر ما  
 ازین پس چون کل بد عهد میکش  
 چه بودی که جهان از دانش من  
 نصیر الدین الغ صاحب که ز کرد  
 عمار خوش او پیرایند  
 سرشک جام او سر ما خشد  
 قریش در زمانه دلبری  
 همیشه بارخ و زلف نکار آن

چه نقصان و لغار حیدر  
 که میسانی بود خبیر  
 که شتم لوح مدحت پر دیر  
 که پوشیدی کلیم مدبر  
 مزیدی چه تنگ اختر  
 مراعات رشید از هر  
 صد آرد سپر انغ خاور  
 طرب زاید روان انور  
 نمائی سیرت بد کو هر  
 جفای کسب زیلو شیر  
 خرد او ای جهان سیر  
 مع آیین ملک شیر  
 شمال شک بینر غیر  
 زلال خوشگوار کو شیر  
 کرا و غیرت بود جور و پر  
 نوید آماده کار و لبیر

اشیاء حکیمه که در دنیا

ای خضر که از رخ و شیرگان  
 هر خط است فکر تو در کشد نقاب

در عرصه گاه خدمت تو فی اهل مرا  
 خطت بهر زمین که سپردی کشید  
 و ز بیم مسلحست تو کان دم بر دم  
 شایان ز کوه کوشش و ز باران از راه  
 آنکس که حکم کرد بطوفان با گفت  
 تشریف یافت از تو و قال دید  
 سخن چون بختش ابطال کرده ام  
 بر من و بال شد هرگز پیش تو  
 گویند که عالم و گویت شو فلک  
 طوفان من گذشت که نه ماه تمام  
 سل است این ماه و در چنین  
 لیکن دست فاقه نرسد که عاقبت

طحا و وسوس وقت جلوه نماید کم از  
 ممکن شد که زحمت کنیز تیغ آفتاب  
 بر چشم و شمناسات نیارد که شمشیر  
 بشو ز من سوال و بپشیرید چو آب  
 تسیبان عمارت عالی کند چرا  
 در بند آن نشد که خطا گفت با صواب  
 یا من چه بود در کمر و در خطا  
 هر ساعتی که من بنسیر کردم تسیبا  
 بر من بنسیم جو که فاد هم من خدا  
 از آب دیده شربت از خون دل کجا  
 در دهم من که نه نامم بود آب  
 هم من جان بر آید و هم حسرت از خدا

## فِطْعَنَةٌ

عالی رضی من لی ان شمع الی  
 تا شمع دولت تو بر افروزت در فلک  
 چون بخت رخ تو شکر خنده و چون  
 بشو حکایتی ز شکر خوشتر و بد آن  
 یاری که شمع مجلس از است و جان

لفظ شکر فشان تو سپید صواب  
 در کام آرزو چو گشت صواب  
 شد تیر رخ ز غیرت آن شمع آفتاب  
 چون شمع نسیم مرده ز تن دارم تیراب  
 بر من ای شمع و شکر کردی خطا

جاری بلان من عتاب چو شکر  
تبریرت کزلی بدیر آن کون

فما چون باه شمع اندر خطرا  
چون شمع اندر آتش چون شکر اندر آب

### قطعه

ای او ندی که در مشورم کسیر  
سهل بوی خوشش و داری احباب  
عکس ل استکارت کز حد  
می نام من دیشب خور شراب  
کوی افشان دیده خصم توانی  
کارش در پشمین از جو و لوی  
ت با سر و جیب از جو و لوی  
تا چنان دشت دشتی هست روی  
آب باریکت شیر تو در جسم عدو  
دشمنان دولتت ایسکه خون جاک  
خسروا بستی بر این توت آدم خوار  
اهل معنی اربا کرده خسار بر  
چون فلک ششم و ناستد برون چاش  
بر خودم بسوز میباشم که ماکی شمع  
دی شغیرم با کسی ز بانای جنس روزگار

خسرو سپروز جنگ از کز و خطرا  
عنبرت از روی خمی زو کلفت دی  
مانع آید طبع خرخک فلک از انبساط  
بسر اما سناهی حسی ارباب  
ز آنکه جز شمشیر تو خیزی نمی بیند  
گاهین سر مایه شمشیر تو زین جهان  
چرخ از بر من منکجید و سیکر خطرا  
کرنیش منکون شدم جان آفتاب  
زان قبل پیدا شد است اندر چشم اجاب  
ایکون تیغ ترا کنیت نرا شد بر آب  
تا مر از روستانی تا نامم در خدا  
در خود اینم که کردن میخند در پنجاب  
کاشکی ممکن شدی بدت عمر شتاب  
باشم از بهر خورش در خطرات الهاب  
برده نوعی ز شفقت حضرت کردن جناب

|  |   |
|--|---|
| <p>پس آسای سخن گفته فلان غریبی<br/>این سخن کرد یکی کنی خواهش بدو<br/>بادم باد صبا گرفتگی احسان<br/>برت نام سخن از آنکه دست برت</p> | <p>از چه میدارد و غوسان سخن را در جا<br/>چون کشیشان سخن ابرمانده اند با<br/>کی دیدی کل خار و خون سخن سجا<br/>خاک را مردم کند و آینه صفا</p> |
|--|---|

## قطعه

|  |  |
|--|--|
| <p>خدا یگانا شاگرد را بیست ضما<br/>ز چوب نبر خشک از نشاط کل<br/>نظیر اندر مانده ذره در صحرا<br/>مرادوستیت نسیب است از بی<br/>ز فرزند تو دی بوده در غیبت<br/>مرا ازین پیش صوفیانه یاد</p> | <p>عجب نباشد اگر کند در حکم او<br/>نیم لطف چون کند در لفظ<br/>که از تو ایده انعام تو نیافت<br/>تو در زمانه غنیری و من خایه<br/>ز دست شاه امر و در یک شتم<br/>اگر بخشنده سخن در کربار</p> |
|--|--|

## قطعه

|  |  |
|--|--|
| <p>سلام من زبان صبا نسیب<br/>کره کشای کره های شکل خدا<br/>اگر کسی مثل سدر جام هم رسد<br/>با اتفاق اشارت بدو کند همه<br/>پهنش و جهان به رضی این</p> | <p>که در کعبه آریاب معرفت در آید<br/>حد شهای که بر بار چو شکر آید<br/>که چیت کند بدینان جز و نسیب<br/>که عاقل است این نه خاطر منور آید<br/>که حسن نظر او ترجمان مجرب آید</p> |
|--|--|

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| که ارسد که ز ملاف جبری سخن   | نخست معرفت اول باب که کتبت است  |
| بناغ فضل جو او سیج سر و سرور | که جاه اصل و شرف شاخ و کمر است  |
| بسی نقش جان سخن نوران کرد    | مذمه ام که کسی در جبهان بر اراد |

## مِنْ أَفْكَارِ الْبُكَارَةِ

|                          |                                |
|--------------------------|--------------------------------|
| این فلک بر زمین سر و آرد | که تو کوئی که خاک با منی است   |
| ز غایت افتاب و ز یور ماه | عکس جام جبهان با منی است       |
| سایبان سپر ز پوشش        | استمان در سر ای منی است        |
| افتابی که عقل ذره او است | ذره ز افتاب را منی است         |
| جخمی کان زبان فتنه است   | سریع جهان کشای منی است         |
| دو چهار ایش پای زدی      | که کین غضن اینجای منی است      |
| پایت از زده شد صد تن     | خود چنین باجر اکوای منی است    |
| رد در پایت او فتاده      | که گناه من و خطای منی است      |
| چون پایت رسید آیم        | که بر ببری سرم نرای منی است    |
| عقل سو کند بر جهان میدا  | که اگر در دولت هوای منی است    |
| بسر من که در پاشش سخن    | که تو دانی که بوسه جای منی است |
| جا و دانی که پس از مگو   | که بستی تو با بقای منی است     |

سریدان بر او آرد

## مِنْ جَوَاهِرِ طَبِيعِهَا

|   |   |
|---|---|
| <p>بزرگوار ادا نم که برخلاف قدر<br/>     بحکم آنکه بد و نیک هر چه پیش آید<br/>     سعی من نشود و هیچگونه روزی نشود<br/>     ولی غایت صاحب که مصانع خلق<br/>     چو سوی حلقه نظر میکنند بچشم کرم<br/>     بصدایید دل اندر تو تبسم که از آن</p> | <p>حقیقی است که جز کرد کار قادر نیست<br/>     مقدر است بهر حال اگر چه ظاهر نیست<br/>     ز روی کم حسدی مرد کرد چه صابر نیست<br/>     بیکدستیمه انواع لطف قاصر نیست<br/>     چرا ایجاب من میسجد کند با نظر نیست<br/>     زبان حال بابت ایم هیچ ذاکر نیست</p> |
|---|---|

من ابیات الرقیقین

|  |  |
|--|--|
| <p>ای قبا می سهر آید نیک<br/>     زلف خاب رو ب کرده نه رده ماه<br/>     روی بر سر طرف که بسیاری<br/>     کرده از خدمت تو دور افتاد<br/>     مدوی راست میکند زرد عا</p> | <p>از چه از رشک حلقه کمرت<br/>     تا برو بند خاک رکبدرت<br/>     بمرانند نصرت و شرفت<br/>     بدور روز از طراز زمان درت<br/>     تا فرستد دوا سهر بر اثرت</p> |
|--|--|

در تغیر خاطر ممدوح

|  |   |
|--|---|
| <p>ای گسته قلاده برون<br/>     بعنیم وجود پر کرده<br/>     نیست در زخنده نه اخلاک<br/>     دی مکراند کی بعینت شد</p> | <p>ز نهره از بصر عقد باروت<br/>     هفت کشور شکم ز نهریت<br/>     کسوتی کان سد برانوت<br/>     رای صافی و روی نیکوت</p> |
|--|---|

که من نه و شاق تمهند  
گره زلف خود در باروت

خسرو اختران بدایه  
کو عروسان خلدنایه

### در اغراض بنظیر یکی آنرا شعر آه

دوان عسکر جاه ترا انقراض  
کار مخالفان تو حسد انقراض  
در دیدها حسد که سود باص  
زان محور شمشیر انقراض  
خبر نکت برع و نسیم باص  
تا فتح صورت هم طمع انقراض  
بی جد و جهد او همت انقراض  
تا صبح محشرش خط انقراض  
از زادن مراد تو اندر محاسن  
در کائنات اگر چه مال قرص  
زان منقص مشکوکه که انقراض  
گر صد حسد بر کوبه بر او عراض  
بحر محیطش ز رشخ حیاص

فرمان ده اکار دنیا بجا رود  
تا آفتاب دولت تو از قلع آید  
از بس که سپهر رخ تو بر دیده با تو  
در حل و عقد جلستین استغ  
گر هست در جهان ارشی از شمالت  
انها دکان صد مده نعت ترا در  
رای تو را ایضا است که گردون  
قدر تو کو کوی است که بر آسمان  
شب نیست از زمانه که استن  
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند  
گر عتراض کردم بر شعرد کوان  
بیرون دولت تو چه حریف جان  
جاویدی که پیش عطا نصت

### در اغراضی شیع

نقد هر کسیه کاسمسان دوست

ای در وجه شکر



چشم کردن زید روی آید  
این که پروا نخواستی عده

اقتصاد شمع دولت بخت  
جمله در نطفه اشع لبخت

### مِنْ دَفَائِقِ افکارِ

خدا یگان جهان شیر روی بین  
زنده کردن ارواح حضرت و تنه  
ساده نرم تو کردون صبح کردی  
تک شربابی مسکین نغشیه بین که بگاه  
شعده ام که زبان از اندک رسن کشود  
درین شرف که مرآت داندخواست  
در ای این سعادت و کرمی نیست  
مراد انشس تنها زمانه حاسد بود  
کنون غایت خسروان اضاف شد

توئی که رایت عزت همیشه منصور است  
صدای بخت تو تپس نغمه تصور است  
که صوت منم خان همچون ای طنبور است  
سرش فرود شد و ز کس منور مجوز است  
کسی که او بزبان جلال مدکور است  
که سعی بخت و زمانه چگونه مشکور است  
برون از آنکه زار و راک آدمی دور است  
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است  
اگر حد برد از زمین مانه معدور است

### مِنْ عِبَرِ اِسْبَکِ

ای سینه و زکار روحش  
هر چه از لب از زور برآید  
در مدت عمر نارسیده  
چون عزم سفر درست کردی

از آتش تیغ ابد ارت  
ایام بخت داده در کنارت  
خورشید و سوس در غارت  
دولت که همیشه هت یارت

شش چشم تو بحیرت

منزل منزل در انظار است

### قطعه

ای خسرو یکد را سینه جاده جلال تو  
شاید منم که خاتم اقبال رفورد  
از چشم زمانه فرو شوی کردم  
کردون مطلقه ایست که در عرصه وجود  
مکدر رضا عیسم که مراد دور و زکار

سر بر محیط عالم علوی فرشته است  
تو صحیفه جانم نگاشته است  
کایزد ترا بر او نه بازی نگاشته است  
نخلت همیشه بر سر نخلت میشته است  
بر اعما وجود تو ضایع گذاشته است

### و منیر فانی

پناه و مقصد این سر صفی الدین  
هر آن صفت که ز جیب قنار آرد  
قلم که دعوی وصف کمال تو کرد  
بزرگوار ابی سعی تو درین مدت  
ز رخ سقله جفا پاکشیدام که  
از آن زمان که در اینجا نشسته ام  
کنون کام و بنا کام میروم که مرا  
بجدت آمده دم گاه وی گفتند  
ز خمی همه شسته تا که و میدن صحیح

توئی که عمت تو سر آسمان سودا  
بهر دامن چاهت میان نیالودا  
خشن بوده نخلت همیشه اندوخته  
و لم رخصه جانم ز غم نرسودا  
هنوز ناله من سیج گوش نشودا  
همه بیط زمین صیت تو نمودا  
جهان عیان ارادت اوست بودا  
که خواهد و شش ساط شراب فرودا  
چو شش شش خفته است و نه نغمودا

|   |   |
|---|---|
| <p>کون رستی و خواهی شایسته روز<br/>         زود کار و زخم سگای است عظیم<br/>         ز حضرتت چو در وقت ذاع<br/>         تو سود کن جهان نام نیک اگر چه</p> | <p>چو خلق در کف است ما سوس<br/>         که این سعادت هم امروز روی نمود<br/>         کنون امید ملاقاتم از تو بود<br/>         دو هفته عمر ما بید تو زیان بود</p> |
|---|---|

### فِي الْهَجَا

|  |   |
|--|---|
| <p>حاجب جلد کت از راه بر<br/>         در نه آن سیم سر زبون کوش<br/>         یکجسی کلبه من روشن کن<br/>         چند ازین چیز که حاجب کز<br/>         حاجب است کز زود کز خوی</p> | <p>اینم از بسدی این مجرب<br/>         چه سپرد او از چو تو سیم تن<br/>         که عشق تو دلم مرهبن است<br/>         تا درین بر چه دستمان<br/>         حاجب لایق کردن زود</p> |
|--|---|

### و طَعْدُ

|   |   |
|---|---|
| <p>خدا یگان و حسرتان و بی من<br/>         در است تمام آسوده از خلق جهان<br/>         قضا نام تو در اخت دقرا فلک<br/>         کینه بنده در گاه اگر چه رجور<br/>         جهان خلق همه معترفان شده</p> | <p>تویی که طبع لطیف سحره قدم<br/>         از آن جناب و منبع تو عرصه گرم<br/>         صدای دولت و ملکیت صبر بران<br/>         خدا یگان جهان حسرت و سحر<br/>         که خشری چو تو امروز در زمانه</p> |
|---|---|

### حَسَنٌ كَالْمَرْدِ نَقَا صَانِئِ زَوْكِي كَامِ

|  |  |
|--|--|
| بزرگوار را از دست کوهر افتاد<br>اگر ز رفت قدرت ملک بصد<br>مرا بخلعت نیبا و استر بر هوا<br>هنوزین و لکامی امید میدارم | همیشه کار زمین و زمان که حسنی است<br>فراز خویش بنمیزد خویش تنی است<br>بزرگ کردی این از بزرگ آنی است<br>و کرده من بچه و انم که استرمی است |
|--|--|

### فِطْعَمٌ

|  |  |
|--|--|
| حاجی ملک بعد دولت و دن<br>صحن آمال و سخن از راق<br>کرم شاه کار خویش برود | چرخ در سایه حمایت است<br>تا آب در کف کفایت است<br>بعد ازین نوبت غایت است |
|--|--|

### وَمِنْهُ اَيْضًا

|   |  |
|---|--|
| خدا یگان صد و زمانیش از من<br>از آن برقص در آید فلک در کوشش<br>حضرتی که پوسته نیک با و ترا<br>ز عیش تیره همی کردم انقدر فرما<br>مرا اگر چه تو شریف خاص فرمودی | تویی که طلعت تو نور دیده خرد است<br>صبر رکک تو سپهر چون ای بار است<br>نموده ام و نسبت که حال من بد است<br>نه زانکه کسوت من طلس است تا نیست<br>هنوز موجب فریاد برقرار خود است |
|---|--|

بدین جا که آفاق مبارک توئی گفت  
 استین گریست بی غرض و نیامی  
 این سعادت که برابر روی و است  
 سخنی نیست از تو زبان توان داشت  
 آدم سوئی شایسته از صدق و پند  
 پره از ارس در گفت که اوست  
 تو که سیدار حیوان دولت و هشار حقل  
 تو نیست که عقل من شیداست

کلین ملک تو آرزو و ترش کفنه است  
 صده از روی جان کرد حواش زفته است  
 صدی نیست از آنها که ملک زفته است  
 که ز رای تو خرد هیچ سخن نهفته است  
 آن که با که بهج تو صبر نهفته است  
 زان پس طعم از آن بچله نهفته است  
 خفته دست من ز چه معنی گفته است  
 تو خواب که بخت من مسکن خفته است

### فی الشکایذ

دمی بزرگی سوال کردم و قسم  
 خواجه مرا داده است با تمام  
 گفت در بان شکایاتی که با او  
 گفت در خواجه شکایت در بان  
 بر در او منع چون کنند که او  
 کفتم ازین در گذر فضل چه جا  
 این سخن از من بد و رسان که بزرگ  
 سیم کنون بل کن که بخت جواست

رای در جل و عقد ملک بی مع است  
 در کرم او خلافت و عدل مع است  
 سو و منیدار و ابرار بی مع است  
 باز که او این سخن که سخت شیخ است  
 قبله حاجات هر شریف و وضع است  
 در که او بارگاه هفتل بی مع است  
 رتبه تو شیخ این مثال تو مع است  
 کار کنون کن که روزگار بی مع است

## وَصَفًا لِحَالِك

|   |   |
|---|---|
| <p>خدا گمانا رسیده اندکست جان<br/>         و لیکن تعرض کنم حال خود که صید تو<br/>         مغفل است لم در کشایش غموم<br/>         بحالتی رسیدم که تا مات سوی</p> | <p>نمار و وزه و حج بر همانان عرض<br/>         کشایش غموم اصحاب حاجت از عرضت<br/>         چنانکه گوی من السمسار و اثار<br/>         هر آنچه وجه معاش شست از روزت</p> |
|---|---|

## وَضِعَةً

|   |   |
|---|---|
| <p>پناه تو فدوه بان عصر حضرت وین<br/>         بگرد موک قدرت نیز بد کردون<br/>         بساعی بکشند در مع او طلسم عدو<br/>         ز بس خنسی در پهلوی مخالف تو<br/>         توان شهی که ز بیم سنان سر برت<br/>         زمانه بائی کابست ندارد اندر<br/>         بحکم آنکه من از خاک و کت و درم<br/>         مجال عذر فراخت از نهایت<br/>         حدیث لکنی استر عذر میباش<br/>         ترا بقای ابد باد و ز کونانست</p> | <p>تویی که خاک دست کهای فرست<br/>         که در میان مسافت هزار فرست<br/>         پیش من موسی چه حای برت<br/>         گمان ببر که بجز خبر ترا رست<br/>         رخ سپهر چو روی پر رار<br/>         از آن عیان مراد است بهره در<br/>         ز غصه هر نفس بازمانه صدت<br/>         زبان نطق نداردم که وقت بس<br/>         اگر سخته کتوسی که عذر بس<br/>         که ملک دین از نام و منت</p> |
|---|---|

## وَأَلْيَا

|   |  |
|---|--|
| <p>تویی که عمت توست با ملک عمر<br/> سهر چون تو بزرگی بسج حمد ز<br/> برو عا و شام شب که دولت تو ز<br/> و مید کنمت غیر ز طهره شمشاد<br/> برو آتش مو هووم در دل تو لا<br/> کنون بدست نمار و ازین سخن ما<br/> اگر کم بشن شکر صد کی بسنا<br/> خدمت تو پائی بایدم ستا<br/> بجز ز جمله لغت بر آن سووم از<br/> که خدا کار فرو بسته مرا بجا<br/> اگر زت کن و رزنی ز ریت ما<br/> حدیث غله عجب کر نیایدم بر ما</p> | <p>خدا یگان کرام جهان ضی آن<br/> زمانه چون تو کریمی بسج دور<br/> بخاست صاعقه آنجا که زشت<br/> نسیم لطف تو در باغ دامنی نصاف<br/> سموم مهر تو با کوه صد موی نمود<br/> خار شش تو لاف کشا دوستی ز<br/> از ان لطایف بعثت که باز فرمود<br/> چو شرابا بدر مقام ازاد می<br/> تو فرض کن که چو سوسن سخن گشته<br/> مرا از ان کره بسته یاد می آ<br/> تو قعی که در آن باب می رسد<br/> چنین که من تعاضای رفرو شد ام</p> |
|---|--|

در شرح احوال خورشید

|  |  |
|--|--|
| <p>تویی که هست جهان کرم تو آبا<br/> کین آتش مو هووم در دل تو لا<br/> بپای خدمت با یه زمانه را ستا<br/> نوشته دم احوال تو در ده<br/> به بس چکونه شریف من مثال بند</p> | <p>سهر فصل و سهر مالک ارفا<br/> توان کسی که بسیند طلیعه خرت<br/> بهر مقام که قدرت بشیند<br/> خدمت تو در این چند روز می چند<br/> مگر بعین ضامن گریست ای</p> |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>درین معاهده الحقیقی مرا خطی اقامت<br/>     که پیش حسن تو بزرگی توان چندی<br/>     چون خاک باشد نساید سعی و بر باد<br/>     کجا بجز نقش سحر آب کردی<br/>     شد که یاد نیار و در طریقه شمشاد<br/>     نزد که جان جناب مرا کند اما<br/>     ز وعده تو ندانم که تا چه خواهد بود<br/>     که بصید شد و بجزوازان کرده کشاید<br/>     همیشه پیش تو اسباب عشق ساخت<br/>     بغیبت و بختور این که از دست<br/>     که یگان و دوکان هر طرف کنی از آن</p> | <p>و لیکن از ره انصاف و در توان<br/>     بصاعتی بود شمس خاصه که متن<br/>     کسی که قطره شبنم عشق بر روی<br/>     ترا که چشمه آب حیات در دهن<br/>     کوی که کیسوی جورا که ز نذر ضوآن<br/>     و لکن از سر صدق و عده گرفت<br/>     بصد شکر امل من شد است لستن<br/>     چون کفتم آن که بسته زود بکشاید<br/>     تو کار من بگرم که باز نی و در<br/>     بدست من بود جناب دعا که بیکو<br/>     هزار بنده هم سپرد و پیمین</p> |
|---|---|

مِنْ بَرَاهِیْنِ فَضِیْلَةٍ

|  |  |
|--|--|
| <p>العالمین من ظل لغتیم سرمد<br/>     بر خور ز ملک باقی و در دولت فخلد<br/>     گفت یاد از زایا عن چند<br/>     شاه شمع غنم بو بکر بن محمد</p> | <p>یا من حی المعاصی بالصارم<br/>     ای بر سر ز کرد و قید ز نهانده<br/>     فاضت علی البرایم کفہ اعطایا<br/>     فرما ز دای عالم مقصود نسل آدم</p> |
|--|--|

فِي الْمَدْحِ وَالِإِعْتِدَانِ



تویی که شرح بنام تو نامدار شود  
 اساس ملک بعدل تو استوار شود  
 چه حاجی صبح که خورشید شمار شود  
 که آسمان قبولت بزرگوار شود  
 که دولت تو را اطراف کار شود  
 که نظم رونق عالم کی هزار شود  
 ز نثر حدت تو خاک مشکبار شود  
 که پیش بیت تو کاینات خار شود  
 که پیش رای تو این بخت آشکار شود  
 که تا وقت که در شاهاوار شود  
 که روزگار تو تاریخ روزگار شود

پناه ملت را عی خلق نصرت دین  
 بنامی شرح بسی تو مرتفع کرد  
 چو در شب حد ثان صبح و تیبید  
 تو از نزد کی جانی رسیده هر روز  
 چه دشمنی که درین بسته بود هر روز  
 میدان بود اکنون مانه را از تو  
 ز فیض نعمت تو بار در فشان کرد  
 کسی که مرع تو کوید سجای آن باشد  
 اگر توان مردم عظمت مقدم  
 که از قطره دریا از آن شد  
 بیا کام دل از روزگار چینه

قصه

تویی که بزم ترا ماه نوسال شود  
 لب ندر لفظهای سوزان شود  
 ز خنده پیش کل روی همچو لاله شود  
 ز عین خنده همه خند با هم ناله شود  
 از آنکه باقی عمر من بخواه شود  
 بگره از پی آن و محاسنی

غما و دولت و در صدر مشایخ  
 ز آبروده چو باران اشک بخوا  
 مرادش ادبی خانه تو در نفس ماری  
 چو از جواله شمس طیب با دارم  
 هنوز از آن دریای حق است میترسم  
 دوروزه رایت من مانده بود اگر بدی

امید من تو کما همیشه هست این  
 هزار ساله بزمی تا هزار ساله شود

## مِنْ شَخَائِرِ سَجَائِدِ طَبَعِهَا

|  |  |
|--|--|
| <p>آنچه حکمت گذشت در بخند<br/>         با کما ششم و مطر بخند<br/>         کا نذرا و سلطنت آرنخند<br/>         در سخنان بیکان خط آرنخند<br/>         فلک هفتستیمین مهت بخند<br/>         نشود بدر تا سفر آرنخند<br/>         فتح این باب جز سفر آرنخند<br/>         هیچ سودی دیگر آرنخند<br/>         گرم شامت نظر آرنخند<br/>         با تو کس دست در آرنخند<br/>         کار طالع کند هنر آرنخند<br/>         تا کس این صفت را آرنخند<br/>         با قصب بر تو آرنخند<br/>         جز نبسته در او آرنخند<br/>         که از او اسب آرنخند<br/>         که در آن شرح مختصر آرنخند</p> | <p>ای قصه دولتی که در عالم<br/>         و آنچه با ختم تکبیر تبعت<br/>         شرف ذات آنچنان آرنخند<br/>         هر که دل بر گماشت کفایت<br/>         بعد ازین است جهانگشای<br/>         نیک وانی که بر سپهر لال<br/>         کر شیخون کنی بر اهل عراق<br/>         عمر من در امید بوک و مکر<br/>         شهر یار اسند که در حالم<br/>         انتقام از عدو بخش کامروز<br/>         گر گشته خدمت مخصوص<br/>         عش از اینم دارم روی مال<br/>         کا آنچه ما بنده کرد شهر<br/>         در گذرهای او کلت کمال<br/>         که خدمت نیرسم عجب<br/>         سخنی خند بشنو از بنده</p> |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>چون بر اندر تر آید نهند<br/>         بر لب حاقینت کند نهند<br/>         گز تو گس ناله در سحر نهند<br/>         خاطر هیچ موج کر نهند<br/>         جبرئیل امین ز بر نهند<br/>         سخن نعت در دگر نهند<br/>         مدد بحر حشر شمر نهند<br/>         در نمای نبات خورد نهند<br/>         عاقبت کرد این مد نهند</p> | <p>بر که از حال زبردست است<br/>         گرچه در حال دولتی بیند<br/>         ای چنان بچ ده در جاندار<br/>         مادی صدا و تم که در دست<br/>         بنود دور کرشای ترا<br/>         هر که می شنید ازین قطعه<br/>         گفته من بفال دار و زراعت<br/>         بر خور از خود که آنچه عدلت کرد<br/>         جا و دان باشی نام افکند</p> |
|---|--|

### در غنای فرزند

|  |  |
|--|--|
| <p>دید بانان افق را دید با گریبان<br/>         چون بر خاص نامست بر فرمان<br/>         از کمال قهشس مرزده کیوان<br/>         در دای نظلم را انصاف تو در مان<br/>         هر کجا ایثار رسم آفت احسان<br/>         کوه سینه صرا تا فقر تر این بر بان<br/>         شرم دارد که حدیث عدل تو شران<br/>         لطف و قهر ز دلیل نصرت خندان</p> | <p>ای فلک قدریکه شرب نوری و شربت<br/>         آفرینش حقین قلم سر بر خط فرمان<br/>         جاهت آر که در حنیض خازان در آسمان<br/>         ز جنهای سپنج انعام تو مردم<br/>         صوت اقبال نام عشرین سجود<br/>         مصرحای کشت تبریز از قدوم در حشت<br/>         جلالت با نور عدل و انصاف تو<br/>         عقل هم در وفرت دید کار و زمین</p> |
|--|--|

بتجویه قدرت گردان ممکن است  
 طول و عرضی نیست عالم را که است  
 بخت خلق و نسیم محبت از خرمی  
 هر چه زار است عدلت از جهان برین بزم  
 تعبیه اقبال در گاه تو آمد زان مهستل  
 تا بدوران ملکیت متصل بادا کن  
 تا که هر روز از نشاط و خرمنی سستی

سالکان چند هزار نیکو نه سرگردان کند  
 بر مراد خویش بچیند دینی او حلال کند  
 هر زمان وی من چون و ضمه ضوان کند  
 هر چه شوار است لطف است زمین آسان کند  
 روز و شب کردن طوافش ازین بندگان کند  
 دو و دایم اقصی است پویدین دوران کند  
 آسمان هر خطه پیشه دشمنی قرآن کند

فی الشکایة

خداوند من آن سراج عمر  
 ز من ای و دین داری نیام  
 تو اگر زرت کس را که جوئے  
 در شاد دینی بن دوران که یام  
 بیسی که ز من پیش است پیش است  
 چو هر از پس بر آید آدمی را  
 مرا زان نقش ابادان چه بیز  
 تیری و زرم از اکشن رفعت  
 ز زبوری نسیم کمتر که بر کوی  
 قمر با کل سخا و همت کند لیک

که دایم بهفت عضو هم پیش باشد  
 چو کشتی رفت و کافر کین باشد  
 در این عهد از وفا درین باشد  
 دل مرد محال اندیش باشد  
 سلیم است این بهل تا پیش باشد  
 حقیقت دان کس سایه پیش باشد  
 که با نصد خرسند در معیش باشد  
 که شمشیر و جوزا کیش باشد  
 دم دم جای نوشش و غیش باشد  
 بساط سلمی کز او بر خویش باشد

چو جای من بنمید اند قومی  
اگر دستور نی یایم همگام

که ایشا ز اسمن چون عسش با  
چنان انم که جای خویش با

### من شواهد علی طبعه

پناه ملت اسلام دولت  
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد  
فراست تو بیک التفات تر قلم  
کسی در تو چشم خرد نگاه کند  
تویی که پیش پس موکت لبر بدو  
جان چاه ترا طول و عرض از آن است  
نشان بگذر عمتت کسی ذم  
نهاد عیبت تو عکرا و اوان جان  
حقو خدمت تو بر زمانه بسیار  
زمانه راز تو آبی بروی کار آمد  
سهر منت این صطناع بر کرد  
همیشه آنظر غفلت در و این  
بقای ات تو در ملک پیش از آن باد

دلت نهان جهان آشکار نشاند  
که نقد مہفت فلک را عیار نشاند  
درون پوہ لیل و بخت ار نشاند  
مواقع کرم کرد کار نشاند  
ہر آسختی کہ میں از سار نشاند  
کہ و هم ہندسہ دانش کہ ار نشاند  
چہ کہ سالکان افق را مد ار نشاند  
شکست نیست اگر کل ز خار نشاند  
بس است اینکہ یکی از منت ار نشاند  
روا بود کہ کتون روی کار نشاند  
ستارہ ہمت این روزگار نشاند  
کہ طبع ہی ز مزاج بہار نشاند  
کہ عقل مدت آزار ہمیشہ ار نشاند

و عند قدسین

|  |  |
|--|--|
| <p>بی لطف تو جان عدوی من باشد<br/> دوران سپهر مومن باشد<br/> عیسی و سدرای اهرمن باشد<br/> یعقوب و نسیم سرمن باشد<br/> نه طاس فلک کیم از لکن باشد<br/> کو عدم نافه خستن باشد<br/> کو معسکدن لولوی عدن باشد<br/> ارایش صدر آجنسن باشد<br/> تاریخ مفاهیم سر زمین باشد<br/> وانگاه سجای خوشین باشد<br/> چون طعنه دوست دلشکن باشد<br/> جنس در که تو مرا وطن باشد<br/> روزی و سوسم افق خزن باشد<br/> هر چنان زود دست من باشد</p> | <p>خورشید صد و زعفر صد آید<br/> و در حرم حمایت و خفت<br/> ذات تو چهار صفت ارکان<br/> چو تو و التماس معاجان<br/> شمعی است جلال تو که در پیش<br/> با حسل تو با وجود و اوار<br/> بالطف تو بگری بر آرد سر<br/> اطراف رد او رکن دستار<br/> ایام کریم و عهده میمنت<br/> قدر تو بجای پیروز نشیند<br/> دوری ز در تو اهل معنی را<br/> صدر اسرارند آستین کمال<br/> ایام رها کردگان دوست<br/> از کاری و خند متی که در هفت</p> |
|--|--|

فی المدیحی

|   |  |
|---|--|
| <p>نعت و عجب جودانی در<br/> بر حواشی سوسن از ابد<br/> اسمکان در فراج ابرینا</p> | <p>صاحبا انسر مدکارا<br/> نعت خلق تو نفس که صبا<br/> شده از خصایص کربت</p> |
|---|--|

بحر فی آب چه خوانم  
 گریه میمراز کردون باد  
 آتش فتنه در جهان افکند  
 تا روست جهان کند فریاد  
 حیره خستران و می زارم  
 طره حلقه حلقه شاد  
 نقش این طارم کهن بسیاد  
 این بختی حصار کوی نهاد  
 پیش تو مر کب کا و ر باد  
 از جهان هیچ هیچ افقی مر ساد  
 انتظام امور دانش داد  
 از نصاریف هر امن باد

پیش دست دل کهر شکست  
 چون شدم لازم تو در دست  
 زندگی ضعف یکدوزه تو  
 ماه نزدیک شاه اعظم  
 تیره کرد آسمان دوده  
 دست مشاطه قدر بر کند  
 کاتب غیب گفت محو کنم  
 باد گفت از هوا در اندازم  
 کرد بی صبر گفت منت نشاغم  
 تا ابد پیش عرض پاک ترا  
 ز آنکه بر صحت تو تو فوت  
 تنده شرح تو چون کردون

### مِنْ دَرِّ الْبَيَانِ فِي الشُّكَايَةِ عَنِ الزَّمَانِ

زنده باد حوادث وجود زمان  
 بکین اهل مینر آسمان کیمین گشاید  
 فلک بقاعده کرد از نسبه ای سدا  
 که هیچیکه نه حدیث عمل نکردیم  
 بهم ز آتش از ابروی برابر باد

حکم آنکه خرابست صاحب امر  
 بقصد خون گرام خستدن  
 زمانه پیش گرفت از سیاه کاری  
 گذشتت کیمال کین عزت من  
 بود در دلم انصاف عزم آنکه چو خا

|   |   |
|---|---|
| <p>اسیر و نده شهوت کتم تن از آن<br/>     که رفو کار که بروی مهر لعنت ما<br/>     هر آنکه است تصرف بچند سال<br/>     کلی ندیده مرا صدت هزار خار نهاد<br/>     خدای غمخوار جل شرط محلات را<br/>     شتم کسی را انگلیس و ظالمی است<br/>     مگر بوجه تملطقت بطره شمشاد<br/>     بعد و تو تا چم خود جزو</p> | <p>زبون و سینه محنت کتم دل و انا<br/>     و لیکت چون کتم از رخت عمل کتم<br/>     زمین سپای حوادث که بگذرد روز<br/>     عجب بمانده ام از روزگار خود که چرا<br/>     ایام داده در ابداع حسن سرت<br/>     ندیده هیچکسی در سیاست تبت<br/>     بعد عدل بود در آنکه با او تبت<br/>     رواندار که بیداد میشد آنکه کرد</p> |
|---|---|

### در نقضای شراب

|   |  |
|---|--|
| <p>که در سرای خود از گشتن می گذرد<br/>     که فریادی نه از راه و سترس کرد<br/>     بر روز روشن اگر خلق آهس کرد<br/>     که هیچکس بد و چون عذت کرد</p> | <p>اگر چه ماده در خورد با شکر کنس<br/>     و لیکت ندی شکمی نمی نگارد<br/>     بشهر و بر زن این خستگان عجب نبود<br/>     جهان با ده باد و نذر رفت چمن</p> |
|---|--|

### در شرح مهاجرت

|   |   |
|---|---|
| <p>توئی که قفل امل را اینجا بستید<br/>     زمانه جیل متین موصلت برید<br/>     مرا بسوی نشا بور سزگون کشید</p> | <p>مربی فضیلتی نایب شکر الدین<br/>     از آن پس که میان من تو عهد و پیمان<br/>     ترا بزم و درون و در خدمت نشاند</p> |
|---|---|



|   |
|---|
| چو تو با سم رسالت آمدی ما که<br>شبی بقاعده پرده آرزوستی<br>مرا بخدمت تو هر دوستی او<br>حدیث ویت صانع مرا محقق شد<br>رسول را چو بدینی نیست بونعم<br>و لم ز شوق ملاقات تو ز برسد<br>خاکه پرده همسبرم غبن آن بدید<br>نه رغبت زو سیم نه حرص نقل و<br>که دست معترلی غالبست و چه بدید<br>خدا را اقیامت چگونه بتوان بدید |
|---|

وَقَطَعْنَا

|   |
|---|
| آن غلامی که از نسل امیرت<br>یک زمان از نسیان گم گشتاد<br>اسمان رحمت دو واج کشید<br>لا حبس بر چمن کین تاج رسید |
|---|

وَلَدًا يٰۤاٰمِنًا

|  |
|--|
| پناه ملت اسلام قطب آل رسول<br>چو از کمان نظرت نطق بگشتاد<br>اگر کنم مثل در مکاتبت بقتصر<br>کسی که وجه سباحت تمام نشناخت<br>توئی که قدر ترا اسمان بون کرد<br>دل فحول جهان از نسیان خون کرد<br>بر این سیرتق مرا عقل زهنمون کرد<br>بگرد ساحل بحر محیط چون کرد |
|--|

وَمِنۡدَا يٰۤاٰمِنًا

|  |
|--|
| همچون لب لبران از فدا<br>در عهد این کرا و آن خندا<br>ای شده با جان رحمت<br>چون ابرو کلت ظلم و نصاف |
|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>زینبیت تو سبک کن<br/>         در باغ ششای تو رو<br/>         بجا رگیم زینج رکنند<br/>         اعصنای زمانه بند<br/>         فریاد روزگار ما چند<br/>         ناراده خلف تر از تو فرزند<br/>         در عهدت تفتیح و پیوند<br/>         بدنام روزگار پسند</p> | <p>گر و ز سر نشد که کردون<br/>         من بنده که خاطر هم چو نیست<br/>         بی برکی اگر چه کفایت نیست<br/>         لرزان شده از زینبیت<br/>         فریاد ما از روزگار است<br/>         ای مادر روزگار هرگز<br/>         تو وارث ملک و نوکای<br/>         از دست حوادث هم زین کن</p> |
|---|---|

### کرامت پیر نجیب بن ناصر سلطانی

|   |  |
|---|--|
| <p>فرخنده حضرتی چو پیکر نایبها<br/>         از بارگاه فیض و ایوان کعبه<br/>         کونجی زینت اعلی بر او کشا<br/>         گریبند از رواج لبان کرد<br/>         کاجا شود برید پیله کاروان<br/>         کوی سحر خلد بر همه عالم خسته بان</p> | <p>والا کمین دولت و دین افتاب ملک<br/>         کوی شرف بوده سحر کان آمین<br/>         رضوان که پرده از حرم سعادت<br/>         از زینبست هوای لطیف عجب<br/>         جانی رسید بار که خوشش هوای او<br/>         در سال ما پند و نود و یک نام</p> |
|---|--|

### فی المدینة

|  |                                 |
|--|---------------------------------|
| <p>تویی که قدر تو هر چه سرنج ما کردی</p> | <p>خدا یگان جهان سیر روی من</p> |
|--|---------------------------------|

|  |   |
|--|---|
| <p>از آنکه طلعت تو نور مهر و در دارد<br/>         جهان چه غم خورد آنکه چون تو شود دارد<br/>         که سر دارد اگر چه سر کله دارد<br/>         همیشه در بد اندیش راسیده دارد<br/>         که چرخ عین حسوت بر او تیره دارد<br/>         که گوش سومی چشم سومی دارد<br/>         چنین بود چو ز دولت کسی سید دارد<br/>         چو تابی که کعبه دار پاک دارد<br/>         که از دست ز همه گشته پاک دارد</p> | <p>شداست چشم ممالک طلعتت روشن<br/>         تو سر زده از همه ملوک جهان<br/>         مخالفت کله ملک حبت و بجز است<br/>         چه خاصیت بود کافاقا حبت تو<br/>         تو در ممالک از آنی گشته بر حبت<br/>         در اقطار تو ملک عراق مدتها<br/>         جان نام تو بکشاده اند و فارغ<br/>         زمانه با همه شمت فتاده در پاست<br/>         کاهدار غم شیر دین زرد انرا</p> |
|--|---|

### حسن مقال افسر کی حال

|  |   |
|--|---|
| <p>که عقل مجرب سلیمان با تبت<br/>         بقهر کوی زمین اعی بحسب<br/>         که خوشتن او صدر خصم نشا<br/>         که در حمایت آن آستمانه میما<br/>         بخیره بسکه روز کار میماند<br/>         که آسپای فلک بر سر کرد<br/>         ز بسکه حال دلم حسیره می شود<br/>         که یکدم ز بد روز کار برهنا</p> | <p>خدیو عرصه ملک زمانه نصرت<br/>         تو بیکه چینه روز آزما می کین ورت<br/>         سان ریح تو بالانشین شده<br/>         جهان با داعی دولت تو<br/>         دو سال شد که درین طوفان<br/>         نبود در سر رختن جا که چون<br/>         ولی رفته ناساز و دهر رسته شود<br/>         بجان رسیدم ایم برکتی</p> |
|--|---|

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| غسان غنیمت می از در تو سجا       | بر آن نهاده دلم کار خوشیست کاکول |
| مگر که هم ز بهر و او خویش پشیمان | کند ملازمت خدمت و بهر چه         |

### قطعه در مدح

|                            |                                   |
|----------------------------|-----------------------------------|
| بکرمای جلال تو سبکچس       | جلال ملت و دولت کمان مبر که در    |
| قضا هنوز بفرشتگان کجا ز پس | بهر چه حکم تو سبکچس شود چو در کوی |
| خیال تیغ تو سبکچس خواب موس | بشی نیامد کاندرون و دماغ عس       |
| سخت آنکه کلو کبر و دشمنش   | بهر آنکسی که ز بندر خلافت نوی     |
| بقدرو مرتبه عقا کم از کس   | بمائی عبت تو هر کجا که ساید       |
| درم نفیسه و بنه یادن بس    | نیم عدل تو در هر زمین کجا کشت     |
| اگر چه جزم تو شهاده در او  | قضا که ز سر روز کار ریا           |
| بپای هر دمی دانم که دسترس  | بزم شاه جهان کشف حال بنده         |
| ولیک کینظر از رحمت تو بس   | اگر چه پیش من از حد برن پریشانی   |

### مِنْ لَطَائِفِ طَبَعِهِ

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| در پی ترشیت جز در خواب نیاید | دوزخگر کاندرو چو من کسی از چهره |
| بر لب دریا نشسته آب نیاید    | بر صد کینج خفته شیر خسته        |
| پر توی از نور آفتاب نیاید    | قطره از رحمت سحاب نمند          |
| زنج کشد و ز خدا ثواب نیاید   | زاید تر سا بود که تا بقیامت     |

|  |   |
|--|---|
| از دو سر ابرو خرقه خفتاب نیامد<br>کانه خطا میکند صواب نیامد<br>خبر که ز بهر پلوی خود کباب نیامد<br>طعم حسد از جیفه کلاب نیامد<br>چون که ز کس رقت غراب نیامد<br>شسته بجز وعده سراب نیامد<br>هر که سلامی کند جواب نیامد<br>فلک خدایت گانقلاب نیامد | دین و دنیا نه بسیم کافر درویش<br>این زلفش منست تا تو کونی<br>کاد و حرف خوی طبیعت نادان<br>سند پرستت چرخ اگر نه چرخ شیر<br>باز رو و ابا شد در رو و بعدم باز<br>عهد بزرگان فلک بین که زایشان<br>نام کرم خود مسبر که بغرض از او<br>سگر همی کن که نیک بد بسراید |
|--|---|

### لؤلؤ المبتور

|  |   |
|--|---|
| توئی که در بهر نظیرت ندیده شدم<br>که چرخ در خم آن قطعه لقطه شدم<br>رهی چگونه ز زبان عجب تاب شدم<br>رخسره کانی همه سال ز تو در آیدم | ایا نموده بصد علم در جهان سخن<br>مخط جاه ترا غایتت درو<br>جواب قطعه شریف کرده در کشید<br>اگر چه است دولت هست بجز درین |
|--|---|

### قطعه

|  |   |
|--|---|
| خسک از آیه محنت نوشدارو کرده<br>از جهان بیرون خطم و فتنه کس کرده<br>قرب و نوبت شکها چاره لوله کرده | ای خداوند که خاک در کت از عفت<br>تا عروس ملک بنویسد است<br>ز فلک بر خوان انعامت بیخ است |
|--|---|

|  |   |
|--|---|
| <p>اجتماع خستران انی که در نهران<br/>از برای قیمت یکدزد خاک تابی<br/>حاستد در جسر محنت با و دایم چای</p> | <p>خود کونست که که اینجاست خست که کرده<br/>تقدیمت استیلم کردون در نهران کرده<br/>ما طباب خیمه افاق تششش تو کرده</p> |
|--|---|

### قطعه

|   |  |
|---|--|
| <p>ای شبت بر قدر ترا ز روز عهد<br/>و می زمین در گهت چون اسبان<br/>سر در اشای خداوند است<br/>فرزدان گشته رای شهر باد<br/>جان عالم چون تویی بی هیچ شک<br/>سایه نمون فرسخ طلعت</p> | <p>روز عهدت فرسخ فرخنده باد<br/>استانت ز پری افکنده باد<br/>سال ماه در روز و شب پر خنده باد<br/>فرزدان بر است پانده باد<br/>جان عالم تا قیامت زنده باد<br/>بر سر حلقه جهان پانده باد</p> |
|---|--|

### ومند

|  |  |
|--|--|
| <p>مرا جان دل پیش آن بصدرا<br/>ز کمرشکی باشد این درد<br/>چو در دسر حنلق او میکشد</p> | <p>که جان بوسه بر خورش میدهد<br/>که کردون بد خستش میدهد<br/>حکایت نیرود دسرش میدهد</p> |
|--|--|

### و کده

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| <p>که امین ابوسله عهدی کت</p> | <p>در کده پرده عزیز روزند</p> |
|-------------------------------|-------------------------------|

|                     |                       |
|---------------------|-----------------------|
| ملک برون از راه سحر | گرفتار می براسن گفتند |
|---------------------|-----------------------|

### مَنْ ظَرَافٍ طَبَعَهُ

|  |  |
|--|--|
| بجواب دشمنان دیدم که صد جلد<br>شد بر سینه و مغز بگفتیم این | مرا بخواندی و تشریف داد و بر<br>جواب داد که این جنس بخوابت |
|--|--|

### مَنْ لَطَائِفِ بَيَانِهِ

|  |  |
|--|--|
| صدر و شرق و مغرب نظام<br>چرخ بلند و همت عالیت کویا<br>احباب تو بدزوه عیار شدند<br>بر آستان حکم تو آزادگان در<br>عمریت تماجا که خطبایان خاطر<br>چون دیدم از طریق داشت که بیک<br>گفتم که رسم ما حاضر اوقها | بر عرصه کمال تو شاهان سادها<br>هر و بهم ز یک شکم و صلب زاده<br>واعدا در حنیض نزلت فایده<br>چون سپرد چمن شب زور اتیاده<br>یکسر مان خطبه مدحت کشاده<br>دست دولت و طیفه از رزق آده<br>این رسم خود دایم الع ثابت نهاده |
|--|--|

### مَنْ أَحْسَنَ مَقَالَاتِهِ

|   |   |
|---|---|
| ای شش ضرب از فلک زردری<br>کرده از اقبال تو دوه محابا چست<br>زخم تیغ بندکانت بس مع افق بود | تا ابد دوست وان در او بگفت<br>باخت خصمت با سانی بسی و کشا<br>بعین با کسی که فکرت اسپین بازی |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| داده افروزن کرد و در سدر لایق<br>چون پیشش شد که خصلی نرغی آن | تا بر چمن کعبه پیشش باز مالیدی<br>با تو زین پس دست در خصل تقدیری |
|--|--|

### مَنْ جَوَّاهِرَ طَبَعِهِ

|  |  |
|--|--|
| که با قدرت فلک است مقدراً<br>بگرد خطه اسلام دیوان<br>و دار اندر سرگردون و آ<br>بست ز رفشان و لفظ دریا<br>فلک مانند خاکستری بود خوا<br>زینت کوه سمری و کردید آ<br>در ما در بود کوه سمر او آ<br>شود هرگز نیستیم این شها<br>حدیث ما عرفنا ما دمدا | عما والدین تو آن لغت بر کنی<br>کشیده خط تو در دفع فتنه<br>فکنده بیستت چون در دایم<br>عروس مکرار شده نور<br>تویی آن کوه عالم که گشت<br>کرا از خاک است کوه هر چس<br>چه می گویم تو در مانی و لا به<br>بباد اگر تو ای دریای معنی<br>اگر چه این سخن رحای خویش است |
|--|--|

### حَرْشُ كَايِنِ اَنْزَابِنَا وَ نَزْفَانِ

|   |   |
|---|---|
| کسروه های بهشت پر<br>از بهیت حمد تو خضر<br>از دست مواهبت تو کوه<br>پس چیت سپهرت ختر | ای بر سر ساکنان کردی<br>در پای جنبیت تو افتاد<br>آمد حمایت حمایت<br>بر تن از تو و باز گشت |
|---|---|



|   |  |
|---|--|
| <p> در سینه شکت لشکر<br/> پسویت بصبح نور محشر<br/> در دست تو نور و او در<br/> ایست حدیث کای بر او<br/> میکوفت عدوی مگر اسر<br/> بر میجو شید خون مغضن<br/> در بنده چشم لطیف سکر<br/> کافاق شد است از او<br/> از آتش فاقه دل جو محمد<br/> هر خطه در حشم خون شود<br/> در گردن بسته زیور<br/> صد منت و کرم بسیر<br/> در ملک تو کشته اند سر<br/> جز خاکس و بی بر سر<br/> کز هیچ گری کند برابر<br/> خود را از گروه ایست<br/> اندرد و جهان صد آید </p> | <p> ای بس صبح که سر<br/> دی بس شب خصم را که<br/> تا روز که بجز خط اسلام<br/> هر جا که دو تن ستم آید<br/> روز که بضر بگر خسرو<br/> چون کل که برون در غنچه<br/> ای چشم سپهر در تو حیران<br/> پسند که با چشمت معانی<br/> نی عطر بود مرا شاد و روز<br/> از غصه سردوران<br/> صد بار مدح یک سخن<br/> وین مختار بخت با<br/> تا خوب که دانش و کفایت<br/> هم طبع نامه باش نهان<br/> چند آنکه خندی گری تمام<br/> تا باز حرم بدولت تو<br/> جاودیدت ای دولت باد </p> |
|---|--|

فِي الشُّكْرِ وَالْإِعْتِدَالِ

سرکار عالم صفی دولت و دنیا  
 بهر هم که صمیر تو خلوتی سازد  
 بهر مقام که قدرت مصدر فستند  
 بجمع روز و شب از بزانه حکم کنی  
 بز گواری داد اندک آن که نبود  
 ز خطه توافقت داده ام که گاه داد  
 برون خدمت تو مقصدی نشسته  
 ز صد بهر جهان سر آمدم چون  
 فضیلتی که بر این ای وزیر کار مرا  
 اگر نسبت آن کرمت طمع دارم  
 ز روز کار مرا غصه مالبی است که  
 بیستی کرمت کردم این عیب که  
 اگر چه رسم بزرگی همه شناسی لیکن  
 کسی که بر سر حسرت سر زری جو

توئی که نیست ترا در جهان عدل نظر  
 درون پوه پنجه مقدر تقدیر  
 ز استمانه نیاید گذر شهر آید  
 رواندار و در امتثال آن چیز  
 بار و بیل مراد اعی قلیل و کثیر  
 صدر در پی من ماله کرده اند  
 چرا منیک گذر و یاد من بر آید  
 که مانده ام بجهان پیشت یو خیر  
 علی العموم شناسند نادان  
 زمانه نرسد بکنده باز نشود  
 مجال آنکه کنم شمه از آن فقیر  
 مشیر و محسرم بوج داندین  
 بگویت سخن آن ز من بخورده طیر  
 رواندار و در حق چون منی نصیر

فی المذبح

ای خلعت دیده جاز را بجای  
 دیدار تو چو عنبره قبال جانم  
 لطف علاجت که در موسم

وی در صمیر دلهما هر جای  
 کفایت تو چو وعده معشوق و لیدر  
 هر سال نوجوان شود در جهان

زیر چادر باشی ارکان نهد سر  
شکر تو از زبانه و ماد تو از ضمیر  
چون ذره در شعاع تو ظاهر شود

شاهی است بهت تو که ننگ است  
دانشد بکفکمان که زرقه است  
تو آفتاب فصلی و شاید که در جهان

### وَصَفِّ الْخَالِكُ

از دولت تو تا باد انقلاب دور  
با دوا عیار حادثه آن آفتاب دور  
تا در محنتم نبود از صواب دور  
تا نم تشنه که با نذر است دور  
خود عاقبت چگونه در اینجا دور

سر ز قمر اکابر دنیا بحسار دور  
عالم با آفتاب بقای تو شست  
گر حال من سر می در خاطر دور  
در آرزوی خدمت خاک جناب تو  
تا دورم از جناب تو دورم عاقبت

### فِي الْمَدْحِ وَالشِّكَايَةِ

حیدر و بکه جمله صاحب شیدا  
ز خشم تو پرورنی بود خویز  
ندای عدل تو بشتیدت اه کز  
مراج بی نگی از جهان شور ای کز  
عجب نباشد از آن غم تند و خمر  
که جمله که ز تو بودند و شش از تو  
جهان حسرت تو بر کند زدی که هرگز

ایاشی که ز انار فعل شست  
تویی که برین جسم تو در عداود  
چو طغیام بر دروازه وجود  
بر و چاشنی لفظ تو شیرینی  
اگر ز کین تو دندان جسم کند شو  
خدا یگانا من بنده بساط بود  
بند بند قدر می آرد می نیت

فلک بجام بلاش برآید  
بسوی من نظری کن که بی سبب  
از آن زمان که فلک درت سایه است  
کنو که خاک در تراز اشک وید  
مرا بنشر تویی بای مری اگر

که از عطای مرور نموده ام بر  
جهان بنگاه بکن است و خراج  
زمانه بر سر تخم نشسته و که خیز  
برنگ لاله را آورد خراج بک  
برون حلقه درت سیج

### میشند در الزام

ایاشی که ملک چهار دبسی  
خرد برقص در آید شوق حست  
عدوت کرده همه کردنت محو  
غور غفلت خصمت خوشی است  
شیر شمشیر سوزن و ن سخا باشد  
زمانت نامی خصم تو چون شرم  
بسان اشرد و لایب گشته کرد  
سپرش از پی قربان میکند  
تو خلق را بشتر و از زدهی و نرف  
ز حاسدان شرقل مدار مری چشم  
عدوت کار باز می میسر و ز  
خدا یگانا من بنده مدتی بودم

کشد و فاق تو چون تشریب و فرا  
چو اشتران عرب جدی اهل حیا  
زمانه کردن او بشکند بنگ ناز  
بود زینج و مشقت از تخم و ناز  
خودم طمع کو در این موس کرد  
نه زور بار کشیدن قوت پروا  
نه از نهایت کار که و نه از انا  
رواست که خوشتر از خند نغز  
که چون عرس شمای تو بر کشد او  
که فیکر بند و دید زینج اشتر غا  
شیده که بود بازی شتر ناسا  
فاده چون شتر ببار در تک و ن

کنون لی شری هست زلم بار  
حکایت شر و مهابت و غرا  
مرا که در شب افلاس کم شد هست

که صد شکر کشد آن بمرای در  
شده ام که شکر است شانه  
مهابت قبولت ستر که یابم

### لمعدن در خراز انحصاری

سناه طه راعی ملک نصرت دین  
کرم حقیقی ذاتی تراست که عالم  
اگر بعینت زنی باکت ناکهان بگو  
خدا یگانا زان پس که روزگار مرا  
غریمم همه آن بود پس که بکنند  
چه موقبت که از خدمت تو محروم

توئی که هست صمیم تو با قصه امرا  
هر آنچه هست ذکر استعارت است محاسن  
زهیست صد را را فروش و او از  
تاختت و کسپال در شب و فرا  
کم جناب ترا مستلذ و عا و نماز  
نه تو بخیل و نه من که جیب و نه راه

### قطعه

شاید بقدر عظمت و رای رفیع خویش  
وین غنایب از پی میح کسرت  
ساز و نوای جاه ترا این بوی من  
کشم قصیده که ز طمشت حیدر  
آمد شهاب حضرت تو بللی چون  
یا بار پس فرست از اینجانبانم

از سقف عرش و ساخت چرخ آستانیا  
بر شاخسار سایه خویش شایانیا  
در خور بود که خوشن بوئی ترا نیانیا  
اولام بخت پرور و طبع فسانیا  
دام قبول کسرت و از لطف و انیا  
یا در جوار بار که ایخام خانه سانا

### کدام غنای طبع

|  |   |
|--|---|
| <p>تونی که هست ضمیر تو با قصا همراه<br/> بیان آن تحقیق در آن نفس مجاز<br/> بجز عین و فاعل حاصلی ازین نماند<br/> همان هست که باز ایستد هم از غنا<br/> که بعد در پی او بماند و در میان<br/> نه آن زمان که بودا همیشه هم او<br/> مراد و هست حرصت و نه فائده<br/> و رای قبه افلاک میکنم پروا<br/> بجاه اول چه حاجت بیان این دنیا<br/> ز راه لطف و کرم کرمی کشاید</p> | <p>خدا بخواهد و در جهان که هم هست<br/> ز روی مکرست این قطعه بشو و نشو<br/> در این سپرد جدت چه او میراند<br/> ز شیوه که مقصد خواهد احسان<br/> که ادم عاقل رغبت کند بدان صید<br/> نوی بل سرست خوشی و لیکن<br/> خسرس خوار شود و مردم بجز<br/> اگر چه در نفس قالب بطایر روح<br/> ولی چو ساحت دل منزل افتاد شد<br/> خدا بحق چو روی بر کسی نرسد</p> |
|--|---|

### من اشعر شمس طبعه

|   |  |
|---|--|
| <p>بانوا شد و وجه گفتار<br/> شایع بی برومی بار<br/> ناصر را دست موسیقی<br/> کرده که گوش فلک تکرار<br/> دوازینت لفظ گوهر بار</p> | <p>قلرم احسانا فنض و انشت<br/> ز ابیت نطق تو سرنگشت<br/> کلمت آبروی زهره<br/> از بی بختی در کس میخ<br/> آرون کردون گوش و هرا</p> |
|---|--|

در این قصیده شمس کلمت است

مینوسد روحاشی فلک  
 کرد روشن مسکن معقل  
 کرد تازه روی کلزار سخن  
 بار بار از باره کردون گشت  
 دیده کان پشنگ لعل شد  
 این تر از وی مستحق راجع  
 راستی انیمه لاقت نکند  
 کار کرد و نشتی آبی از آن  
 نیست از انبار و بهمان فلک  
 در تر از وی سپهر خوشه آ  
 آسمان چون مسترخ ز بر کج  
 تیغ مهر از بهر که مست اگر  
 بر کلاه ضد کرت بسوخت  
 در شبستان فلک صده نمود  
 در شوش کردن که بوی نظم  
 چون بخت کار می گاه تو  
 چرخ را کو تا نیک حادثا  
 بر سر کور قامت تا بزن  
 کار جو در پنجم معلوم

صاحب یوان چرخ اشعارش  
 شمس ذهن افق است انوارش  
 آب اشعار کهر کرد آرش  
 هر کس به هم زمان قمارش  
 از هوای طبع کوه پیمارش  
 بر مدار و طبع جان معیارش  
 نیست ای انورت عجمارش  
 کرد صفت بر دل بر مارش  
 خوردنی جو جوشده در آرش  
 کمترین گامی بود معتمدارش  
 از چه معنی مخور و بنهارش  
 نیست آهن سوزاه زارش  
 تدر شب آتش تمارش  
 شمع هر از بازوی تمارش  
 نیک اندرامی تو بهنجارش  
 قاضی کردون شنید او ارش  
 بسکتند هر لحظه بازارش  
 تا که دارد بعد از من تمارش  
 هر سستی بر دل افکارش

|                        |                            |
|------------------------|----------------------------|
| مطلع خورشید بودی و دست | گرد نو گرد و منور غمی کارش |
| مرکز آفتاب بودی آنکه   | خاطرت از راستی کارش        |
| بر سر راه طبلسان شتری  | تا که شد عالی کهن دستارش   |

مِنْ فَرَایِدِ طَبَعِیَّهٍ

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| و اور ملک شرع سنیف الدین | صدر موسی کف سیح لهن       |
| آنکه سلطان عدل او در     | از جهان رسیم سان و کس     |
| و آنکه از عدل است خایه   | رخ صفت کج روی نبردش       |
| از ضرر و دشمنی خطا است   | سائل آرزو که لایس         |
| کل تشویر خلق خوشبوش      | میکند پاره شقه اس         |
| ابر تر دیده را کفش گوید  | رو پیماییش با دهنش        |
| دوشش جابوس هم را کفتم    | حال فرمان سینتین برش      |
| خازن کبج وحی گفت است     | میرود در جهان قصارش       |
| مصطفی سیر با بصدل شد     | بر تو اقبال منت همه جوانش |
| با گفت گفت هر زرد و      | چند زرقانی خوشش           |
| پیش کلک سخن سرای تو      | طوطی با شقه کی احش        |
| منم آن مرغ خوش سخن گفت   | سوی صدر تو از نهوایش      |
| لایق ساحت شریف نشین      | گر کسی سغله عادت کرس      |
| از آنکه سیر مرغ عقل منند | در چنین دولت ایشان کرس    |



چکمی ز خمت فغان بکس  
نوشش نباشد هوا می صحت  
کس کسند باد طلعت ز کس  
کوشش و اره د کس صد حاجی بس

در هوای که نعمت ز دلیل  
در بهاری که گل جمال دهد  
با هوای بهمن سران عین  
در طریقی که کس ناله کند

مِنْ بَيَانَاتِ اللَّطِيفَةِ

ای ضعیض مار بکا بت اوج کرد و ز  
عزم خمت بند عطلت بس پدی  
ماه اعزاز آمد از خورشید گردون آفتاب  
گاه کا نقشش خوانند که حق ما شناس  
شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان  
کاسمان باید از آن هر کس که مجال خباب  
مهر طوار رحمت میت طای آتاک  
پای چیم ملک نشا تابدان و اورد پاش  
هر کرار دوران او کسر انجوت اللباس  
چون بزا عدل و انصاف تیدارند  
وز به محکم نهادی ملک طراست  
خوش باشد جامه نمی اطلست نمی طاس  
حال شنید که برین باشد از نظم و قیاس

صاحب اعظم نظام الملک ثانی مجد  
زین پاکت خاک حیرت کرده در چشم غصه  
آفتاب طلعت گریساید بر رخ افکنند  
گره و نعمت آسمان مینگشود  
ماه نوا قدرت از دندان بزم مال  
بر خلائق آیت لطف از آن جاریست  
پس ای و شنت اسرار کس کشف شد  
حلقه در کوشش جهان کن تابان کردی  
انکه در دو تو کرد و ز ایش شد زمین  
پاسان خراج هم خوش بند بعد ازین  
در زمانه گرفتاری مست در کارست  
سعی کن تا این سوار کار بر روی  
با حسن نظمی که عالم راست در ایام تو

مِنْ لَاجِلِ طَبَعِهِ

|  |   |
|--|---|
| <p>خزمت که جان از او تیرش<br/> از بهر شرف هوا در اعوشش<br/> خورشید نهد سجای حاشش<br/> رو دیده رفت خفته آب خروش<br/> مه را بسکت طرز شوش<br/> گنگی زبان عجب خاموش<br/> هر شب شده آسمان پر شوش<br/> خور غایب اشک شد پروش<br/> کرده ز پهل حال حلقه در گوش<br/> بیک سگت ز حب حال عیوش<br/> چون او بد وقتت همه خوش<br/> بس جام امید گو کند شوش<br/> بگذاشته ام من مشوش<br/> رخا طر شکر که کند فراموش</p> | <p>سیمون و مبارک امش<br/> ای خیر ترا گرفت هر دم<br/> در موج سپاه ذره نوبت<br/> بیداری دوست فکند<br/> چون به فرخ تو دیده<br/> در موج لطفش نا طعمه<br/> از کعبه مدد بر در دست<br/> اقبال نهاد بر فلک زمین<br/> با دعوی بندگی کردون<br/> از همه بنده شهر بار<br/> سعد و کینه بنده نست<br/> در مجلس ملک تو ازین پس<br/> درست که بر امید ترا<br/> با و شکر کند سعادت ترا</p> |
|--|---|

فِطْرَتِي فِي الْمَدِينَةِ

|                                     |                               |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| <p>طره سیکر از نیم طره رتاب خوش</p> | <p>صبحی که با رهم روان شک</p> |
|-------------------------------------|-------------------------------|

در هوای آنکه یکدم غالب او ز غم  
 از سان غمزه نیک کردی آن را  
 ماکه از بدبخت زانوگان عرض کرد  
 گفت که خرقه بخت تو عظمی  
 چون نیایش بر از دست او چشم و اقبال  
 نوری از کتب آن در سایه حدیثش  
 تنافعی شد لاف شرح دلی کی کردی  
 آستان خلوت سراسر بپوشان کردی  
 پیش امی عیب انش شرح طالع گریه  
 جامه و شن کوشش شکست زری کوه  
 صاحب چون بخت خاک در لایتم  
 در شکر ز بدبختی در حوام بر فتم  
 وقت آن آمد که از عین بوال او رفت

لاف یا مریخم ز شکست چنان سماعش  
 وز دو بادام چهار لوده پر خوابش  
 رشت فیشین از پرده غائبش  
 او که بد خاک پیش حرم افزونش  
 گفت اینک باقیه در بای بی باغش  
 استمان گفت ای دم در عهد صفاش  
 گردیدی تمام کجک او در بابش  
 گر کردی سنده الامی او محرابش  
 هیچ سخاید هر ازین بر سر طربش  
 دل میگیرد ترا در لاله سیرایش  
 کرده انجاستم از زمره اجابش  
 دامن طبع سخن برای معنی بابش  
 غنیمت نام خود دیگران کابل ساقش

قطعه

ای آفتاب بجز سعادت محض  
 که شود زمانه زاسا بر لوح  
 آنجا که کجک معج تو خواند عقل  
 کینه که استماع کن از عقل گداز

که در شمال جاه تو اجتناب شود  
 که قوت بیان تو ماند بدین  
 از شاخ سدره دست عطا کرد  
 دانست که عقل مصون باشد از غلط

چون شک کیسوی تو بکا فور شد

ازین پس یکسید و از خون بان شک خط

قطعه

سر ملوک جهان فخر دین تو ان شاک  
توئی که عمت تو سردان فرو ناز  
خدا یگانا دانی که در عالمک تو  
چه و عیبت که تا دهر عین باشد  
و لم خوشست که این آینه او در  
بطوع رغبت خود آمدم بخدمت تو  
هر کجا که رویم و پشاه نفس خودم  
خیانتی نه که رسمیتی کند خشم  
من از زمین جان فارعیم سجده  
ز خدمت تو کی دست بس تقدیر

که هر ماه ز راهی تو غمزه شعاع  
که با فلک بودش فلک کائنات  
هر آنه باغ و سرالشت و نه عقاب  
هر آنجا بس تولدت شرارت سما  
یکی مگوی سلامت یکی بر راه و دوا  
رواست که بر م فی اجازت قصد  
بفضل و صبر اگر علم و حلم سما  
بصاحتی که در دسری و بدیعا  
نه رغبت است مال و نه حاجتی بسا  
باز هزار رات حواله است اهل

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد  
خدیج و سرش تو سر ز زمین نهاد  
من دیده زار پس که گم با فلک نزد  
کرد و چون باورید بکندی جاودا

هم صوت ملک یکم هم سرت ملوک  
دارم عجب که قدس است از شوک  
در سینه ز سنان جان او نشسته نوک  
در کردیم گفتند در محنت شدیم و

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| خدا را عقل مگر وانطق از کوه     | هر دم نزار کوه باصت ملت رسد      |
| خرفض خود تو که برون از دم ز سوز | من جامه بر خاست گرم قرطه کرده ام |

### فَطَعَنَ

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| اسوده را خلافت و تبتل   | ای حکم تو چون صفای بس  |
| او خجسته نه فلک چه تبتل | از گوشه سفت نمت تو     |
| در آیت خسرویت تبتل      | ما شکر کرده آل عباس    |
| در چشم عدوت میل دریل    | تا رنگ شده جهان روشن   |
| مانند پیاده افکنند میل  | در معرکه تیغ از سر دست |
| هر خطه زینت جامه دریل   | از دست گفت فرات و جلد  |
| در موبک تو دووان منجیل  | خوشید که کترین وینا    |
| کر عدل تو یاقه استعدیل  | تحویل میکنند بر سر     |
| نور و بزرگ و نور تحویل  | میون و جسته با و بر تو |

### فَطَعَنَ

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| ای ترا قول و منسل برویل | افخار جهان جبال آید     |
| بجو اسرار غیب تنزیل     | نکته پای بنفستم در سخت  |
| عقد گویند شاد و زایل    | ای برای شارب طبع تو خرد |
| عمر با ناسته با شش میل  | وزیری چشم جامه تو شهاب  |

|   |  |
|---|--|
| <p>             در بیابان حیرت و دلیل<br/>             نخل نقص تو بیج سبیل<br/>             بجز و کارا کسی نکند نخل<br/>             واری از هنر نخل در جهان<br/>             پشه را کی بود جهالت پیل<br/>             بیج سبب نباشدش نایل           </p> | <p>             خاطر طالبان حکمت<br/>             هر که اوست بر طریق کمال<br/>             آسمان را کسی نخواهد<br/>             گرچه نامست بشعر مشهور است<br/>             و مکران کی بسایه تور نشاند<br/>             گرچه نیلی است آسمان لیکن           </p> |
|---|--|

## مِنْ مَرَبِیَا

|  |  |
|--|--|
| <p>             کرده از راه آهشمال سول<br/>             شمتت رازوال نامقول<br/>             ملک تند و زور کار عول<br/>             آسمان با کف داده از اول<br/>             بر منت فرج خیرات رسول<br/>             روح لقمان بقالب تو حل<br/>             جعد مضمون طشت مضمول<br/>             کشم از خلعت ملک طول<br/>             زانکه شغفت و ذبیر و ضول<br/>             بر در کس مرا خروج و دخول<br/>             مَرود میان رد و استبول           </p> | <p>             ای مشال ترا زمان فرین<br/>             دولت را فتور زمان<br/>             گشته شس تو رام و آهسته<br/>             بجز آفتاب دولت تو<br/>             در دولت نور کبریا حیدری<br/>             کرد بر وفق رای اقل و اول<br/>             قلت و زوش کشان دریا<br/>             من این عتدنی که نقص مرا<br/>             سخن نخل می نیارم گفت<br/>             حاصل الامر بدتست که<br/>             از چشمه ما ندیم بر آستانه تو           </p> |
|--|--|

در طلب حقیقت  
مِنْ اَثَارِ طَبَعِهِ

آفتاب مطلع انوار استلوس متعدد  
 بر فراز باقم ترست هند و چو کبک  
 چون سپهر از اندر آمد خامه تر سر تو  
 گلک هند و گوهر چون چرخ خوانان  
 زور کار ز دور حرم ساکنت را دید  
 حاسدان چون کت و عقل شیطان مشهور  
 دینی اوقتی که این سلطان سیم اندود  
 با تفری گفت از و رای غریب کوشم  
 خیر و خیر پوستی کن که از تاثیر طبع  
 کفوش و کرم سر درستان فاعلم  
 بس خنک باشد حدیث پوستی کردن  
 حاسدان را که هستند از در صد پوستی  
 آنکه کرکیت سعله در گردون بکنند  
 آسمان از آن پس غم سرم امید  
 لیکن از بهر بیخ خاطر است و ز تو  
 با ضل و با عفت دم کز زبانی

ای نور رای و شن کرده هزار  
 پاسبان تسلعه نفتم که خواندش حل  
 تیغ طوطی کنت را مغزل کرد از عمل  
 آسمان کهنار سی لاکبک میر حل  
 دور باد آفت چشم بان نعیم حل  
 فتنی فکرت ندا کردش که لایم حل  
 چون گفت میکرد خود را و ز افشانی  
 کای صمیرت مشکلات سر کردون حل  
 کونه رخسارستان شد بک زید  
 زانکه از غم کرم کرم کرم است از حل  
 زانکه بر ما تافت اکنون در لب میر حل  
 هر دم آسبسی سیدین عالم رو حل  
 پوستی از شدت کرم با بر کن حل  
 تا بر اندازم طریق مدحت و رسم حل  
 لفظ من در باب شیرینی است بر حل  
 هیچکس قوی اندک گفت نیسان حل

دوش و قتی که صبا طره سبیل می افت  
 کعب خیر رسولی سوچی ز شید فر  
 بیج تا خیر کن طس کران ش من  
 پیش کرناغ کل سبز قبا کج گند  
 چون مرا یافتند او خود از سن تبا  
 کفتم ای دو غم عشق تو ش بهای  
 باوه مروزرز کی کن و تهنای  
 چشم ارم که همین سحر فلک غم  
 صدرین اصف ایام که در حضرت او  
 آنکه چشم قضا حله مرد افکن او  
 آنکه با دولت پانیده ثابت تیش  
 صاجا لطف کریم سراج من بازگیر  
 طوطی بال زخم خاسته از غم و  
 چرخ در کار من چشته کجا کردی  
 کز حسد و خالصت خاک در شرح  
 که بعد ز رسم هیچ عجب نکست  
 همچو کل پیش صاخره کتم پیر  
 ماکه جان از تن من خست بصر  
 افت چشمم در خاک درت با دو

تجو کل خند زه نان بار در آمد زدم  
 تا کر ما ز خردین فلک عشوه کرم  
 تا با سید می از حد جهان کدم  
 با تو در طرف چمن بکند قدح با خرم  
 را که ترسم که بجوی و نیابی ارم  
 اصل اشوب دل مایه سوخ کرم  
 که من شنبه جگر غرقه کار د کرم  
 بر در عالی دست و مبارک کفتم  
 زین تارک همیشه فلک میرم  
 سوی کز و ن همه از روی حم کرم  
 کوه را سزده و شیفته دل شرم  
 را که با محبت تو هر دم ذنی نترسم  
 داوه از منطق شیرین کز و ن شرم  
 کز دیوان تببول تو رسیدی نظم  
 پیش ازین مشک سید دل نبرد  
 و هم کردار سوی حضرت اقام  
 ماکه از بوی خوش خلق تو آرد خرم  
 از دل جان موس کس بو تو برن برم  
 تا از آن شرح دهد مایه نور بصرم



## قَطْعَن

|  |  |
|--|--|
| <p>تا در کف کف تو باشم<br/>سازد کرم تو انعامم<br/>رخسار وجود منجر باشم<br/>گر طیب نفس جو شکم باشم<br/>ارواح ملک مرز فراموشم<br/>از کوشش دل می تراشم<br/>او کسیت کز او بود معاشم<br/>گر متکینم خواجه باشم<br/>بر روز بختی بی باشم<br/>هر لاشه نیست کشد تمامم<br/>نه چون دگران رهین باشم<br/>رازور که جوئی و نه باشم</p> | <p>صدر از بد ملک شرمم<br/>انروز که بکف سپهرم<br/>ایام کز او بساخن غم<br/>چون شکست چرا کند تمامم<br/>ان شمع منم که در معانی<br/>خون میراید ز شمع سرم ای<br/>تا کی کنم از فلک شکایت<br/>در خدمت آن کز او تروی<br/>عمر تو در از باد کز تو سوس<br/>سگر شده از عظامی و نام<br/>در خدمت تو غرق شکر<br/>از دست همه مرا که رازور</p> |
|--|--|

## فِي الشَّكَايَةِ

|  |  |
|--|--|
| <p>بجام بطم می شرح تو بهستی بوم<br/>نیافتم ز تو پسیری چاکه در بوم<br/>نهاد باید ناچار پسندم در گویم<br/>حکیم سیرت و نیکو کفنا دو خواهم<br/>کشند غاشیه قران ز فخر بوم</p> | <p>خدا یگانا سال زیادت که من<br/>میده ام تو تانی چیتا که بر گویم<br/>بجستگی که ز وجودت مرا سوال کنند<br/>باش خافل اگر چه من از شمال خورشید<br/>بگاه نظر من جو من بر سخن سوار بوم</p> |
|--|--|

بمع و به جوید که سگایت و سگ  
بمع خویش را که صلت نمی  
من از جو تو بشی و بر کسی  
ز رتسج ز من چن بجای تو بختر

چو آفتاب بیایم جو سحر و سحر  
از این حدیث نه عکسین شویم نه بر جویم  
نه دستخده دیبا همی در انجویم  
رو بود که بسره خی تمام نفر تویم

و کله

پناه ملک جهان با جش و می  
براع قهر تو منقاد گشته دیووری  
مزاج سرعت غم ثبات خرم تو بود  
بوضعی که تو بر تخت حکم نشینی  
بروز صید خجای بر جوش ظهور  
نه در حمایت جاه تو من ز نفس  
بروز معر که همان خجرت بود  
رو امدار که خوشان ز می از پی  
قبول است تو بس نیا زرا که کند  
سوار گشته بعد تو یوز و آنکه سیر

توئی که نعمت تو هست بر خلائق عالم  
بطوق حکم تو کردن فرشته تویم  
که باد را حرکت داد خاک را آرام  
تساره انجا معزول کرد در حکم  
که چون عیوی تو گشته زنده اندام  
نه در چسب که عدل تو میکنند گام  
که کاسه کاسه سیر و خون اساطع  
که خون جهان بر کر نختند گام  
طبع بکبک مرقع لباس و طره جنس  
بقصد آهوی شکین نفس گذارد گام

و کله

خدا یگانا چند آنکه طالم و طلوم  
ز اجمعی همین قدر در صینم آید  
و نور حشمت و اعلا می مرتبت چه بود

که در جناب فمع نور عسل دیوانم  
که در جوار وزیر جناب سلطایم  
همین بود که جو سگ در نکا بوی نامم

کمی بدر که حکام ملک از استخوان  
 کمی بر که باز در سینه محبت  
 کمی سخن حکم عز زدند آن  
 حدیث منصفه و حکمت در عباد  
 جهان چو لقمه شیر بود می ترسد از آن  
 بدین صفت که سر کار مات معلوم  
 برایش خویش معنی چو برق نهدیم  
 جانیان چو سر کار خود بی مانند  
 بعضی و دانش با سحر میکنند و

سیر کزده سر تنگ چو در باغ  
 چنانکه دیو مباح از نذر این نذر ایم  
 کمی مباح برای ربیب و نذر ایم  
 بصدقه از زبان خود نطق و نذر ایم  
 که آب می نخورد و آنکه زود هر ایام  
 که سخت ابله و مجنون و حلیف و نذر ایم  
 اگر چه از ره صوت چو ابر که ایم  
 که شایسته خویشیم و سنگ او ایم  
 که لایقیم و سناری هر چه ایم

فی التفاضل

باجبش جهان کند وقت  
 از کاستان مجلست بر دم  
 تر تا نزل بر آتش هنرم  
 آسمان در محیط امت و  
 دل دشمن زرم چون لفت  
 حال من بند دست معلوم  
 عدوی و ام کرده ام بسکن  
 بر در من غم بر کرده تقام  
 نذر ای و ام این اقبال

ای شد او را افسردیم  
 بشام فلک رسیده ایم  
 ز فقه استیج چو ابرایم  
 نقطه در میان حلقه هم  
 ننگ در این چو دیده هم  
 که ز عصمت گرفتیم هم  
 وجه میجو دارم زردیم  
 همچو اقبال بر در تو هم  
 باز کن ز سیر عم بلایم

## فصل

|   |  |
|---|--|
| <p>بزرگوار امین بنده در میان عمر<br/>         موم و حشمت و غایت آن بیغم و ناز<br/>         چو طبع میل بدان خطه کرده دو خط<br/>         خردی نصیحت من کرد و من نکردم<br/>         دو سال خدمت آن فوجم کردم مرد<br/>         بجام هیچ بزرگی شی نبردیم دست<br/>         خمار با ده پارین شنور در سرم<br/>         چو دتی باشدم غما بد آتم<br/>         بترک گفتم در دستم که اندرین وقت</p> | <p>بنیامت تو که محسود بکن این بودم<br/>         که داشتم بوطن اختیار فرمودم<br/>         صواب دیدم با او خلاف نمودم<br/>         زمانه پند می داد و من بنشینم<br/>         ز بخت شاکر روز روز کار خوش نمودم<br/>         بنان هیچ گریه و دهن نکشیدم<br/>         که لب بجرعه از جام کس نبالودم<br/>         که خاک خوردم چون بار باد نمودم<br/>         چو دم حسد ز کجی بهم می نمودم</p> |
|---|--|

## ولله

|  |  |
|--|--|
| <p>خرد او بر رحمت تو کجا<br/>         سایه بر سرم فلک ز کرم<br/>         چون من از فاریاب مسکن<br/>         چشم دارم که با بصاحت فصل<br/>         تا تو از شکر سری بساوه</p> | <p>که ز نیشش نجات بهم<br/>         تا ز رفت با قاتل بهم<br/>         سوی این مرتفع جناب بهم<br/>         از سخای تو در نصاب بهم<br/>         من ازین موبنا یاب بهم</p> |
|--|--|

## ولله

|   |  |
|---|--|
| <p>خداوند ادرانندت که من خدایت نمودم<br/>         چو در بختیار بودم که تا عالم بدانی تو</p> | <p>نکردم هیچ تقصیری ز خدمت با تو<br/>         اکنون این تسبیح من میگوئی بنده</p> |
|---|--|

## قطعه

|  |  |
|--|--|
| شهریار برای مدحت تو<br>بر ساطع بواز اسب مرا<br>کرده از آرزوی خدمت تو<br>لیک زخمت نمد هم حالی | تیغ فنکرت همیشه آخته ام<br>بر رخ روزگار تاخت ام<br>دل جاز از اجتنم کداخته ام<br>با شراب تهنی بساخته ام |
|--|--|

## و کلام

|  |   |
|--|---|
| ای جو عفت نظیر تو معدوم<br>فلک شد چای پلوس و خدوم<br>همچو سرن در میان نجوم<br>روز و شب کتبخشین باوم<br>همچو خفاش در یک محروم | افتخار زمانه بدرالدین<br>همچو پد بر استمانه تو<br>باز اقبالت ایشان کرده<br>من که در آستان خدمت تو<br>تا کی از آفتاب طلعت تو |
|--|---|

## و کلام

|   |  |
|---|--|
| که غم مخور تو که تمسار کار تو برام<br>چو زین آیدم حسن کوی تا چه خوم | شنیدنده که شنیده جهان مسکنت<br>ز خور و خیف ام چون دیمین غمی آم |
|---|--|

## و کلام

|  |  |
|--|--|
| بی مقولات تو منطقی ننداد و کلام<br>اگر از غصه بود آن گرمی باشد عام | ای آگشته گرم ای و حسان لایم<br>جنس این فصل که میرفت بر نوع است |
|--|--|

## و کلام

|                        |                                 |
|------------------------|---------------------------------|
| دی رفتم که خواجه را هم | مست و مدویشن همچو سحر و جادویشن |
|------------------------|---------------------------------|

گشتم حسن تو را گرفت کز آن  
 میدویدم بد آنکه غم کس  
 حضرتی بایستم چو شکفت  
 بهر کی گشته در بد آنی نشسته  
 بر گشودم زبان کسی کفتم  
 بتر اصحاب بر روت فرزند

مرادی رسند درویشان  
 شکر خویش و شکایت خویشان  
 راست چون در بر زده کیشان  
 مقصدای همه بد اندیشان  
 پشت بر کرده در پس ایشان  
 سر او در کس زن ایشان

و کلام

خداوند ترا کز روی رحمت  
 گرفته کاستان لطفست  
 جان را آن عمارت داد حد  
 برای کار از دشمن تو  
 کمی از غنچه سازد و بهر کاشان  
 اگر بنده محمد و محمد ز صدف  
 و لیکن قصه شریف است  
 تم نوشتی شد از خلقتش  
 نیک و غم که بد بر سر دست

سپهرت تحت بند مهر کزین  
 همه روی زمین کار و کلشن  
 که از سهو و خطا معصوم شدین  
 که چرخش خصم باد و طمع دشمن  
 کسی از آب شد باد چو شش  
 روا باشد که اهل آن زمین  
 مرا بر برای اعلیٰ عرضه کردن  
 که بادش در پناه خدای تو  
 نمی ترسم که کوئی از کس زین

و کلام

ای رسیده موافقت بود  
 کرده در خورد نعمت تو نبود

مخوبوی شفا به بیمار است  
 رو کردم چو خوشترین در است

بانه ابریز است از آنک

رو تو این کرد سوسه بر این

### و کله

خدا کانا معلوم ای عالی تست  
نه اکنتیم که مران مجلس و قرنت  
من آن که دای سخن شایم که تو میخ  
بجان میخ تو من نه دام زوی قایت  
چو سسایم از اندوه چشمم ای  
رو امدار که حاجت شود مای ما  
و مان وزه لب شای بپسند  
مرا بخوان و کنای ای که معلوم است

خلوص کی و شرط انجواهی من  
که کار ملک نکو کرد از تباهی من  
نه ند خوش سخنان لاف و شای من  
سجده میخ ترا در خورد که ای من  
که صبح وصل تو زایل کند شای من  
زاشک گرم دم سرد صبحی من  
ز دیده شده رخسارهای کای من  
بجهت از احوال سبک شای من

### و کله

ای پسرخ و قسه واضع کنان خج  
اسب خیر و شر شده در پرده  
کردن که پیشیت تو دره نیست  
دانی که مدتی من رنجور خاک  
آن سخت باشدم که میندیم

با فکر حوش و طبع جواب تو  
موقوف حکم فدور ای صواب تو  
جز نیایان طلعت چون آفتاب تو  
خو کرده ام سخت خاک جناب تو  
خود را چو سخت کشته ام بر کاب تو

### و کله

ای کشته قلاوه رون  
ببخشیم وجود پر کرده

زیره ایچس عقد بازوی تو  
هفت کتوش کرم ز پیلوی تو

کسوتی کان رسد برانوی  
کای من و شش و شاق بندوی  
رای صافی و روی سیکوی  
کره لعل خود را بر روی

سیت دره خنر نه افلاک  
خضر خنتران زدا سکر  
نوی مکرانده کی لغت شد  
کو عسرسان خلده تا بسند

### و کلام

کز او قد ضلالت شد چمن  
سنان خامه او شد خلیفه  
ز بهر کسوت و دانش نیده  
ز بس تیسری بکیا عجب  
بعهد خود بنیسا بور دیده  
بگرد خنر من نه از حید  
ز نیمون خنر شغنیست کزیده  
و می بخت جوانش نغنونیده  
چو آتش بر سر عین رویده  
چه باد سرد ببل کشیده  
ز کوه قاف مر ساعت شنیده  
رباب هر سه را پر دیده  
فلک دریدج او خنر دیده  
خدا از عجز محمد آوریده

رشدین دولت مرشد  
علی علی که در چشم جهالت  
زمانه تار کیسوت خطا  
سندت در او راه فلک را  
شمال حلق او باد بهر را  
که پرواز مرغ همت او  
فریب و ز کار و غدر کرده  
ز بهر پاس حال عالم سیر  
ز خو مجابش یعنی که محمد  
ز مرغ خنر یعنی که غنقا  
صدای کوس حشیش کوش غنقا  
بخار نرزش غنقای برش  
ز بهر افسر خورشید آرش  
ششش که فرست بهر شد



|   |  |
|---|--|
| <p>نهادش را که قانون دیند<br/>         ز کرد موکب اقبال اوست<br/>         جهان جا به اورا منیر است<br/>         یکی قطره شهر در یای اختر<br/>         خود ست اگر فرش سناست<br/>         طبیعت است اگر کارش بیست<br/>         ز تاب علم او قافست حرفی<br/>         مگر عنفت ای یای کرم شد<br/>         اگر زین پیش عنقا بود با قاف<br/>         فلک حکما بسین ندان خورا<br/>         مگر در کاستان فکرت او<br/>         و کرده آتش کار از جوی آست<br/>         ستوده نامم خرد خرد باد<br/>         خود ترا که شیطان عادت</p> | <p>مضا در عهد عصمت پرورید<br/>         سپهر کجمل پیکر کجمل دیده<br/>         براق و هم در وی تا سپهر<br/>         که شد از ابر احسان حکمیده<br/>         بعون خود او شد کسرتیده<br/>         ز فیض حسن او شد شکفیده<br/>         بحمد و برش عنفت اخذیده<br/>         ز قاف کاف نون انجاریده<br/>         کنون با عین لطفت آرمیده<br/>         رنج بر طبع در با آوریده<br/>         نسیم شیمت تو شد وزیده<br/>         در او چندین گل معنی دیده<br/>         گز او حرب شیاطین شد رسیده<br/>         هزاران نامنرا بر دم شنیده</p> |
|---|--|

### قطعه

|   |   |
|---|---|
| <p>ای جهانست نظیر مارا و<br/>         بهفت در بند چرخ بگما<br/>         رنج اسبی بطرح نهاده<br/>         در بسط زمین کتار ادا</p> | <p>افکار جهان بهارالدین<br/>         یکی جمله حکم نافذ تو<br/>         نمت هر سه ماه را اخلو<br/>         نیست از حقوق شکر تو ازا</p> |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| سازگار آمده است چون باد<br>در تعب پیرانی افتاده<br>به شای تو چاشنی داده | باید طبعها محبت کوه<br>شعر من که خوش است بدم<br>انجوان چو ز خوش نبود |
|---|--|

### فی التقاضا

|   |   |
|---|---|
| تویی با سبب و رخ از گل کلمات<br>نگرد سعی تو از کار من کشاده کرده<br>که توبه میکنم از کرد ما تو کفتری زه<br>بطوع طبع بداد ندی بجاج و سب<br>برای توبه که دادی نشاعرکم | امام عالم و مقنی وقت محمی این<br>بلح بود و سبب نیست هتید با هم<br>پیش نبرتا مرد و مرد کی زجا<br>ز مردمانش زرو جامه خواستی<br>ز بهر شعر چو پیری ندایم باری |
|---|---|

### ولما

|  |   |
|--|---|
| ای صمیمی تو از روزگار آگاه<br>گر چشم خوارت با قاتل نگاه<br>در آورد بد چشم عدوت آساید<br>پس عفو تو مقبول خدمت است کن<br>فرود وقت و صحت ترا چشمه<br>ز نسک چون قدم خضر ساید بگناه<br>ز دست حادثه بر دم خنجر توناید<br>نه از غلالت خدمت و معاذا<br>بهر حال فتوی این بنیاید | زمانه و اور کثورت نامی صرد<br>تویی که بخت از فرط کبر با نکتند<br>سنان رخ تو کابیت هوار و<br>بزد جو تو خوش قریبی است اهل<br>بشری که بدور شکست برد ایجا<br>تو خضر خضر سایی که می بروی<br>خدایگانا معلوم ای تست که من<br>اگر بصلحتی دور مانم از تو<br>و عا و خدمت و شایسته که روید |
|--|---|

جنور و عنایت من و جاوید شاه  
نشاند اول چون جامع کتب در کا

چو بگری تحقیق تفاوتی نکند  
بن خدمت اگر دور می شود حالی

قطعه

سمن اندام و سیمبر شد  
تا چون خورشید برده در شد

وه که از ماه خوبت شد  
راز من بسچو زوروش شد

فی الجناة

پشت ختم کرده چو حنجره  
توز کسید و دروغ نوکشته  
چند برابر و افکنی رشته  
در جوانی دبی زنت بسته

ای بزرگوار خرنده  
صد هزار مندر از کرسکی  
ای ترش کرده ز چوین بیجا  
فلتسپانی وزن مردود غا

قطعه

برون برد از شیر و صفی سعاعی  
ز دیوان جا هست نیام باغی  
که مرغی بدین خوش سماعی  
باقبال شاه سکنر مساعی  
که در یادگان دست ابر صطاعی  
زبان منیکشاید غریز خراعی  
توانی برون بدن از خبذاعی  
کز این پس بود کز کز در حکم راعی

زهی زخم شمشیر دریا قورت  
مگر طبع از آن چاره شد تا آرا  
نوا بامی کلک تو خوش شنید  
زلال طنفر چون خضر نوش کردی  
مرا تشنه کنذار در جاه حرمان  
بطعن بان آور چی ن من آستر  
برون کن باخس پین سبک کار  
مثال تو باد و چستان اکر تر

## در شکایت توقف نیشابور

|  |  |
|--|--|
| <p> بستت دل صد بحر و غیرت گاشته<br/> فریضه شد که بجز کرد و ظلم نیشابور<br/> بکوش فکرت تو را ز پامی پیمان<br/> بنا که ان نیشابور کرد و زندان<br/> چنان شدم که ندانم بعد و دان<br/> بجلس تو و بشنو کلام بر پان<br/> که کس مرا از عسوق تر ندید نیشابور<br/> ر کرد کار بیابانی ثواب و جهان<br/> بدان امید که بر من سوری بخان<br/> مگر که داد من از روز کار بستان<br/> روا بود که تو چندین بجان هر دو<br/> بجاس تو در ابطال حکم طوقان<br/> که از خبره ایام نیز ز خوان<br/> که بی خدا نتوان داشت روح جوان </p> | <p> سر طوکت جهان شهر بار وونی زین<br/> از از زمان که تو بر تخت ملک نشستی<br/> مدبران قصنا هر زمان فرو خوانند<br/> مر ابدت شش سال حرص علم ابد<br/> بهر سنر که کسی نام برود در عالم<br/> کسی که منکر این ماجراست کوشش<br/> ز دست فاقه کشیدم هزار مرتب<br/> اگر رقصه من بنده بشوئی سرفی<br/> چه مایه خدمت شایان کشت پانی دم<br/> از ان سبب بجناب التجا کردم<br/> مرا ز هر جوازیکه خواستم صد بار<br/> رساله که ز انشاء خود فرستادم<br/> اگر در ان سخت شبت از تو بخوی<br/> مرا چنانکه بودم معیشتی باید </p> |
|--|--|

## فی الموعظین والنائبین

|  |  |
|--|--|
| <p> که سچا پس را زید بر او سرا فرست<br/> بدین یم فرود ره می سپر امار<br/> تویشتری بهنر در زمانه تمسار </p> | <p> بزرگوار ادنیان داروان عظیمت<br/> شرف و علم و هنر باشد و تراست<br/> رضیتا هل سسر ایکی تمیز </p> |
|--|--|

بسوی منج بازسنی که مکن که بعلیم  
اگر چست بلخ نو دیکت نینج نیشون  
توان سپر که ز دنیا کشیده رود  
که از جواب سلامی که خلق را برآورد

و لم یکنی سوی جوران نمکنید بار  
چنانکه آزاد دستم و حال خود سوار  
بروز عکس رض مطالبم کجا بنید  
هیج مطلقه دیگر پسر پرواز

### قطعه

ای صبا یون جسی که ز بر لحن آشف  
کارهای فلک اگر نظرم دور افتاده بود  
دست در بار ترانقاس خایه کرد  
ماه اسیریه نور از پی آن بسته اند  
چون می خورشید اوچ و فرس در حرا  
دوش را می و شنت به صبح و شب  
میشند می کردون جنیس بد کبر  
در سر میداد و گوشت را که انبیا و ما  
دست احداث جهان از دست کوه ماه

چو کیوان بکنم بر کردون الای  
دور بادا چشم ما رب حد نهایی  
تا که هر دم بسته دیگر خود راهی  
تا که هر شب با جمال او تماشا می  
در مقام عمت از کردون است ای  
خویشین او در میان خلق رسوایی  
اگر نهان دلش را اسکارایی  
قصه کشکان چندین اصغای  
تا که ما جمع فرودستان تماشا می

### فی العبرة والتنبیه

آن شیدتسی که فرود از مقام اقتدا  
باو کبر و سلطنت کوشش را غمی  
لاجرم و ارای کیستی تشنه کرد  
پشه چون بی اعتنا و نیره بخون

مدتی قیو و بر کردون کلاه سرور  
که خلیل الله شیندی حجه پیر  
تا کند هر خطه با او مصافق و اور  
یافت از تاید حق بر کشتن او قادر

فایض ارواح را فرمان رسد کرد  
خیر جان هوس پرده آن خاکسار  
این بلا دانی بزد و از چه معنی  
ایزدش هر خطه سینر بودی کرد

کی جای جان سپمان فرود پیوسته  
از پی آرایش و زخ سوی مالک  
باتو گویم که مر از اسلقت  
تا چه اوردین سم کر کس پر

### من نفا پر طعانی

ایاشی که شاد دست چرخ فرود  
ولی که آتش قدرت بسوخت تا  
بوضعی که طریق صواب کم کرد  
و بد معلم را بیت چو کو و کان هر روز  
برای نسخه تعدیل سال و بخورد  
کنون از پی آن شد سوی حمل که ریزد  
چو آفتاب غلامی بان مزار در  
و جوه و زمی حلق از خطا و بس  
کرانی است این دپه می بختم وقت  
بنام نیک جان با شجر و شاد بر

بر آستان بوم در ای مستح و فرود  
سایدش پس ازین از سپهر و کوه  
اشارت تو کند چرخ را اظلا و  
بدست چرخ کهن بخت تو امور  
کند ملازمت ای تو شبار و  
سپس طلعت تولا ف عالم او  
بخدمت بره آورد بنور و  
کنون بعدل که دارمست زور  
تو دانی اروری این پرده او کرد  
که بز نام کو در جهان میدور

### اظهار مراتب کمال

سر طوک جهان با جش و نین  
همیشه این دست کار و کارش خود  
تواند که نم شده سرز و جی کنا

توسی که از تو باز د کلاه و سخت  
که کشوری بستانی و عالمی  
که نمکسی ان کر ز و روی مانده

راست دولت و شمت مگر که روزی  
 من آن مشعبد امی شاه دستاورد  
 نهاده مهره بهیسی بزرقه لفظ  
 صغیر از دو دم بر سر بساط سخن  
 شکست برضیه خورشید در کلاه سپهر  
 ز نقدان حسد و نقلها بر آوردم  
 فلک بعشوه استادمیم و بشاگرد  
 رفت همه چشم دولت و غمزه دل  
 اکنون نمم که جو باز گران جا کجاست

بر آست قبت و رفت مگر که مهر و  
 که سپهر شقید بازم نبرد گشته  
 بصنعتی که ز سرشش تفاوتی تنه  
 چو عبلان بحسب که فر از سر و  
 بدولت تو که دارای افسر و  
 سرای مجلس از ادکی و بره  
 کج کرده قفا، پیچ و نرم آری  
 زور لهوتی به ماذر اسید  
 نشسته ام جهان استاک و حقه

### افکار و صفات و غیره

نظم که رسا ند بکوشن خسرو شرف  
 تویی که پایی چون رکاب غم  
 نهان پنج سنی چونیک مگری  
 چو زیر پای غنم آورد اهل و شر  
 مثال شاه جهان استند تا پس  
 از این بدت محروم نه تمام از کجا  
 مگر مجلس اعلیٰ نمود اندک من  
 چو شعر من بان صفت مسکو  
 نکان و دانش من کوریدر کشید

که می کند خطابت شهید شهنشاه  
 چو آفتاب ز قدرت بر آسمان بار  
 عثمان هم بکیر جوی تنگ دانه  
 زمانه از سر بری رحمتی و ناسار  
 کند بقوت آن در حجابان سر او را  
 ز می مانده که همه بگذر ز ریحانه  
 چو دیگر انم ازین شایع انداز  
 که تو بعضی از انبای خشن مباد  
 بنظم و شرح در پارسی خسته در بار

برون حکمت و انواع آنکه در هر  
مراجه نسبت با دیگران این است  
در از میگویم این قصه را و بعد  
مرا بگوشن بسیار عیب نتوان کرد  
تو پادشاه جهانی که این نباشد  
زمانه هر کسی برینه کرده و تو  
چنانکه دوست اگر بگوشن

مرا رسد که کنیم با فلک هم او  
که مرغز را هرگز چه کار بار از  
سخن جو گفته شد آن که دل برد  
کسی چه عیب کند شک و گمان  
روا بود که مرا بر پسته و بوار  
ز دهک جز زردای گرم برد  
ز خون توئی عجب آید گرم مندا

قطعه

تراست معجبا پاره پاره آنچه  
خدا یگان و زیران مرا چه خواهد کرد

که گشتی تو مرا شد فریضه کنی  
رخسار خون کی زین غم مغزنی

و منتهی

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی  
آن می که کرد ترا شش سوزان بدیش  
بسرای شهر بنده چو من که رشوه

پر کن قدح ز باوه کلر کت ز را کی  
واجب شود عبادت آن بزرگوار  
سمع خدا یگان نوای چسکا و کی

و کلام

ای آثار کرد موکب تو  
رام کردی سپهر کوشرا  
می طلب کند ز بار من بگر  
من و قرآن وقت پس این

غصه با خورده شکست با  
تا چنان شد که از کونست  
که چه کاری بود بدین  
تا مرا با سپهر نخواست



ورنه اخترمه برون مرد / پیش ازین بسکی برهواک

و ک

|  |   |
|--|---|
| ایاشی که گرفته است ز حفظ<br>بر صیت در قطع ساخت عالم<br>روز رشت تو ز عدد و کت چنان<br>چه او چی پری حمید کرمان شده<br>من از جناب بجای کرشوم بچند<br>کیم قبول کنده که بشنود سخنم<br>و ک ضرورت هم از شعر می باید<br>بجز نشان در امر کسی در کرایه | همای دولت از اوخ ماه نامه<br>قبول می کند و همسم را بهر<br>ز جان خسته دلان مال سحر کاس<br>که در زمانه طغان شاه رهنه شده<br>بباد کس که ازین حال باید آگاه<br>چو داد من ندید دولت طغان شاه<br>چنانکه ز شعر می بشم نه در کاس<br>که بر نشینم و سهلت این از حوا |
|--|---|

و مندا یضا

|   |  |
|---|--|
| ای حسرد و طلب غایت تو<br>تو بدبیر جهان شغولی<br>با تو من بنده سولی دارم | کسته پای آبله از پس دوری<br>کر بحالم ز نسسه معدوری<br>ز توانان خواهم یاد ستوری |
|---|--|

فی ترکیبانی التجمعا

|   |   |
|---|---|
| کر سر کینه جفت بندی<br>لاشه لنگ دل ضعیف مرا<br>روی بجران چنین از رخ | در درج سخن چهره بندی<br>چند بر او خور جفا بندی<br>کاین خباثین برهاندی |
|---|---|

چشم بکاکی کشتا دستی  
ماه نوشتنی ارکله واری  
که آذاشک لعل سبار  
سر جانم بنک عنتم مشکز  
بس بر من قضا بر عم بوخت

کمز

تا و غابر من آشنایندی  
سرو سیمنی ارقبانیندی  
چون میان نیت بر کجانی  
جد کن تا شکسته و آندی  
تو چه اجر م بر قضا بندی

بند سی و نهم

دوش چون لطف شبانه و  
ماه را در چهار بالاس پرخ  
هر خدای که از شیر بها  
از پی جدی گر کسان فلک  
کوشش با هیدر که از پرو  
فرق کبسه ام را که از ازل  
آخر الامر من در کشته  
خرج از آن تخلص باز گاه

رقم کهن بر زمانه وند  
نوبت ملک پنج گانه وند  
راست کرد در بر شاه وند  
پر بر این سیر آشیانه وند  
حلقه بر ز درود آینه وند  
تاج عالی خند روانه وند  
جملگی سر بر آستینانه وند  
که قول از سلطان شنیده

بند سی و دهم

صبح صبح و حق در جهان پید  
ز نخی شب سجا و وی نهستی  
هر کجا بر توی از آن بسید  
کهنستی اندر مزاج آدم جان

کل صدر کت اسمان پید  
شعله آتش از دایان پید  
لا اله الا الله و انور انور پید  
لطف ایزد نسیم جان پید

|   |   |
|---|---|
| <p>بسی سخی شخص ناتوان پدید<br/>         در زوایای کجکشان پدید<br/>         سوی ملک شه جهان پدید<br/>         که طشفر بار کاتب تون</p> | <p>باسح از طسرتین معجزوم<br/>         نفس جذب کمر بای سحر<br/>         روح شد سیوان کجا و بخوان<br/>         خسرو بحر و بر مطفش روی</p> |
|---|---|

بکذ چهارم

|   |   |
|---|---|
| <p>که چهار را خوب انداز<br/>         هر سه و پیران چار و دو<br/>         خاک ما حلم او سبکبار<br/>         که نه از نوک سج او خوار<br/>         صفت حاصل شکر کار<br/>         اثر ناله دل افکار است<br/>         بره از کرک انتقام کشید</p> | <p>ملک را تازه روز بازار<br/>         پیش قدرش سپهر نه نشین<br/>         باد باعث نرم او کران<br/>         فتنه را در جهان کلی<br/>         هر کجا بست آورد کوی<br/>         هر کجا خشم آورد کوی<br/>         تیغ هندی چو ازین کشید</p> |
|---|---|

بکذ پنجم

|   |   |
|---|---|
| <p>دولت است چرخ برسته<br/>         بستر نیره تو در بسته<br/>         که ز موکت سحر بسته<br/>         هر زبان خشنه در بسته<br/>         همه ماه در سپر بسته<br/>         راه پیکان من خبر بسته</p> | <p>ای ملک پیش تو کمر بسته<br/>         نو و نو سان قلد کیو با<br/>         که در شب رنگ موکت بند<br/>         پیش یا چرخ فتیله صوت<br/>         چرخ در موکت پیاده رو<br/>         یکجای عدلست از عالم</p> |
|---|---|

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| وقت تسلیم ملک با تو قصدا | گفت لفظی صریح و پیرسته |
| که نه و همسر زردان نشت   | نام و نکت جهان گردن    |

بند ششم

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| رایت از با ملک خطا کند | سر مه در چشم آفتاب کند  |
| غضبت هر شبی بخون شفق   | روسی افاق را خضاب کند   |
| بر کجا خشکساں عاقبت    | ایرتغ تو فتح باب کند    |
| آتش قهرت آب دریا را    | بار دیگر ز شرم آب کند   |
| پایسان سپهرت را        | خسرم بیدار تو بخواب کند |
| چرخ بدست انجام خود     | را می هشیار تو خراب کند |
| لطف لفظ تو در مکنون را | بار دیگر ز شرم آب کند   |
| شحت چون به شیبی نیست   | بر تو و همیسم را گرفت   |

از این خطا کون

بند هفتم

|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| خسرو عسرت امرون باد     | چهره دولت تو کاکون باد      |
| هر دلی که فحبت تو نهی آ | از خضای مانه پر خون باد     |
| سعی جاسوس خاطرت دیم     | رهبر شبنو ان گردن باد       |
| عهد با رون در دکت جاو   | حسد روزگار نامون باد        |
| در مضیای موسوت بچود     | کیسه پر دانه کینج قارون باد |
| هر که آفتاب دولت تو     | از مدار نه وان سپرن باد     |
| خطبه وستگه ممالک را     | نام القاب تو همایون باد     |

نام تو زیور در دم باو

دشمنت در زمانه کم باو

ای که شد ز آسمان محل  
کشه از راتی تو نیست رسین  
رز و سیم کرده غبت تو  
گر بفضل تو بس کرد مردم  
واد حسیخ از برای دشمن تو  
تو و خصم تو در مصاف همز  
آجا هست کامران باو

مشکلات جهان کردی حل  
شمس در بیج و ماه در جدل  
دامن جرم استین ایل  
از دو عالم توئی سیکه محل  
در کفن روزگار تیغ اجل  
راست چوناکه راجع منزل  
از بد و نیک در امان باو

### ترکیب بند

خیرای نگار جشن خراز بسازگار  
در پیش لاله و گل رخسار و عار  
داری نبشته بر طرف چشمه حیات  
عقدش کوفه کرده فراموش گم شود  
پر کن قبح زباده نیکین که زنگ کرد  
ابر بهار گشت در افشان باغ و  
شاه جهان تا بک عظم که در نزد

مار ابله است صوت و می تو بهای  
سفرخ شد حدیث کلمات و لاله  
شاید اگر نبشته زوید سجویا  
مار از آن بود رخ زینب است یا گ  
مشاطه وار و ت طبیعت کهنه  
چون در بزم مست و دل شاه شهر  
گر زش بر آورد ز سر مد کمال کرد

### بند شیر

ای عید سیکوان بان می بساید

بنمای همیشه رخ چون باو عید

اکنون بی درهیم کی بچند او عهد  
 بر می بختاوه اند تو کوئی نهاد  
 چون نیک بنیکه در نخل شذر یاد  
 وز آب و حی حسن نوشتت بیاد  
 اتفاق شد سخن حکم گفت عهد  
 هر تر حسرت می که بخت ارگشاد  
 کر لطف می سیده و تحت باج و رش

دادیم داد می ز پی عهد بندگی  
 از جان سرشته اند تو کوئی شرمی  
 روی ترا بعید صفت کرده عقل و با  
 از آتش هوا می تو بر خات نیک  
 وانی که عهد میو سپم عیش ازین قبل  
 چشم بد زمانه با قبال شهر بدو  
 قطب ملوک نصرت این شایسته

بند پنجم

با مانده موافقت جام ما ده  
 ما چشم روشنیم که تو ایساده  
 دیدیم سخت زرم دل و طبع ساده  
 کر ز روز وصل در شب حبه افشاده  
 امشب راه دیده بصحرای نهاد  
 عیبت میکنم که ز زنبور زاده  
 دی بکنین حسرت و آفاق او  
 وزیر پای بهت او فرق سپرده

ای جمع اشین که با استماده  
 تا نوشتت بونوی محاسن ازت نور  
 بر سر نهاده افه و در دست ما ده  
 فیانی ملامت بکنم جای ازت  
 رازی که بر صحنه دل می کشی  
 بیروم ز غم بر دل شبنم زنی  
 این بوسها که بر لب معشوق  
 بو بکر بن محمد بن ایلد که هست

بند چهارم

بر قامت تو وخته دولت قای ملک  
 هرگز که کرد آنچس تو کردی بجای ملک

ای بقای ات تو بسته بقای ملک  
 از کام آرد با بر او زده ملک را

تنع تو خاک ملک همه ز رخت کرد  
 چختند ممکنان هوس ملک با  
 ایند خردوان همه در سایه پیمان  
 ملک جهان ترا بدعا خواهد از خدا  
 ملک از زیادت چنان که هیچ مرغ  
 ای بس جو جان خلاصه کان فرکا

جرمع در جهان چه بود کیمیا  
 روز می نوشتان که تو بودی شری  
 و یکت بسایه تو در آمد همای  
 دین یافت نصرت از بزرگای  
 استیخ پر منیرند اندر هوای  
 سر و سر آمد دوران نور کا

ترکیب بند

عشق را دل سوی جانان  
 شرح نتوان داد در غم  
 ما کشد او خط مشکین گردان  
 درج بردوش از نه نوحا  
 کور دل کند که می بند  
 کوه عمر کند بله یعنی زیادت  
 چشم من در تشنگی ز غم

عقل را در زیر سنان  
 آنچه جان از جور جانان  
 دل مستلم بر صحن جان  
 از بن س و و دندان  
 و آنچه از نیل جوان  
 تیغ در خورشیدشان  
 کاسه این جاوید سخندان

با چنین حسن آروغانی دوستی  
 کار ما را هر چه حسن کند آشتی

دست گیر ای جان که وقت کند  
 روی چون خورشید نما از بقا  
 ای لبا که جبهه لب شیرین

پای مروی کن که آب از سر کند  
 کایم از سپهر نیلوش کند  
 چو باد همسره جان بزرگ کند

کفنی از بس مرگ تو باشد وصل  
چند کوفی سگر که شت و ل کوف  
از لب تو بود العجب تر ما سخ  
وای تو کت خون من کردنت

سم نمود دست و دیگر که  
کار دل اکنون گذشت از سر گذ  
کاشخان بخت و بر شکرت  
ونه مارانیک و بر هم در گذ

جان خویش کیمن بود ما شری کرد  
وز به حبران بخت سیری کرد

سلسله بر طرت دنیا نکند  
سرکشی بر دست کیم و بهر زمان  
دل بحسب سیر و از غایتها  
از فراتش زده کر کم شود  
گاه و غده دائم از بس آمد  
دل اگر از دست تو آبی ز  
خوینیش که روی عاشقش

تا مراد رسند سودا نکند  
تا طر این کار در ما نکند  
و انجی در حق در ما نکند  
اقابش زده بر ما نکند  
یروه امروز و من در نکند  
السن در شک خار نکند  
و اورس با صد دنیا نکند

رکن دین سعود سعد و رگا  
کرد وجودش بکلت دارد افشار

از بنانش در کمون محمد  
معنی روشن ز لفظ و ذوقش  
از بنیش قطره قطره همچو  
عاریت دار در زاری و شش

وز ز بانس کج فارون محمد  
چو برق از بر بیرون محمد  
از سام و شمش خون محمد  
شعله گر فسر کردون محمد



|  |  |
|--|--|
| <p>چون عرق بر وحی سجده<br/>         خصم او من کر خشان چون<br/>         این صبا بر عنجه اکنون</p> | <p>با کف کوهستان او حیا<br/>         کار او من کر فلک چون<br/>         باش تا کرد دست کفایتش</p> |
|--|--|

|  |  |  |
|--|--|--|
|  | <p>دست و طبعش انجمن را داد<br/>         کان و بحر از وی نصیر داد</p> |  |
|--|--|--|

|  |  |
|--|--|
| <p>وی خودت از امانی یا<br/>         کوشان از بی نشانی یا<br/>         نه جانست بیج ثانی یا<br/>         جان دانش صد معانی یا<br/>         خاک از حلت کرانی یا<br/>         از طبیعت و زبانی یا<br/>         ظهور آب زندگانی یا</p> | <p>ای ز لطفت جان اغانی یا<br/>         ای رسیده قدر تو با<br/>         سپهر از دور اول چون بود<br/>         زیر بر حریفی ز تو کا و خنجر<br/>         ما دایه لطفت سبک روح آ<br/>         خضر جان از لفظ کوسر بار<br/>         سو سن از ادا اندر شرح تو</p> |
|--|--|

|  |  |  |
|--|--|--|
|  | <p>در جهان امروز بر دارد<br/>         دولت و اقبال مع او</p> |  |
|--|--|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>سند از دست من<br/>         چشم طمعت از توروشن<br/>         هفت بار با زرد این<br/>         زرد درون سنگ آهن<br/>         کو بر از لفظ خوشه من</p> | <p>مهر از و عطنت مریز<br/>         روی بدعت از تو شیر<br/>         ما تو سپهر روی از غیب<br/>         عشق هم تر تو آتش ز شرم<br/>         بر کجا تو بر کشادی در ج</p> |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| بر سر می گزینت بیرون است<br>صبح اگر برای تو بگردم<br>هم ز فردا دولتت اینک خود | رسمانش طوق کردن میشود<br>چشم نه افلاک روشن میشود<br>مرح تو منظم نوم بی بین میشود |
|---|--|

|   |
|---|
| صبح اگر برای تو بگردم<br>چشم تو افلاک را بر بزم |
|---|

|   |  |
|---|--|
| یار بسیار دلت چنین بایند<br>همچو ابر از قهر تو بگرست<br>کوش این صبح و شکل هستی<br>افاق دین تو خوشند<br>تند باد خشم و قدرت از جان<br>موسم عداست میان جنم<br>ما رخ آید دور یکی روز و شب | افاق است در جهان بایند<br>چون مان کل لبست رخساره<br>پر ز در لفظ تو آگشته<br>سایه تو ما ابد بایند<br>سج نعمت شمنت بر کنده<br>بچشمین عیدی ترا و خنده<br>زود گرت ام هر خست بنده |
|---|--|

|   |      |
|---|------|
| یار بسیار صدر جان منصوران<br>چشم بد از روزگارش دور بان<br>بند | مرکب |
|---|------|

|  |  |
|--|--|
| ای گشته بر عشق غمت زانسان جان<br>دارد سر بر عشق تو جازان هر روز<br>زانسان جانیکه اگر بخشمت ترا<br>کوی می بوسه من است جان و | وی گشته از وصال است جا و دای جان<br>کو را بود بوصف سخت آسای جان<br>بودی مرا این شکست و لم راد جان<br>مقصودت آنکه تا بری من سبب جان |
|--|--|

تا بر خورند از رخ زلف تو چشم دل  
چون دل اجم است زلف تو در آفتاب  
زین پس مدار قصد بحسام تا از آن

بر باد میشود نفس و بهانه جان  
بر بوی آنکه دیده ز خال تو دانه جان  
دارم فدای رحمت صد زبانه جان

عادل تو ام ملک مبارک شهاب  
صدی که هست طلعت و آفتاب

ای حلقه های سبیل زلف تو دل  
در تنگنای سینه که لشکر که غم است  
دل مقام ارمی وین طینت ترکه  
نذار من بوصل لب پیش ازین که  
جانم بسج عشق با خنجر کجاست  
اسباب عیش و خرم صبیرم نسوج  
اذا رجان من مطلب را که داده ام

وی هر سر ز مهر تو دایم نام دل  
شد دل غلام و قوی و جان غلام دل  
پیوسته کند و وقت مقام دل  
شیرین شد زیاد دانه آن بو کام دل  
تا هست بر هوای وصال تو کام دل  
بر آتش غمت ز تنگنای خام دل  
در دست هر صدر خراسان نام دل

مقبل محمد ابن ابی القاسم آنکه هست  
مش عفو هست او اوج سدره است

بر سر زدم حوا غم عشق بخار و  
از پامنی آن در آمده ام کر نسو نسو  
عهد تو چون شکست که از بند زلف است  
دارم بر ارفند تو چون گوگرد دل  
نه از خیال تو بریده مین دل

هم کار شد ز دست مرا هم کار دست  
کوی که با تو عهد بندم بود  
ای من غلام و قوی بنجه مدد است  
هست همی وصل تو همچون خار و  
نه از وصال تو بگریزیده یسار و

|  |   |
|--|---|
| در پای حبه تست بوی و زلف<br>از من بدست که در زو جیب کی | دل چون چار بازگشاده بر آرد<br>دل در کباب صدر سپهر قدر آرد |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| صدر که روز یک سراویس مبارک<br>دم در کلوی دشمن جانش مبارک |  |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| صد که بر سپهر نهاد از جلال ای<br>گر خدمت در تشش متفاخصی یی<br>تا پامال او شود از راه احترام<br>در پیش دست حمله سخت جوان<br>از سیرخ مرکب او را شناس<br>سر در میان که از خط سبکش | بازد بر او سپهر گاه کمال ای<br>در تن بنا فینر میخی ذوا بجلال ای<br>دشمن خود دست همانرا بمال ای<br>بازد گاه که سینه می پوزر ال ای<br>گورا بود و کفنا ده تنگ ال ای<br>بیرون نهاد خصم بد فعال ای |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| ای خاک پایت آفر کردن شان<br>تریاق دوستی و دشمنی زهر |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| ای مگر از روی بر افتاب چشم<br>در عهد ملک تست که بر پاس بان<br>همواره حاسدان از زمار دل<br>در دست سپهر بجز تو مانده صد<br>از راه مهر طوه کران سپهر<br>در بوستان سراج لاله کرد<br>بم و افرازش می تو دار و نصیب | گوهر فشان خشم تو دار و صواب چشم<br>یک چشم زخم ما و کرد و استخوان چشم<br>پوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم<br>کتاب تراست مانده پر از قران چشم<br>از کرد ستم اسب دیده نقاب چشم<br>روی وی جاه ترا خون خضاب چشم<br>بم کامل از لغای تو دار و نصاب چشم |
|--|---|

تا ذکر هست بجهان در سینه  
گوش فلک ز درخت تور که برهنه

فی التمثیل

بر جهان شکرهای بسیار است  
اوست آن پادشاه که بر تیغ  
عالم از جود او تو او که شد  
دانش او با فلک یکین است  
شاخ سوسن کشید حشر سیم  
نرس از زر نهاده بر سر تیغ  
من میکنم ستیغ سوز  
پر شد از فیتی خرنه من  
چون من گفتنم نثار است  
عالمی بر فراز من گفت  
ریشههای سفید را از گناه  
باز ریش سیاه روید است  
مردکی ریش سنج حاضر بود  
گفت ما خود درین کاریم  
بنده آن سنج ریش منظر است  
مجلس او چونند باقی با

که قمر از سلان جهاندار است  
خون چکاند چنانکه قطره ریخ  
بوستان در لباس شتر شد  
پشت خورشید بر زمین است  
ابر بر تاک ریخت در نیم  
لاله از لعل بر فکند و است  
بجهان بر فتنه را اول بود  
سرخت بخت سینه من  
مشلی لایتم من است  
که چو سپید شود سرای  
بخشد از دوبرشهای سیاه  
باشد از ریشه رکن سپید  
دست در ریش و چون است  
درد و عالم هیچ کاریم  
که ز انعام شاه محروم است  
مرد ما همیشه در ساقی با

چه زیان دارد تو دوش در جهان کار شاعری نخل

مشق

|  |  |
|--|--|
| <p>             هیچ آنی چه آید از تو من<br/>             با غم و در دست اشا شد<br/>             که بروی تو ام خط بود است<br/>             چه عجب که ز جان نفور شدم<br/>             ریش دل رازخ تو هر چه بود<br/>             از دلم بیخ صبر بر کنیدی<br/>             خونم از راه دیده کشیدی<br/>             که تویی او چگونه خواهی<br/>             روز و شب بر در بساط خفا<br/>             بنده را خود هر چه در جور بود<br/>             هیچ حاصل نداشت این دعوی<br/>             تا جرم این چنین بود کارم<br/>             چون منی را کسی چنین دارد<br/>             این حکایت درست دانستم<br/>             بدر آسای بهشتی ما من<br/>             با چو من مفلسیت نگذارند<br/>             روی کار خویش بنشین         </p> | <p>             ای رخ رشک از خوان من<br/>             ما بجز تو بیستلا شده ام<br/>             لذت عیشم انقدر بود است<br/>             من که از خدمت تو دور شدم<br/>             عیش من با رخ تو تو ام بود<br/>             چون حدیث منفرافکنی<br/>             آبرویم بسا در داد<br/>             شهر بر من زار بماند<br/>             من بماندم ای سر حاجت خوار<br/>             خوبراین کار من مستر بود<br/>             احسن خدای بجزایم معینه<br/>             من که از تو وفا طمع دارم<br/>             دوست ما را کسی نیاز دارد<br/>             من ز روز خشت دانستم<br/>             که تو این عهد بشکنی ما من<br/>             همه عالم ترا حسن بردارند<br/>             عقل صد بار گفت کی میکنی         </p> |
|--|--|

عشق خوبان و سینه او با  
 او که سر با بس بر در مار کرد  
 این بصحیت عقل نشودم  
 من بچنگال قهر افتاده  
 بر زده کاری نبود حرفت تو  
 دایه رویت بماه نموده  
 و هم ابر در تو مار نبود  
 بکمانه زنده بر کشتی  
 تو هاده بخورده اندیشه  
 کروصال منت بکام نبود  
 بچه موجب فکندیم بای  
 کرده ابلیس ابصوه شاه  
 هلت کوشش سالها داد  
 گر تو روزیش ناکه ان می  
 راست کونی که هست اسرار  
 کنده پیری چنین زین شتی  
 هست در بند گیر چون سندان  
 چند ازین تن بغضت در دادن  
 که کهی خواندم بنار سپر

نور خود شنید دیده خفاش  
 سرور دست تو کی وارد  
 لاجرم تا سر ای خمی دیدم  
 یازور کرد دشت افق آه  
 ای زلف آن صلاح و عفت تو  
 مات زلفت صبا نموده  
 باور ابر در تو کار نبود  
 تا بگرد جهان کس کشتی  
 با همه شمشیری در جوی  
 یا بمن مثل اولت نام نبود  
 خیره در چنگ پیر کشتاری  
 دل را داده بازی روبا  
 استخوانهاش در هم افتاده  
 چست بنشته در پس منی  
 صور در دم گرفت تپان  
 خدمت بفرج کرده درستی  
 در دهنش نمائده بکفتان  
 کشته ز پیر زن کاوون  
 کیر خرد کس چنین باور

|  |   |
|--|---|
| <p>دور کردن نواله از دست<br/>زار می کریم و همی گویم<br/>هیچ ممکن بود که بیکبارتی</p> | <p>چون جسد کرده با همان<br/>بعد ازین زح بخون همیشه<br/>کی غروره لب تو سکاری</p> |
|--|---|

فلکچس

|   |  |
|---|--|
| <p>شرف الدین حق شناس<br/>از کمر بستگان درگاهت<br/>شرح را دیده بر سر راهت<br/>کاتب نقش صیقله ایست<br/>پنج در پیش کبریا گاهت<br/>که مرا و راه طاعت زراشت<br/>راست چون جمله های دوات<br/>طاق ابرو نظیر درگاهت<br/>چون شنای ای و در افوا<br/>رایت از غنیمت اکا<br/>چون فلک بر روی باکرا<br/>از جفای مانده در حاهت<br/>ز آنکه ایام نیک بدخواست<br/>بدست شاه و بهفته گوما<br/>هر چه در دهر بهفته و ما</p> | <p>آنکه بر تخت مکرمت نشست<br/>در تکاپوی خدمتش خوزا<br/>در پی امتثال فرمانش<br/>لطف او بر خسته های باطن<br/>کوه در پیش علم در انجوا<br/>در نهاد امور نتوان گفت<br/>پیش او حکم های شیرین<br/>ای ز رفعت بمنزلی که در<br/>قصه فاقه های که مستم<br/>بر تو پوشیده نیست از پی<br/>تحفه لطف چون طبع آدم<br/>بوسفت باز دیده خروم<br/>اعتماد پس از خند ابر<br/>تا بقدر بر لبش فلک<br/>بزد و مدت بقای تو با</p> |
|---|--|



در طلب

دست دل تو رعیت کاف و نون  
 کور اتمام لغت شریعت فزون  
 بر دشمنان دولت تو از موم کنند  
 در جشن معرکه همه را پر ز خون کنند  
 و ایم بحبل عصمت نور سوزن کنند  
 مردم لگام بر هر سپهر حرون کنند  
 که چه ز فاقه راست عمره بکون کنند  
 از حضرت تو قصد و کراهی آن کنند  
 و ز نه مثال ده که ز نوحش مردم آن کنند

ای حسنه که از پی ابراهیم گشت  
 ثقیان چرخ سپهر خط انگاه بر بند  
 یعنی که دست حادش آیس و پخت  
 هر گانه سری که ز صورت تهر بود  
 شایا تویی که عنبر تو در می قند  
 در پیش موکب و شاقان تو گوش  
 از دور گمت جدا نشوم من خستینا  
 چون مجار افغانسل عالم اجاب  
 کار معاش من بطریق کرم آید

در تقاضای

رضیت آنکه بد میان دراز ما رسید  
 که تا بدین حد این سخن دراز  
 که کار بار عسری سجد ما رسید  
 که چشم سوی جماع از ره می رسید  
 تمام شده گادین کار ما رسید

حدیث و عده انعام اح  
 دقیقه بود احسن بیان آنست  
 زیده هیچ تمنع فضل کس چو  
 که داشت حقیقت چو شهنش  
 نجف کیر موسس در میان کار و

نَمِّ الْقَطْعَانِ

# غزلیات

|  |  |
|--|--|
| <p>آرد در ما بخت علی ز عم جهانرا<br/>     مانی کدرا نیم غم نماند ز ازا<br/>     در خنده کشته او لب آن بکند ما<br/>     اکنون تو انم که زمین بود تو ترا<br/>     آن لاجرم از نسنده نماند ما<br/>     بجزرم غم عشق فلان کشت فلانرا<br/>     جانی و دینت دار بودش تو جانرا<br/>     چشم تو صفت آن منی بد اهل جانرا<br/>     چه سازم مژه لعل قشایرا<br/>     وانی که خردار نماند و لم آنرا<br/>     چون دست ملک میم ز زمین کازرا</p> | <p>یار بسبب سببی ساز که آن سر رود<br/>     هر شب بامید خوش از اید و<br/>     بکشا و مرا این دل چون است خیره<br/>     خواهم که گشتم بار خفاش و لیکن<br/>     کفتم میان من و تو موسی سخنند<br/>     خون دل من بر زمینید پس گویند<br/>     که جان بکشم پیش تو سہلت که خود<br/>     در خستین خون دل اسل زمان<br/>     کرم که ز لعل تو دمی بازه کنم جان<br/>     کفتمی که دولت شاه کنم عشق و<br/>     سوا می اسباب دم جسد بر انداخت</p> |
|--|--|

چشم آهو کر بید چشم ز کبر ترا  
 میدد چون مغز خاوه استخوان کبر ترا

|  |   |
|--|---|
| <p>بر حسد بر رکن کل نقاش تصور ترا<br/>     داد و انداز سر مه کو با آب شیر ترا<br/>     کر بید حلقه زلف کر بکر ترا<br/>     از مودم بار با ای ناله بشیر ترا</p> | <p>سکرت آرزوه کرد در لطف کشت<br/>     از شهیدان کجاست هر کز افغان سخا<br/>     میشود در جان سبیل شاه شریخ<br/>     محرمم اجابت نیستی خاموشی پیش</p> |
|--|---|

گر ز روی آرایه عیسان بی لبت  
شاد بشن که بخشند تقصیر ترا

گزارهوی چیشان تو اموجه هم  
نفاش شال تو چو گرفت قلم را  
از نخت کل باز کشم قوت شمر  
ترسم که فراموش کنم ساعه هم  
کاهی نطسری هم کن این چشم  
شادم که ندیدم بی فرقت غم

صیاد بندوره آهوی حرم  
ناز تو چشم را نتوانست کشیدن  
بوی تو صبا کر بر ساکنم  
دیریت که از خون جگر دیدتی  
از سوختگی سر به چشم تو عزیز است  
من غم در غم غم من از روز اول

را سباب تعلق چو طنبی که بری شد  
برون بخت از کشور سدا قدم

عجب بود که منخوا اید دستار دول را  
که او دید است عکس صوت آن با سیار  
علاوت بین بوسید است آن لعل نکار  
که کاهی شنیدم نام زنده با ده بیمار  
کسی کوزه گر جات انداد در راه  
چنان از چهره رست میکند شرم ترا

کشد کرد دست کاهی بر آن لعل من سار  
ز بهر روی او با دیدن آنست <sup>قانع</sup>  
لبان جام می بوسم با غم مسود  
ولم چشم سکونش کسوان جقد هم  
غم غمش تمام می کرد در دل غم  
گر زده هوس با وجود عصمت بود

طیزار نسبیک را چون او چشم فرود شد  
زمانه از کجا آورد حد بر شک سوا

توسیدمان با کجدار و معجز ماورا

کی توان بخیر کردن عمر بی عباد

خوب پیدا کرد اندر بستون نشود  
کی شناسد طفل قدر سیلی استوار  
داد بر باد فنا بنسیا و قوم عاود  
سر و سخن جن جنم آرد قد شاد

عشق متجوا هست سونی در بنای کجایی  
صد های عشق ترا کی بوالهوسل در قوت  
ای شکر دست کوتاه کن نظر بمان کج  
از دعوت می نشاند سر را بر جویی

استخوانم شکل موسی غار شد از غم طبر  
در صغیر آید چشم چون بر کشم شیر باد

تا ز درستان غفلت بر شینون  
سر ز در و شنیدی بریم گردون  
بعل مار تربیت کرد است و از این  
صحرای خمین می فست بر کور مجنون

می کشد چهره بخدمت مع شغلی کن اقبان  
سر بر آرزو خواب غفلت از بحر خیزی  
خون لوار همه در عشق آواز رنگ  
میچند از جا و سنگ در رو که لیلی میزند

ار دل شب از می شونی صبحی کن جنم  
با بابت نیاید و رده بشینون اقبان

نظر بر سر چه اندازم بچشم کشن است  
اگر در عیش باشم تا سحر حق با من است  
نیدانم چه زاید بسجدهم این است  
دل از شکست از من بکنن شکن است  
که عکس تو آنقدر است عالم فرس است

خیالش تا سحر با من یک پرین است  
سحر از خانه کو یا غم بیدار است  
نند و در برویم تا دود در زخم و جام  
شکستم توبه از بس کن در زلف و جام  
نیهم شوق من کو یا کشد از رخ تابان

همی از محسن او نسیم صبح می آید  
بشام شوق من بویی این برین است

بار میخواره مندی مستح و ده دست  
بدر میگرد بگذشت و صلا می داد  
ول هر دو دل از ما که مددمان  
نشت بر صومعه کردیم سوئی تنگه  
زلف ز خیر و شش که سر امان  
با حریفان قلند در بخت امان شدیم

با حریفان خست امان دن  
سر خم را بکشاد و در غنم را در  
گشت دیوانه و اشقه و خیر  
خزده را پاره کرد و گوشت تو  
رقم کفن را بر بنشاند و  
ز پد بر هم زده و کاسه بخت کوزه بد

چون طهر از سران لفت کرده کشاد  
که گنبد گریه است از دیده و شصت

خراج صحن خم زلفت ز کتاب  
که آفتاب ز از چرای کمان برود  
تو با ناز فکندی بجزه لفت  
بگو خواب که امشب میاید زه

رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت  
تو چون سوار شدی ماه را کاب گرفت  
فغان ز خنلق بر آمد که آفتاب گرفت  
جنس بره که مکان تو بود آب گرفت

میان آب من برست و ادب  
افغان که دشمن جان من مرا خوب گرفت

چو تاب و می ابرده تقاب گرفت  
کسی بر سر خواب سحر شینون زد  
مگر که شنبه بدست باز خدایون  
ز بوی ناز و لفت تو ناف بهوی صحن  
بیوشه لبش دل نمیشود سیرا

ز خویش رقم و گفت که آفتاب گرفت  
هزار دولت بیدار را خواب گرفت  
چگونه جای بد امان آفتاب گرفت  
ز سر خم ز شد خون بوی شکنا گرفت  
چگونه شدند تواند ز کوزه گرفت

|   |   |
|---|---|
| <p>تراجم جانشینان برای لب چوین</p>  | <p>که برک کل تواند ز خود کلاب گرفت</p>  |
| <p>میان عشق و هوس که چه فرق بسیار<br/>تو پیر و عمل نیک شو جوهر اصل<br/>چو حاققت همه کس را فنا بود در<br/>شہید معرکہ تو ز زندگے عار<br/>برادورا اهلہ فاندن طسیر تو ہر وقت<br/>دعا کنم جو بحق برادران کو ہم<br/>ہزار قافلہ از کاروان سفیر گذشت</p>                | <p>بہر کہ سینہ کم بکیمہ بر کسی دارد<br/>طنیر و امن آل انور تر اب گرفت</p>   |
| <p>وجود ہر دو درین کارخانہ در کار است<br/>کہ تا ز سبب ہم از جنس تا ز نام است<br/>کسی کہ گشت عشقت نخت مر و است<br/>کسی کہ زندہ ز سبب ان بر و در عار<br/>ہمیشہ سختی ہر جزو کران بار است<br/>شفا مدہ بکسی کو ز عشق عمار است<br/>خوشادلی کہ بر یک صبح بیدار است</p> | <p>وجود ہر دو درین کارخانہ در کار است<br/>کہ تا ز سبب ہم از جنس تا ز نام است<br/>کسی کہ گشت عشقت نخت مر و است<br/>کسی کہ زندہ ز سبب ان بر و در عار<br/>ہمیشہ سختی ہر جزو کران بار است<br/>شفا مدہ بکسی کو ز عشق عمار است<br/>خوشادلی کہ بر یک صبح بیدار است</p> |
| <p>طنیر اسیر را طالع سکندر است<br/>عقبتہ مشرق اورا طلوع دیدار است</p>   | <p>طنیر اسیر را طالع سکندر است<br/>عقبتہ مشرق اورا طلوع دیدار است</p>   |
| <p>بر فرق سر نہادہ چو ز کس کلاب<br/>کشم طلال ابرو بیت ایا کونہ است<br/>کشم پیر از مردہ و شن از پوہ است<br/>از قیمت باند بود ہندہ سر است</p>   | <p>بر کل فکندہ سبیل زلف ساین<br/>چون کسان نمود بسو ہم گاہ<br/>کفا کہ میر و دولت و وہا<br/>روید زیت فہرستری خود جان</p>  |
| <p>سخت و طہنہ ز مری حمدہ است<br/>وا حشر تا کہ گشتہ ز نامار کناہ است</p>   | <p>سخت و طہنہ ز مری حمدہ است<br/>وا حشر تا کہ گشتہ ز نامار کناہ است</p>   |
| <p>زی قبر عیبت صدر اول باج</p>  | <p>گرفتہ ناز تو از ملک حسن باج</p>  |

طراوت گل روی ترانه لازمه کل  
ز شرم وی تو بار از مهر کشته گسا  
زبان شوق انما اتحق بن سخن  
خداک عن سره نمان برسد چاره

زناکت قدس و ترانه سرودن کاج  
ز روی عشق بیت سخن گرفته و آن  
که نیست دعوی عشق تو کجا هر کس  
همیشه تیر اجل عاقبت نیست علاح

سرود طهر که پارسه بر گذارم  
که رسم بود از رنگ مهر و علم

آنم که نیست در دل من عانی  
از فیض عشق گوهر معنی است در علم  
قارون هلاک گشت به نور از غور  
عبرت ز کوه گیر که کان و سیر است  
و ایم حریص شه دل از روی

دری ز بحر نیل نغمه برای کنج  
ای دل عجب مدار بود از جانی  
آید کوشش طالب دنیا صدی  
نخشد خلق و هیچ نگیرد بهایی  
چون با رخاک مخور دار آشتهای

آن قانعی که تارک دنیا بود طهر  
از جذبه غنا بود این ربای کنج

سدا رشو که با غم غفلت شراب صبح  
چشمی بستم دیم و جوانی سادت  
یک لعه دید صبح ز خورشید و خورشید  
خندان مشو که ز رست صا و فان  
نهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب  
هر صبح دم باد شهیدان عشق او

بتر بود و بد ز بهبندان خواب صبح  
دیدم بکفش بسرا آمد شبای صبح  
بنمای رخ که جان هم ای آفتاب صبح  
بگرد از رستم با در رکاب صبح  
چون صبح اگر طلوع کنی آفتاب صبح  
خوین کهن سحر ببلوه در آمد بجای صبح

شاید بر اوج شش‌ساز سا طهر را  
دستی دوم رشته کوتاه طاب صبح

و آنچه در عالم کسی کرد او تپای <sup>سنگند</sup>  
بر سن آن کردی که با شهری <sup>سنگند</sup>  
حال چون بوی این در بیک <sup>سنگند</sup>  
گر چه باشد کز نه میلی در کوا <sup>سنگند</sup>  
هیج جانی صبر اگر بی آب <sup>سنگند</sup>  
بر سپهر هر صبح شاه <sup>سنگند</sup>

باز بر جام فراقت او شای <sup>سنگند</sup>  
شهر صبرم تا سپاه عشق تو <sup>سنگند</sup>  
بجام کشت عشقت و ای <sup>سنگند</sup>  
چشم تو دعوی خودم کرد و <sup>سنگند</sup>  
بر غنیمت کفنی صبوی کن <sup>سنگند</sup>  
بز طهر این عصبه کمر نه که <sup>سنگند</sup>

شهریار شیر کینه نصرت <sup>سنگند</sup>  
اکله شمشیرش شیران <sup>سنگند</sup>

بزرگ لبست زاده کان <sup>سنگند</sup>  
کیت ذره دل لاله سیر <sup>سنگند</sup>  
انرا که چو خست بر بوس <sup>سنگند</sup>  
خود عشق تو بجز لبست <sup>سنگند</sup>  
دست از من در باخته <sup>سنگند</sup>  
کز طاق دوروی تو <sup>سنگند</sup>  
ان قطره که حاضرت <sup>سنگند</sup>

شمع رخت شمع فلک <sup>سنگند</sup>  
زان خالیه کز طره <sup>سنگند</sup>  
تشریف خیال تو <sup>سنگند</sup>  
کفتم تیر کو هر <sup>سنگند</sup>  
تا بر سر سید او <sup>سنگند</sup>  
کیتی رقم کمر <sup>سنگند</sup>  
در فرقت با دام <sup>سنگند</sup>

از غنیمت کجا بر خورد <sup>سنگند</sup>  
بر یاد لبست جام <sup>سنگند</sup>



|  |  |
|--|--|
| سور عشقت نشاط جان مرد<br>زود عشق تو هر که خواهد با<br>ساعری میکند و چشم و تا<br>از ذوق تو نسیم جان ما<br>بار عشقت دم چگونه شد<br>خونم از دیده میسکد مردم<br>دل کبوی تو در دو چشم او<br>بر سر کوی تو همه دل در<br>شادم از درد او که شست بجز | طاقت از دل تو جان برود<br>چشم تو اش و جان برود<br>خواب از چشم مردمان برود<br>زود باشد که هجرت آن برود<br>پل کے باری آنچنان برود<br>تا که بنیاد خانمان برود<br>چون گویت و دهمان برود<br>آورد ناله و هفسان برود<br>ناله من بر آسمان برود |
|--|--|

جو رکم کن و کز غصه طهر  
پس سلطان کین استبان

|  |   |
|--|---|
| لب لعلت خط تر میسید<br>رخت مغشور خویر شبیه<br>روان یوسف مصری آن<br>دل از حبه تو بر خسار زد<br>عطر رد بر خلک هر سامه<br>بر آن رخ زلفت میکن تو بر<br>خط آیات خویر اعمار<br>براست نام او از برابر | از این مصداق خوشتر میسید<br>کنون طعراش بر سر میسید<br>خطابت عید صغر میسید<br>نو گوئی قصه بر زر میسید<br>بر آن خط مژور میسید<br>پرشانت و ابر میسید<br>نار و نخنه از بر میسید<br>بدن و جسم خویر میسید |
|--|---|

لحمیرا و دم دم در خاک کوش  
ز خط خوش بر آن بنویسد

چون نام عشق از آن نویسد  
قلم نام تو بر سر بنویسد

چون بسزج تو از حقه تقدیر بر آید  
ز نجرش از فرق تو ایام در آید  
ای بس که صبا در چمن فوج خندان  
بر بوی زلف تو از رده لفت در آید  
از دم که صبا ناله کیوی بوی بخت  
جان بستن آن در سن زلف هر روز  
بس که ز جادوی کسیر آید  
تا این دل دیوانه بر نخبیر آید  
تا قدر اسیر از تو چون شیر آید  
تجیل کسان با دجا نکر آید  
آه از حکر سوخته شیر آید  
زین چاه کل الوده دگر آید

در صحبت جان انفس امید بریدم  
کز ز که چشم تو بختیر بر آید

گر کل رخسار او عنبر گلستان کند  
ورمه وی ترا ماه بیند برش  
بیت چ روی تو ماه زنه بهر زده  
سلسله زلفش تو بادل لوان کند  
درد تو در جان من حسیم زد تا که  
کل تمناهای او روی میان کند  
تخته ز دل آورد پیشکش از جان کند  
شهر چه رود در کشد ز رخ چه پنهان کند  
آنچه کند ماه نومه و زمان کند  
ونسل تو باش کجایی حمت در مان کند

ورنه عشقت طیر دیده بر آنجا نهاد  
کز تو بر سحر بار ناله و افغان کند

زین شهر تنی ز عجم بر نیاید  
هوا پر مشک از فرین نیاید

|   |   |
|---|---|
| صبا پس چون دم عسی هم<br>حریم باغ از آن شد و سن<br>خط نبر و لب لعل کارم<br>لب و دندان او کش جانان<br>نهاده لعنت از نار بر سر | معجز روح پرور منما<br>که آن کل با پیکر منما<br>پر طوطی و شکری منما<br>چو لعل و لولو در منما<br>ز مشک سوه و منما |
|---|---|

ممود از اوزرے اور سخن  
 طمیر از اوزر اظھر منما

|   |   |
|---|---|
| رو حسن تو در بحر انداخته<br>ما نظر کرده حست شد اول<br>طایران خرد ز سعی شناسانی<br>لذت تیغ تو در کام همه مانده<br>شده ز فاقه عشق تو تا جان جفا | آتش است که ز شکست بر آمد<br>اهل دل ایند را از زلف بر آمد<br>در میان طلب سال بر آمد<br>کشتگانی که پای تو سر آمد<br>بسکه ر شایع دلهما گذر آمد |
|---|---|

صنعت و فواید  
 از سرت که موسی هم ز راند  
 در فکر تو کھر ما بر معانیت طمیر  
 در آنکه منتظر است

|   |   |
|---|---|
| فرسوده منقش قراک وار کرد<br>اندم که موشش تو در ناوان کعبه<br>روزیکه در بدخشان تیغ بر چنار بند<br>در کوچه های شیرین خسرو خیزند<br>چون شاخ کاه کوی بر کوه سار کرد | عنبر فشان زرا و ترماک وار کرد<br>چون جایی خواب سازد مشک سا کرد<br>با لوده و سپی خلیج مال مار کرد<br>امثال فازیابی لعل عندار کرد<br>شلوار آب طوبی سے چون مار کرد |
|---|---|

بهران حرفت سخت ساینم شود  
دو رخ حرفت شد راهم نشود

کاسات حسن چشم کلام نشود  
آب دگر و نسیق نجا با هم نشود

خواهم که سر ز بسند در اتم باقی  
در آب رنگ عارضش بنزیت کر نظر

در یامی همی که جابش بود خنجر  
کس میت اکنه مانع راهم نشود

از بدخشان پرمای لعل بسوزد  
حیرتی دارم که دل انجالی خون  
عشق انازم خون از دست مجنون  
کشتی تاشی ز او شکره دارون

متوا مشب از دل با نچه خون  
کس تابانی برون ناید ز بازار وطن  
بر کس لیلی ز دقتا و نوک شتر  
از خجالت بقا و شیم بر برین کفر

آسمان هم از بلاعی عشق مسنور  
بسکه آه عاشقان بر اوج کردون

سخن لعل لبان نور کانت میکرد  
ز غیرت آتش غم در فرکان میکرد  
بسان کاخد خلکس از نوک میکرد  
سراغ غنچه ز نوک خدک ز میکرد  
غلط که آینه از آه ز کانت میکرد  
ز بسکه راه شکر خنده تک میکرد  
کف از پیاله رخ از باوه تک میکرد

لب تورا به سخن را عکس میکرد  
نقاب کر ز رخ نیم کانت میکرد  
اگر ز شرم برکت کلن هکلی ز برقع  
زیارت دل من در خزان کانت میکرد  
صفای چه پیش آراه فروق بر شد  
ز شکی و بنش خنده نا تمام با  
چسان توبه کنم ترک می طمنی که من

|  |  |  |
|--|--|--|
|  | <p>امید بود بر آن لب کسی خیال کند<br/>که بسجاده کتک را نه خیال کند</p>   |  |
| <p>کسی کند که هم اندیشه وصال کند<br/>ز مرده نیز فرشته سخن سوال کند<br/>کسی که از طمع اندیشه وصال کند</p>   | <p>طمع بوصول تو چون شده امید بر آ<br/>عجب از آنکه نشانت بوالهوس رسد<br/>بکوی عشق تو فریاد نیست پرورد</p>   |  |
|  | <p>بسی که و سوسه عقل دست یافت<br/>بنوشش ماده که این رفیع نال کند</p>   |  |
| <p>از صفا آینه منظر نظر آید<br/>از نسیم بسجدهم ما غنچه آید<br/>شمع روشن در میان شعله آید<br/>بس کفن در برنج عشق او هیولا آید<br/>با وجود اشک مأمون آید</p>                 | <p>دل جو صافی شد حقیقت را شایسته<br/>نیفتد صد عهده از نور دل مرغ چین<br/>کی تو از شعله عشق ترا در دل نهفت<br/>سایه را اگر نگر می از شخص ما توان آید<br/>گریه میاید مرا بر تنک چشمهای آید</p> |  |
|  | <p>تا توانی در قصر کوشش شهبای<br/>ز آنکه در پای اجابت در سحر آید</p>   |  |
| <p>بلک نیستی اهل عشق جاو دارد<br/>که پاید طمع خوی آرد جاو دارد<br/>که پشدار سر زودمان غنچه آرد<br/>چو رقی شعله شد چشم بر کیا آرد<br/>بجز آنکه که دل بهفت در جا کجا آرد</p> | <p>کسی که چو شمر روی در نهاد آرد<br/>حریص را بنو آید روی از روی چشم<br/>بجز آنکه و مغز چشم شیر آرد<br/>ضعیف ز عشق تو پیش میورد<br/>درین مکان محقر بزار که چشم آرد</p>                        |  |

نه بوی عشقی ازین و ز کاره ای  
نه آه و لکشی ازین و باره ای

بخار خایه پیشان که باره ای  
جواب من کنی از کوه سار می  
بکار چو بیند چسپکار می  
ازین چه سود که فصل بهار می

چو کوه کان دل خود با کنی فریبی  
کسی جواب مراد شکایت تو ندان  
گذشت عمر و نیامد شبی با نیم  
خران که نخل شباب مر از ما

سکایت آرزو روزگار خواهد هم کرد  
طنز اگر چه نه اندر مشا می

طوطیم در نفس از من شکری بر نگه  
چون بگریم جزم از من شکری بر نگه  
بنامه وی و نسیم حسری بر نگه  
تو ز من با پاسید در کوی بر نگه

ای سمایون لطن از من بی با نگه  
سک قضای تو ام خورده ز خونم جگر می  
شب امیدم از روز لاله زور نشسته  
پای کرم از گرفت ز من آن در گرا

ای تو زنده تن زنده تو جان من  
تو ز غبار کران کاشکری بر نگه

خواجش آمد مرا سر نازان جان  
مانند منزه عاشق از اصد زان  
گفت از غم که هستم عاشق از غمها

دوش اندر گلستانی چشمه دوام هوا  
نیش مرغی بیاید در میان گل  
بگفتم ای مرغک مرغی کویک بسیار

گفتم ای مرغک، اتوال عالم باز گو  
گفت عالم سر بر دست باد به

ای خود نمی حکمت مردم غمخوار  
مرهم لطفت در آرد در تن مجروح  
سید جام غمت اندر دل منصور  
کی و چه چشم تو با برست تا فرجام  
مرغزار عشق تصدق آید  
که عشقت میرد از بوی با

در سینه از راه مابین شبه اغیار  
سینکندت عتاب دل احوار  
نیر عشقت بحق کویان با مقدار  
غیر شماران این در کس آن چه بار  
در غمت تو ببلبلان امانه در طرز آ  
تندی جوشت فرورد در دل تازان

گرچه چشمش ده شبها از دل مشتاب  
سینکند ز در غمت سر این لفت کج قار

ای کاشن جوانی و ای لاله زار  
فیض محبت آمده در زندگایم  
هنگام مرگ با جسم و عورت  
از این دست بر سر و آن باز من سوا

سنگته از نسیم و فایت بهار  
آب حیات هر تو در جویبار  
کایم جسم نیست مراد شمار  
ارسی دمی قرار کنی در سوار

بر خود ظمیر حکمت اعتبارت  
همدوشش مرگ میروم اندر کنار

خوشا کسی که بر راه فنا بود  
بدین فیاضها هم آشیان شود  
چه کسره میری از اخلاط باطلان  
بخونهار که از دو دمان و الشرم  
ببرزه فافل از انجام کار خوشی

امید و بیم نذر در کس نفع و ضرر  
ز حرص بر سر مراد اگر کشانی  
بجز شراره و دود از دکان  
حاکم مانده ز آتش نشان خاکستر  
گذشت عسمر و سنگتی که چیت ز اسفر

رسد و چشم من من بخورین / اگر بیدار کستم خاک مقدم مید

طهر شد لب مید از مغز است  
که فوشد از قدم لطف فی کوشد

تا بشد آرزو محکم بودی کس / کم مباد اما بد عشق مجاز از بوا هو  
بس که در دل شد جا از هجوم عشق / ایمان دارم که صد جانکس در بخش  
زلف او زهرین شو چشمش جو کرد / شبر و طرازش در چون با غم حس  
دل چاک سینه و تن تماشا / بچو عیال کو چمن ایند از خاک هفت  
در همیش غیرا کرده باشد کوس / باغ را حاجت نباشد ما وجود رو  
وحیان بخدر ای آتش از آرم / کاشکی با مجمل بسلی بندوی در

آنچه من دیدم انبامی مان خود / جو کم از آزار ایشان کج تنهایی

جلوه از قدرت ای سر در آن بار / موی از زلف تو سر شمعین بار  
در بر ما چو حدیث و مینت موهو / شجی از موی میانیت میان بار  
بر کدز گاه خیالت خوشد افتادیم / از عینه غصود و چشم کزان بار  
اگر از دست ز بائس ز نمان بار / روز خشر بر کدزار و زبان بار

اگر شود لطف خوست بر قدر راه / ناول غنمه و اوری کمان بار

و او چو غنچه خاک پوشش ما کد زبان / تبار عینش طبلان بستان بار  
ز خود بر می شود عسیرین از خانه / درون جامه کل بچو بوی نهان بار



اگر که مقصد ازین راه طریق کعبه بود  
چو هر چند بگری بگری و جوان

تمام آه تو کونا و ک مغفالت  
چو ماه کاسته قانع نمیه مان

کنو که فتنه شدی از نگاه خال مار  
ظنیر شدی فتنه های دوران

قدش از جلو غایت میخند بود  
کاش از نامه کی افکار کرد  
شوم من سایه در آینه فتم  
از آن سینه شد یوسف آن  
ز عشق امروز چندان کردم

بلا باشد چو سمار در آغوش  
گر از شنیم کند آوزره گوش  
کشد تا ساریه او را در آغوش  
که بود از عشق تشنگی در آرزو  
که آب چشم من بگشت آرزو

حدیث عشق مسعود در ما را  
ظنیر از این سخن یک نخله خاموش

بجان و شی اگر بوسه آن لب لکرا  
نه این جان دل گشته هوای تو  
بر شدی بد شد و آن خشت من  
سفر از پی در آن دل کجا حوم  
هر از چشمه شد از جویار چشم نبود  
بگو که بر کل سوری چو تو چشم  
نه طاقی که بحر تو صبر کنست  
بران سدم که گم جان تن بجز

صمیم جان عزیزت که رایگان محرم  
که روز واقعه از خوشترین بود خرم  
من و باره در آید درانی از درم  
ر نعل و چهره نجشی اگر کل و شکرم  
کشد زبانه ز عشق تو آتش از حکرم  
که هست بی کل وی تو خار در نظرم  
خسرتی که بروی تو کمینگر مکرم  
کنی قبول اگر این نصیته با خصرم

سکن که هر شب با خیات دیده در خون کشتم  
جاسم ما عشق دگر که را چون کشتم

سعد گریه ز سوالی میان جاسم کشتم  
که چه کرد و نم کرد وانی بس کرد و جاسم  
در درون جان من سپیدی چو چشمت  
و قستان آمد که یاد در این مونس کشتم  
جاسم که خفایت ناله بر کرد و کشتم  
جان چون در دست میگردم از میان کشتم

چون هزاره دامن عشقت می آرم و کشتم  
چون شهنشهر دگر کرسان من اندر کشتم

در حلقه رخسارش دیوانه خود دیدم  
چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم  
در نزع هر دشمن افتاده و صدخیزم  
هر که بختش دل ایر کلفت عاتق کندم  
سودای سر زلفش سایه خود دیدم  
بر کوشش لب مردم افتاده خود دیدم  
من کردش کرد و نرا در آه خود دیدم  
در حوصله او چون بر آه خود دیدم

گردیده بر خون دل می شودم چون  
ببر طبعی ز می بماند خود دیدم

ای بلبلان محمد تو طبع اللسان هم  
شیرین شد شکر تو منقار طوطیان هم  
زلفین حوریان بشنای تو مویز  
شیرینی کی بوده و صبغ با حلا  
ایمان ابروان ز اشارت چشم پای  
سر کجا نمی رسید بسویت کند خندان هم  
کز شوق می کشند زبان و بان هم  
شکر فشان و ندسوی آشیان هم  
در بیج و تاب زمرنه سر حلقه خوان هم  
و آذین هر کی بطریق نشان هم  
در مانده در بیان بیانی میان هم  
هستند اگر ز راه و فاجران هم

دل بجان بسد زلف او پهنر  
سر حلقه کرده ندم را در میان هم

باز سگ تو بر پستیانی نیاز دیم  
ما چو صاحب دلتان و بهر شت نیاز دیم  
خود ما بستید جوانی با یک لاری نیاز دیم  
ما دل خود را بر راه عشق در نیاز دیم  
کو کهن بر سر ز دو ما تیش بر نیاز دیم

موسم گل بود و از تقوی هم بخار دیم  
بر کف دست از طمع و ن تمنا ز ابد است  
در حقیقت لن ترانی کرده نو میدی بود  
رهبران عقل ساحل را جان دل استه آن  
عشق او فرهاد را گشت و مر ایسار

چون پهنر حسد بخاک آه کردیدیم چه  
بسکه و ایم هر حساب بر پایه اعلای دیم

ز راه غم سیر کی اینده دل ما بستم  
کاش کردن انشوخ هم یا این ما بستم  
بیل کاشن و پروایه محسن ما بستم  
تا سخی عقده کشای کرده دل ما بستم  
در حقیقت چه بد ریاحه بسا حل ما بستم  
و ای مین که درین هم که غافل ما بستم

چند چون داغ هو سس قطره طای ما بستم  
دست من جز مراد است شمی میگوید  
کل خزان کرده خاموش شو و شمع اگر  
ناخن من کرم از نمود کی افتاد ز کا  
خانه بردوش و طلبکار فایم چو پیا  
دل موس میشه حل و طلب نفس قرن

لذتی نیست اینم حله بر خلق پهنر  
ای خوش آنوقت که در خرمزل ما بستم

بگردن سجد از زلف کافری دارم  
من اندر شیه نهوان کف خاکستری دارم

من از بهر رسیدن تیر سیمین دارم  
بخوان من اگر طرحی با پای خوش تر می دارم

سری اربم می تو که باو آن خدی ای تو  
سرم اگر جدا سازد کمی با تو ببری

طهر ازین گدائی لاف شاه می تواند زد  
که از ترک جهان هر روز بر سرش سری آرد

|   |   |
|---|---|
| من از آن وحشیان بلبلانم<br>سراغ هستم از غمی جوی<br>کمی هم سایه بال همایم<br>هما کرد و همند طغیت از عشق<br>سکبارم کن ای ساقی که بگر<br>بیاغختا و با من هم سفر شو | کندی درشتی فی در بوستانم<br>غصت پر س اگر خواهی شام<br>کمی با جغد در یک اشیا نم<br>ز بس نرود شهر از آن خوابم<br>عشقت توبه دارد سر کرام<br>که من هم از شما پر حکیمانم |
|---|---|

طهر اگر از غصت اگر آید نسبی  
بریزد عضو چون یک حسرتانم

|  |   |
|--|---|
| در اسجای چشم من تماشا کن<br>خو نور سیده کتب غزواتش<br>بجائی نه بود داع عشق بر دستم<br>کره کشائی غنچه پس ای غنچه صبا<br>چو بوی خایه بوسفت بیده تهنه | نگاه مردم آبی و سیر در کن<br>تو هم طفل نوا آموز خود مدار کن<br>بدین نشانه مراد و خورشید کن<br>از کار بیل شوه یک که و آن<br>تو هم ز خاک درش خشمش نمای کن |
|--|---|

کلیسوی بر سیمان نگاه ستیانه  
از شد رانمه وقت طهر شیدا کن

انچه دی کار نشسته می امروز در  
طمع خوشه کندم کن از در او

|  |  |
|--|--|
| <p>ملکام ازل از جام حقیقت با<br/>         کودکی نیکش در دامن با در است<br/>         تو ام استند هم فصل کل و پست<br/>         رنج بهیوه میرد در می استی زنی<br/>         آنچه تو کسب نمائی برای گری است</p> | <p>هو سس الود محارز ارب شیرین<br/>         چشم عبرت بخشا و سبک بریده<br/>         وضعت از دست این سخن<br/>         چون به بدر یک گزیده آن قانع<br/>         اسرار چه ذخیره است خندین</p> |
|--|--|

لا تکلف حور اداعی حق خواند خنیر  
 زد و لیک آجات از دستانه زد

|   |  |
|---|--|
| <p>فکر بگایه عشقت نبود جز بهی<br/>         بحر و بر اعمه در ز رفتیم بود<br/>         آه افسرده فداک چه خواهد کرد<br/>         زمین قلم و نتواند که بر روی آید<br/>         گزیده نامون جنبه از محل لیلی دارد<br/>         رز و وصلش دل ازین سینه صید کبود</p> | <p>عکسبوتی نیکند غیر شکار با<br/>         نزد هر کس که رسیدم سیدم<br/>         آه نسبی گرم کرد و در نوم نسبی<br/>         عازمان کرده و یزدین شمشیر<br/>         پس چه الاله صحر است شکل چینی<br/>         همچو طبل که کند سیر حسن در قسنی</p> |
|---|--|

بی خزان باد بجا رحمن طبع خنیر  
 که هر تازه نهال تو بود و ناله رس

|  |   |
|--|---|
| <p>اگر بگوی تو قدر عسار داشتی<br/>         سپهرمان مرا آنچه داشت چو رشید<br/>         نمی فتاد نهالم ز یادین بنودی<br/>         هزار کل ز گلستان عسری حیدم</p> | <p>رضد مجلس ففوز عار داشتی<br/>         اگر چو ماه بهت صی مدار داشتی<br/>         اگر که ایست ازین جو سار داشتی<br/>         اگر که طاقت یکیش خار داشتی</p> |
|--|---|

رقبت عنیافت بر طهر است  
بیشتر اگر قدمی استوار دای

فرخی زاده شوخی کافری نازگویی  
ز لیلی طلعتی سیلی دشی شیرین سخنگویی  
دو چشمش غمزه کاری بهم پسته آرد  
لو بار لب آب تقابن بسته بند  
نومنداری نگار سیت در دنبال اموی  
تا شاکن که سر ناز بار آورده اموی  
نار و چمن سوسنی نزار و گل خنجر بوی  
که چشم شیر کرم ناز آورده سوسنی

گر فارم حسن زلف عنس بر بوی  
دل از یوسف بری آن فری بلن سوز  
سر ناز دلدار می زوی گمب زرقاری  
یکی خال سیاه کرده بر رخ لب لعش  
رسیده گوشه بر چشم سترسای او  
دو پستانش چاک پیرین می ل کفتم  
بر چون چون کل معس وانه غلط فتم  
با هو نسبت چشمش کرم حسین بارو

ببین ای دلجو  
ببین ای دلجو

میان بزودن سر بسندی سر وادرا  
که دارد چون چمن سر او عاشق از دعا

در عالم دل کرده خوج و شکر کاری  
تا عادت با دست کشته تهر کج خوار  
تعلیم ده بر است از روی کبرهای  
جان آمده پیش او از بهر خردای  
در حال زندانش در زمین شیار

ای لعل او آورده این شکر کاری  
چون پسته در خشک است از آتش آید  
چشم که خیالت اشده آینه روشن  
کشته است و بان تو شکی که شکر باد  
که چشم خرد بند زخم سر لغت

در ملکوت خوبی شد خطبه ما هم تو  
رین پیش سبایش ای جان شیشه جادری

ای کرده شکسته و نه بکل طری  
شهر گشته در همه افان چون مثل  
زان چشمه حیات که از لب گشته  
بچشم بودی ز مفرکان کافرت  
اناکه بت پرست شوند از تی جو تو  
ز ما ز بند پسته دلدار شویم

حیران چشم شوخ تو شد لبوی بری  
لعلت بر رخساری و چمبت بد لری  
منوخ گشت آب حیات سکنی  
بیکار ماند کار که سحر سامری  
کی یاد آورد ز بخت سای اوری  
با صدق بار باشد با کوشن کاری

شد ختم بر تو نظم فصاحت خفا گشت  
بر شاه سیرای جو بخت سروری

مرا خدا که میخواهی وقت  
چو گویم ز رزل گوئی که جان کن  
سلامم را جوابی در وقت  
بغم گفستی برو خون کین کش  
چو گویم وصل کوئی وقتین

از این نفسی بگو بگو بر است  
کنون هم از پرسم این وقت  
بگو در هیچ نه بسیار است  
رخسرم ابرس تا خود دل بکاش  
بغم قانع شد مانت رضا

بمیرار بر درت جان او سهل  
چو او در شهر عشقت صد گدا

و لم چون سز زلف تو جان  
سز زلفت چو از عالم خیر است  
ترا چون نیست و می است

نظر و عشقت از بر و جهان  
کم بر قصد جانم برسان  
به طرفت از وصل ویت جان

|  |  |
|--|--|
| صبا بوسی از آن برکتان است<br>از آن حج در برابر آن شیرین است<br>ز شوای لب و عسرتی کان<br>مرا با روی بن افسون زبان است | لطافت در جهان دمی دارد<br>سگر درنی چو خطت سبز و تری<br>دل کان خون شد اول تو آن خون<br>مذاحم تا چه میخواند لب زان |
|--|--|

در خم بر طمس ازفته کشاو  
بدست معدت صاحبان

|   |   |
|---|---|
| کین اشک سبک ما عقیق حکری است<br>زلف از رخ تو آفت در قمری است<br>شمع همه شب کرمه یاد سحری است<br>بچاره دل ما که دل بیکری است<br>حرفی که شنیدم خبر سحری است<br>هر چند در اینجا شرفی است | دل از غم عشق تو سر رده دوری است<br>بر هم زین لطف تو بجز نا و صبا است<br>از آرزوی هستی و آنه ذوق خوبی<br>هفت سذر فغان جگر و این منبر است<br>از سر که سراغ تو من از خواب گرفته<br>در عالم وحدت از ماست نمایان |
|---|---|

در محبت یکم بود ز بی برکی خویشم  
نخل تو طمیر از چه سبب بی ثمری است

### فی الرباعیات

|  |   |
|--|---|
| یا کشته پریشان دل موری است<br>شوریده سه لطف تو سوی از ما | بی آنکه کس رسیده دوری است<br>ما گاه بر آورد بدین رسوائی |
|--|---|

و کله



لیکن بود جفاست برگر خود وفا  
از دوستی و شامامه نغزین

با آنکه خوش آمد از تو ای با حفا  
با این همه را حسنه در شامامه آرزو

## و کذا

از دیده در لایحه ام آتش آب  
در لیدر کرا میخست ام آتش آب

خندان غم کجاست ام آتش آب  
گر از روی لبش چو زبانه آ

## و مندر

در دران فلک مطیع بیعت  
دان نسیه همه فدای خاک و منت

ای خیل ستارگان سپاه و صفت  
عالم عتبتش تو مشی خاک

## ایضا

جاسوس فلک و هم سبک تو  
شد موی ز عشق طره دستار

ای منهی غیب فلک خوش کعبه  
دستور ممالک فلک معنی تر

## و کذا

دولت همه صوت مراد تو گنج  
با از دست و نسیه ز نتوان

در ده سر علم علم برای تو خرا  
با دولت خصم خبک از نتوان

## و مندر

در یار خجالت گفت در عرفی  
کردند موافقت که حیدر سخن

شاه از تو کار ملک و دین بستان  
در عهد تو را فنی و نستی با هم

## ایضا

دل خون شد و دل از کار اگر

غم گشت مرا و غمسا را اگر

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| این با که توان گفت که عمرم بگذشت | در حسرت و ای یار و یار آرزوست |
|----------------------------------|-------------------------------|

و کلام

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| شاه چو فلکست و علورای تو نداشت | یا تاب ستیزه و جفای تو نداشت      |
| با پای تو شد گرد پیشت او نداشت | هم دست بداشت از آنکه مای تو نداشت |

و مثنوی

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| می را که بسی حاضر نداشت     | هم او ست که مونس جرد نداشت      |
| می بر خم اگر چه کز او نداشت | در شیشه کز چه فرم و خندان نداشت |

ایضاً

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| افسوس کی ایام جوانی بگذشت | سر ما عیش جاودانی بگذشت     |
| تشنه بنهار جوی سپندان خشم | کز جوی من است زندگانی بگذشت |

و کلام

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| با و آمد و کل بر سر بخواران نداشت | یار آمد و می در فتح یاران نداشت |
| از غنبر تر رونق عطاران نداشت      | وز زگر است خون بهاران نداشت     |

و مثنوی

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| در پرده خوشنلی کسی آید نداشت | گور اسیر کار با جو تو و نخواست  |
| ان سبزه نور سیده سایه زلف    | انصاف نه که خوش تماشا گان نداشت |

ایضاً

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| دل چو غنیم تراش نماند نداشت      | خوابه و مد کان خواب زود نداشت  |
| این بقیه بین که دل زبون او نداشت | وین دیده مگر که نقشش زود نداشت |

وَمَنْدُ

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| نوان جراحی سپنج کردن که سخت      | دست ستمش بعقل نتوان لی سخت   |
| این طلاس کون کردن او سخته با سخت | چون طحل که ابروی هر جوان سخت |

وَلَدُ

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بس دل که ز تو خون شد در براندا | بس دست که از هر تو بر سرماندا |
| ای بس سخنان نغمه چون که هر     | کز گوش تو هر چه حلقه در ماندا |

اَيْضًا

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| هر چند که میل تو سوی بیداید | بگذره غمت از جهانی شاید      |
| از ما کله سیکنی و لیکن مارا | از بندگی تو صد حسرت آزاد است |

وَلَدُ

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| دوش این خروم بضیته شیان      | در گوشش دم گفت و دلم با جان |
| با کس غم دل کوی بر اکه ماندا | بگدوست که با او غم دل هوا   |

وَمَنْدُ

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ختمت جویش کوفه مدتی زنگ سخت | تا چو شکوفه خوش از در او سخت  |
| ز دین چو شکوفه دست در شای   | و آن چو شکوفه ناکه از شای سخت |

اَيْضًا

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کر بار بداندی که اندر دل    | یا گفت یابرمی که دلدارم است |
| بودی که بدرود لب بایستی بود | بودی که بگام دل بایستی بود  |

وَلَدُ

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| از کوفتی مکان در گذر ماست           | گردست و بدیندگی ماست             |
| گر سیخ نکند کنی شود خاک است         | کلهماش کف در نقت یک است          |
| وَمَنْدُ                            |                                  |
| بی زوجه عجب که خشم و کزگر           | بایر حدیث وصل چون در کز          |
| بک خنده زرد ما و بنش کز             | بکر بروس کل که در مجلس باغ       |
| وَلَدُ                              |                                  |
| در دامن خورشید زمان است             | بر کرد و با چومه سب از کرمان است |
| کوی عسوق از چشمه حیوان است          | که کله بسخن در آمدی غسل کنش      |
| اَيْضًا                             |                                  |
| کلمه ک حیات نه هنگام است            | شاهای ندگیت از جام است           |
| از دیده دوستانت ایام است            | هر خون که بر نخت از حد و نشت     |
| وَلَدُ                              |                                  |
| پیدا است ندانم که بعل کفته است      | رازی که بکل نسیم نبل کفته است    |
| کل بود و هین دیده هر کس کل کفته است | از غنچه لب بته نباید کفته است    |
| وَمَنْدُ                            |                                  |
| دیدم جانم که آن ز گفتار است         | دی بر ورقی که آن اشعار است       |
| گفتم که ولا کنند جان کار است        | دل گفت قلم اشش بر کبر و کن       |
| اَيْضًا                             |                                  |
| صحت و در آتش ز تن دور شود           | ماطن مبری که شاه رنجور شود       |

|                             |                         |
|-----------------------------|-------------------------|
| خندان باشد که چشم بدگور شود | کردی که ازین عارضه درین |
|-----------------------------|-------------------------|

وَمِنْهُ

|  |  |
|--|--|
| باورد تو اندیشه در مان که خورد<br>جانها چونماند از غمت نان که خورد | با عشق تو در جهان غم جان که خورد<br>شاید که تو زل تانسانی کوئی |
|--|--|

وَلَوْ

|   |   |
|---|---|
| اسلام تمنع در پناه آورد<br>امروز پیاده تزد شاه آورد | چون لشکر شه دی براه آورد<br>از آنکه ز پیل رخ نیکر و آید |
|---|---|

اَيْضًا

|  |   |
|--|---|
| کس نیست که از رای تو سیر مباد<br>هر جرم که میکنند بر می تابد | از رایست تو نور طغر مباد<br>عفو تو جو رحمت خداست که خلق |
|--|---|

وَمِنْهُ

|  |  |
|--|--|
| وزار بر بیان در معانی ماز<br>این که شده را بملطف خود | خسرو جو سخن می صدح در ارد<br>از رحمت او چه کم شود که کما |
|--|--|

وَلَوْ

|   |  |
|---|--|
| رسوایی جان خویشتن میخواهد<br>خود حسن تو عذر دل من میخواهد | دل کر چه بکس جان من میخواهد<br>من فارغ غم از طاعت دشمن میخواهد |
|---|--|

اَيْضًا

|  |  |
|--|--|
| با صحبت این و آن کجاست<br>که در بروگاه در گنارت باشد | و در عشق کردی ستارت<br>هر تیر جو خار باش تا ما چون |
|--|--|

## وَمَنْ

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| در دست عم بودم ای سپرد       | شبا با مسد روز تا دی حسد       |
| مهر و سپه دیده من از خدمت تو | صد ساله غم و خیره در پیش افکند |

## وَلَوْ

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| بیل چو رخش کل فغان در کرد    | از شعله اش آتش جهان در کرد     |
| کل را بگفت آورد بصد حیل و فن | می سپند ارد که با تو آن در کرد |

## أَيْضًا

|                                 |                            |
|---------------------------------|----------------------------|
| هرگز دل تو بستم رسد             | وز کلین وعده تو بوم رسد    |
| با این همه نیز جانی ناشکری نیست | بزروی تو چیست کاین ویم رسد |

## وَلَوْ

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| ای شب زلف اوست با تی تو       | بس برود از در کشیدی با بند |
| ای صبح تو نیستی چو من عاشق تو | من میگیرم پس است باری تو   |

## وَمَنْ

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| نغمه که کرد دل برود را آید | تا در عم و شادیش مرا آید |
| اکنون چو برون بخت از آید   | بگذارم تا سرش بدو آید    |

## وَلَوْ

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| دستی اگر ز من کنای آید   | شاید که دست سوی خفا گراید |
| بختت بخمار عالمی برسم زد | گر من کنه کنم مستی شاید   |

## أَيْضًا

|  |  |
|--|--|
| از عشق تو در تنم روان میوزد<br>از ناله چو شکم که تن میگیرد | خوشی چه دهم که بر چه سان میوزد<br>وز گریه چو شمع رنگ جان میوزد |
| و مندا   |  |
| دل فصل رسع را چو جان میداد<br>این فصل خوش است لیکن این فصل | وز نغمه بسیل عجیب میسازد<br>بیل همه نانوشتی بر میخواند         |
| و کذا  |  |
| دی چشم تو راه سحر مطلق میزد<br>تا داشتی آفتاب در سایه زلف  | مگر توره کسند از رقی میزد<br>جان زده صفت در او مطلق میزد       |
| ایضا   |  |
| نی کلک تو ملک عقل فشورید<br>مستونی کردون که عطار و دانا    | نی برای تو چشم آسمان نوازید<br>فرخنده تر از تو میچو ستورید     |
| و کذا  |  |
| گر یک لغت ز زندگانی گذرد<br>ز بهار که سرمای غسرت بجان      | مگذار که حسرتشادمانی گذرد<br>عمریت چنان کشش گذرانی گذرد        |
| ایضا   |  |
| چشم تو که ابروی جاکش دارد<br>ز هفت ابروات ما مفرمای بد     | در هر مره شش ابروی کس دارد<br>با عارضت آنکه که خوش شوارد       |
| و مندا   |  |
| ان خط که ترا روی بسی آرد<br>لطیفیت که بر روی شکر میسازد    |  |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| گرا ز لب خود شکر فروشی بیاید | زان پیش که طوطیت شکر برآید    |
| وَمِنْهُ                     |                               |
| نقاش از لب ز خامه جور نرآد   | بر روی تو ابروی آسم مبدأ      |
| یک نقطه ز کلک غنبرش بکشد     | بر طرف لب شکر فروش تو قنأ     |
| وَلَهُ                       |                               |
| هر حلقه زلفت ز فون بکشد مگر  | هستند نهان در شکن بکشد        |
| از بهر بودن دل و غارت جان    | کردند زبان در دهن بکشد        |
| اَيْضًا                      |                               |
| هر خطه و لم بختجوی دگر       | باشد در عشق تا هر وی دگر      |
| تا یار چه خوش قدر ای دل متن  | بسنگ عشق زنده بسوی دگر        |
| وَمِنْهُ                     |                               |
| ای باد بسا، و بوی گلزار با   | ای طبل است از آرزو آریار      |
| ای سبزه اگر کلک ز چین میجوئی | پروانه مطلق از خطایار         |
| وَلَهُ                       |                               |
| با خار قناعت از بسازی کجا    | در هر قدمی ز بدت صد کلا       |
| با خار گشای شین کین اندوده و | صدرک بساخ کل یک نشخا          |
| اَيْضًا                      |                               |
| بوی خورده بهت بار کل ز مرده  | او مرده است خورده مرده        |
| لذت بهت سارست طبعی ز زده آرد | لی خورد لی از پیه نیست ز خوده |



وَلَدٌ

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| تا حد ازین جسیله در را می عمر | جز جرحه نمسند پدر اسامی عمر   |
| حقا که من از نستیز و جرحه     | چون جبرعه بخاک یزلم من تا عمر |

ایضاً

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| شایا بودار و همه افاق بنا   | جسیر و جهان مگر و بخرام بنا |
| از هر سرفی که منزلی کوچ کنی | اقبال و تو نزلت منتش آید با |

وَمِنْهُ

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| چون هوس تو صرف شد عمر در      | در عشق تو کس نباشد محرم      |
| چون از تو در دلم بجایست که من | گر منگینش طلب منی یا ییم باز |

وَلَدٌ

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| آمد دل ضایع شده بوست         | برختصال با رشت هونز         |
| اینها که شراب عشق با ما خورد | هشار شد و ما چنین شربت هونز |

ایضاً

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| امی دست قلم بر سخن کوشش   | وز در شب تار یک می و سخن   |
| دیوانچا خیر و سدا ز جیب آ | عقلا بنشین بیای در دامن کش |

وَلَدٌ

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| در پیش کمان کرده شاه قول | خورشید سجده از قد خوار و    |
| زیرا که بنشد داغ کفرش    | گر کوید من ز راستم او از کل |

|   |  |
|---|--|
| معیب شود جو سرگرد و مایا و جو کل<br>چون غنچه کشیده است و این چنین | تن با همه کس بوصول در او جو کل<br>امر و بدست بر کس افتاد چو کل |
| <b>و کله</b>  |  |
| اسباب طرب از بهر مایا دارم<br>هر گوشه که می نشینم از دولت است     | از دیده و دل می کسبانی دارم<br>در نظر من هر جدول انی دارم      |
| <b>ایضا</b>   |  |
| دوش از غم تو که دیده بر غم زدم<br>ز اندم که دم سرد کند آتش عشق    | وز زانکه دم می زدیم چشم زدم<br>تا روزی بسوختم دم زدم           |
| <b>و مندر</b>   |  |
| ماستد ز خانه قلند در کردم<br>لب بلب ساغر جو صراحی جا ترا          | وز خاک در مصطبه مندر کردم<br>خندان خندان فدای ساغر کردم        |
| <b>و کله</b>  |  |
| هر جوی که بروی بناخن کشیدم<br>بی آبی روی بد ز دل بچینیدی          | از دیده کنون آب و می بندم<br>اکنون و چشم آب و می افکنم         |
| <b>و مندر</b>   |  |
| نه ز کس شکایت از تو گفتن دارم<br>اکنده جو غنچه کشتم از غم در ما   | نه طاقت در دل نهفتن دارم<br>کز تکذبی سر ز شکستن دارم           |
| <b>ایضا</b>   |  |
| هر کز نفسی شکایت از تو بگویم                                      | کاراوی منجی است از تو بگویم                                    |

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| از دل بگویم شکایتی از تو نسیم | وز دل کنم این شکایت از تو نسیم  |
| و میند                        |                                 |
| با کل کفتم جو عشق تو آراهم    | از عهد بد تو ست کرد در آهم      |
| کل سوی تو بگردم در زودید      | بد عهد ترست کسی از خود بنامم    |
| و میند                        |                                 |
| گر چه همه عهد بندگی بنامم     | در عشق تو پیش کس زبان بنگامم    |
| هم با سر آب آید این صفت من    | با آب چشم خویش بر منی نامم      |
| ایضا                          |                                 |
| چون تیر خدنگ راست با تمامم    | تا بر هرف داد خود شین با تمامم  |
| گر صاف نه ظنیر ترسم بکنند     | پرخاک ترا چو دردمی از تمامم     |
| و میند                        |                                 |
| ای دل مشواند خط این خوش پسرا  | هر عشوه که زلفشان فروشد چو سیرا |
| این مورد و است ز نایبی این    | وان بار سیاه است از دست سیرا    |
| و میند                        |                                 |
| شایا تو عنان ز دست کردی بستان | جام از کف دست پیران موزون بستان |
| تسریف مرا چاک که طشت به       | یاد او من از زمانه دوان بستان   |
| ایضا                          |                                 |
| بر طرف مدهان طره شکر شین      | صد تنگ شکر از دهن شکر شین       |
| بر آتش رخ بکین آن مندو        | او نیمه یارب آن چون شکر شین     |

وَقَدْ

سیکویم و می آیش از عهد و  
بخت خوبی که آید از ما و این

ای و بی تو سگ و زلف تو چون  
رویت تا بنگرند ز ما و بسوزند

وَقَدْ

نصا خزارین حدیث شوان کفن  
کفاحه و هزار این پیشان کفن

کشم سخن تو حسد با جان کفن  
کشم سخن کشت تو کوم شرف

اَيْضًا

در معرض فتنه مرغ نامهای از  
چندین چه کنی جور چه نخواهی از

ای ازت اسل کمرای از او  
بر خسته دلم که هست کاسی از او

وَقَدْ

وز بسم تو خاندان گذارد تو  
شایان ماند روی از دست تو

شاهان ملک سپارد تو  
تو کعبه آمال جهان لایق

اَيْضًا

یا صبر که روزی بر آرم او  
تا در غم او دمی بر آرم او

کو دیده که خون بگر آرم او  
کو شفته و سیاه روزی بن

وَقَدْ

سر نیست زانه را بجای سر تو  
سر دل من باد قصای سر تو

ای و در ملاک و سماجی سر تو  
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت

وَقَدْ

|   |  |
|---|--|
| <p>گر عارضه وی بودت ای شایه<br/>         بزین پس دستش فریخت و جان</p>     | <p>خوش باش که این یافت نقصان<br/>         زیرا که پس از محاق بپسندید</p>   |
| <b>ایضا</b>   |  |
| <p>ای بناج وجود را عمارت کرد<br/>         تو نمونه نشخ صین که بدخواها</p> | <p>رحمت بر بدسکال با آورده<br/>         از بار بر خستند بر نا خورده</p>    |
| <b>وکنه</b>   |  |
| <p>در تور که هست خانه طالع شاه<br/>         است نشان او که در خانه</p>    | <p>لشکرت اگر سیاه شد خیره<br/>         آنکس که ز بد طعنه بود وی ساء</p>    |
| <b>وکنه</b>   |  |
| <p>ای شکر بود او و شنی با دیده<br/>         ای است تو در باشد در میان</p> | <p>شاهی بود دوران جهان با دیده<br/>         تا کور شود دشمن در با دیده</p> |
| <b>وکنه</b>   |  |
| <p>ای شمع تو صوفی صفتی خندار<br/>         شب خیزی تو چهره و روز روی</p>   | <p>کاین شش صفت از اهل خفایه<br/>         سوز دل و اشک دیده و سدا</p>       |
| <b>ایضا</b>   |  |
| <p>ای غنچه گل شکفتن داری<br/>         ای سوسن در از کردی بوخ زبانی</p>    | <p>وی ز کس است یل خستن داری<br/>         اندیشه را ز عشق کفتن داری</p>     |
| <b>وکنه</b>   |  |
| <p>و هم تو سپرده طارم کاری</p>  | <p>بخت تو کشیده سر به پیداری</p>   |

بها که در سینه بشیر است  
 بر پیشانی تمام از دور است

|   |   |
|---|---|
| سرشت شد نم جام ز خودی                                 | بر خاک دوت که شربا سید است                                  |
| جانان دارم نه ارباب اندر<br>چشمی و نه از چشم است اندر | جسمی دارم ولی حسد از روی<br>در آرزوی وی بودم شب و روز       |
| وی اشک من از تنه بوعمال<br>کان بازه چکونه شد بدین سنی | ای چشم من از رسم رت سیاهی<br>در زکس است تو عجب میمانم       |
| تمام سعادتت هم زور می<br>کورانه چو موی تو بود روی     | رخساره نازت ای سرو می<br>پهلوی که کند ز جور لفت تو می       |
| امروز روی بسی شرمگونی<br>عیسی بختند آنچه تو خرمی گونی | اجی اجه سخن ز روز بر می گونی<br>گفتی که بعلم مرده از زده گم |
| بی نوبت تو عالم کس فتنه<br>لیکن مرسانوار تو نوبت      | ای نوبت تو خرچ بکدشته بسی<br>اواره نوبت بهر کس رسد          |
| بگرفته ز ماه دولت تا می<br>بفرستح و طفر کرد سده می    | ای از تو بلند نام شاهنشاهی<br>با غم تو کاسمان بگردش رسد     |

وله

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| در ده می لعل لاله کون صاف  | بکجای ز حلق شیشه خون صاف |
| زیرا که بحر ساغر می منت را | یک دست که دارد درین صاف  |

وله

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| ای دست مرا کام دشمن کردی   | دشمن بکنند آنچه تو با من کردی |
| تو سوخته خشم من در کس بودی | مانند خودم سوخته خشم من کردی  |

۱۳۲۴

قد و غت من تهنق هذا الكتاب الرشيقي بعون الله الملك لرو  
الشيقي في يوم الثلاثاء من ثلث الثالث من شهر شوال من عام  
اربع وعشرين وثمانمائة من بعد الف على حج التبريد التينق و  
علمتي من سالك مسالك الفصاحة والتحقيق وكل من يدق ما يؤمن  
من كل فح عميق الا ينظرون في الا ينظر التبريد والتبريد التصحيح  
التصديق وهذا هو التحقيق حتى يرا دلي التوثيق واني و جنت وحی  
التصحیح و تشنه علی وجه الاستدق و نظر العیق بلا طیر و رفق  
بحسبنا فاضل التصديق و كامل الاریب الخفی المصلق الا ویب التوق و  
الطبع السليم و صاحب لسان الطلق مولای الیزراموسی الانصاری براه  
الی سوار الطریق و سقاها الله من حسیم التوفیق ما شکرتم الشمال لنخل  
الدق و اما العبد تصغيف العرق الراجی ببناء و اتمن و شکر الله المتخلص  
فتح الله تعالى ابواب التحقیق و خطی فی الاخره من عذاب الحرق و كان

من الکریم العقیق

فَصِيْلَةٌ اَيْتٌ اَنْزَلْنَا الْمُنْفِقِيْنَ وَاَعْلَى الشُّعْرَاءِ  
الْمُدَقِّقِيْنَ مَوْلَانَا حَكَمَ نِظَامِي عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ الرَّحِيْمَةُ

ملک الملوک فضل فضیلت معانی  
نفس بلید صوتم جرس نزرک صغیری  
سرتم رسید بکلاه کعبه ای  
بولایت سخن در که مویده کلامم  
رصد جانفند زرم فلک محیط جام  
خردیم بزک فرستد بوق نایل تا  
سخن از من آتش برده قوت از مرد  
عزلم بسیمها در چو سماع از غوغای  
حرکات خیز از منم اصل و ناطق  
سقط خلاص من چو طبعی و عقلی  
بقیاس شیوه من که فقیه نواد  
بکتابات لغز شرف آرد این مقلد  
مهم چو یک نیم کلف سیاه روی  
بسان مصر خواهی بان من که کن  
چه قوایع ز بوری فصاحت اندر را  
اگر این شایط که رانعات من بشاید

ز می وزمان گرفت بکجود آسما  
قلم جهان نغمه روم علم جهان شای  
بر چشم که شسته ز پرند کور خا  
نزد کسی بحسن من صاحب لغز  
جسدت بحشم نفس مسیح سما  
ادبم طلایه دار و دیاق باسما  
هنر ز من آشکارا چو طراوت از جوا  
سخنم بذوقها در چو شراب از عوا  
طبقات آسما ز منم اب و ناطق  
دغل عصا ره من چو نیای چو کا  
همه طرزهای تازه که من است و باستان  
ز معالطات چشم غلط آید من با  
درم چو درندارم برص سپید را  
چو عجب حدیث شیرین چنین طلسا  
ببرم زبان هندی نشیدند جوا  
که نند در معشتی که خورد می مغا



تعا خرمین فن نجد که خود باشد  
 نفس محیط جو جسم که بد و جز ما  
 بفروشدن حکم لطفی بود بکار  
 چو صدق جلال خورم که علان از  
 ولد الزمانت حاسد منم که خست کن  
 سخن نظامی ارچه فرس بک نشت  
 پس از اینمه مناقب خلم نخل شمان  
 سر این جیره بر نه در ان صغیده

نخعی برین لطیفی سخن برین دانسته  
 کند از شد آمد خود در سنی و زو با  
 بر آمدن طبعم خلقی بود و جان  
 رخسارم آوده و ن شب و روز زان  
 ولد الزمانکش آمد چو ستاره گان  
 چو کران کاب غم شد کیند یک سخا  
 که شای خویش کفین بود از تهی ست  
 که بر مذرقه رقعہ رقعہ ضللا بار نغان

تغزینتی قی نامرینج طبع کتاب

خدا فرخنده یوان هم یون فری  
 نغز یوانی که هر ضحاش و فضل  
 کجهای حکمت و عرفان هر طرش  
 شاید بکر معالی جلوه کر از هر طرف  
 کتهای غیب با و چون خمر ز زده شوش  
 راستی ما را علم در معن فان نمده  
 در نقاب بر نهان بوج و شمش فایاب  
 چون سعی موسی انصاری انشکال

گر طهر الدین حکیم فاراب اعمان  
 تازه عنوانی کرا و ام الکتاب اعمان  
 از بجا معرفت در خوشاب اعمان  
 پرده از رخ بر بکنند و حجاب اعمان  
 بود ایک خوشتر از لعل مذاب اعمان  
 تا دم عینی ز نطق سخن تاب اعمان  
 پر تو انوارش از زیر نقاب اعمان  
 ز نیت طبعی حسن کامل نقاب اعمان

طبع ما طبعی مایکی گفت از تی ارمح  
 ده بین از دست موسی اقباب اعمان

قدمت هذه الرواية الرضية والنجمة السنية التي فاحت نسيمها في  
 قطار البلاد وراحت شيمها في مشام العباد وازهرت اشجارها وهرقت  
 انوارها تسلسلت نهارها وتلبلت بلائها وتغنت عنادها فيها سر موصوف  
 موشح بالذرة المكنونة التي كانها حور مقصوات في انجيام او انجيرات  
 احسان كائنات لياقوت الارجان لم يطيشن نس قبله ولا جان  
 روضه بارحمنه باسلا دودج طير موزون فيها مايشق  
 اصحاب التحقيق وتليذو ارباب التدقيق منا لها سبيل للبلغا  
 و مناظر ماخير معيل للفصحا تشتمل على عشر مقالات و درالذلالا  
 قصير لها في كشيير المعاني شيرب منها اهل لذوق الادب و صيرح منها  
 اهل الشوق و الطرب كان به اتم و الترتيب و الجمع و التسطير في ابرق  
 الزمان و اهدى الاوان و تبه و زمن سلطان لعادل و الملك  
 الباذل السلطان الاعظم محمد علي شاه قاجار خلد انه ملكه که پر تو  
 ترشش تايش و عموم ماس در امن و آسایشند  
 در عهد همیون که باز اعلام را و اچي تازه رسته فضل و کرامت و نقی فی انزه  
 طابع مرد مر این معنی طبع لک کتب بیه مذاکره اشعار قدیده و ترک زخارف  
 و کتب معارفست دیوان معارف بنیان که از جوهر قلام حضرت مولانا حکیم طبر  
 اندین فارپاست یور طبع آریسته شد اخی نسخه شریفه جوهر نفیسی که بنها  
 که سخن منظومش نام است در نوادر محاسن بیج و مومین با نیست کمال حاصل  
 بس است حجت قاطع کمال فنانش همین کتاب که بهر حرف و ست در

فصیده و تقریظی است که جناب جلال القاب اجلک  
 میرزا عبدالوهاب خان مرشد امر اقبال العالی  
 در تاریخ طبع این کتاب مستطاب فرموده است

بگفته که زبانی سید زوان  
 که هر شعرش بود کقطعه یا قوت  
 سخنی حکیم نکته پرداز  
 طبرالدین حکیم فاریابی  
 معانی را بیان او دلالت  
 بایش تا بحسب لسان  
 گفته تا یک اندر نظم سفته  
 سپهر فضل ابریت تابان  
 ز بحر کلمات او دانشور از  
 بگردن او خوشه چسبند  
 پی تدوین آشد مخزن انصاف  
 ز هر سو تو پس همت همی تاب  
 بصد بخش بدست آورد چون  
 پس آنکه خواست تاریخ که ارد  
 پی تاریخ طبعش گفت مرشد

پایان آمد نیز خنده دیوان  
 ز هر پیش عیان بگرفته مرجان  
 همه پر مشق حکمتی یونان  
 که لغزشش بود طفل دبستان  
 فصاحت را کلام اوست برهان  
 کلامش کاشف آیات قرآن  
 هر لفظی از آن کنجی است شایان  
 چنان بری که اور نیست نقصان  
 همه بگشت حیرانی بدندان  
 ضریر و عشی و حیان و بحران  
 ادیب را و موسی بن سلیمان  
 چو اسکندر بسوی آب حیوان  
 رساند از لطف یزدانش پاپان  
 ز جبهه طبع خود شخف سخندان  
 ز استاد بیان شد تازه دیوان

## خاندان اعزاز

هو الله تعالى شانه

در صحیح این کتاب فیاضات در شوق بر میورد سعی و دست  
 معاضدت جمعی از ارباب دانشمندان بعد از آنکه از این امکان  
 نیز رفت و بعضی کلمات اشعار که معلوم شد عیناً همان قسم  
 که در نسخ قدیم می دیدیم رسم نمودیم و قبل از آن  
 شعر که محل تأمل بود (ط) علامت نظر گذاشتیم و  
 و اگر در بدقت نظر این فروع ناظرین محبت نمودیم  
 شاید تصحیح و حل مطلب برای دیگران ممکن باشد  
 اگر سهو و خطای کتاب ملاحظه نمایند در مقام قدح و  
 نباشد زیرا که الانسان قاطعی با لفظ او زلت  
 القدم اوزاع غده لصبه او جری علیه القدر  
 خالی نخواهد بود و بسایه گو که در طبع اجزای صغار خط اذیل  
 نقطه ها و سرا و وفا و امثال اینها که نماید میشود و کاسی کلمه  
 و حرفی منطبق نمیشود و قلم گیر شباهت کلمه و حرف را غلط می بیند  
 دلیل بر بی اتفاتی کاتب و مستصح خواهد بود العذر که ارم

الناست قبول